

سه گانه محفل اسرار آمیز

ال.جی.اسمیت

جلد اول: آغاز



www.afsaneha.ir

وبگاه افسانه

S.7

سه گانه محفل اسرار آمیز

جلد اول: آغاز

نویسنده: ال.جی. اسمیت

مترجم پیشگفتار: دنیا سلماسی

مترجمان فصل اول: رؤیا بهرامی، نیما کهندانی

ویراستار: م.سالاتوره

مدیر پروژه: رؤیا بهرامی

طراح کاور و صفحه: سینا فتحی

با همکاری مدیریت گروه ترجمه؛ آیدا کشوری

و با تشکر از وبلاگ:

www.mysticfalls.blogfa.com

کلیه حقوق این اثر متعلق به وبگاه افسانه‌ها می‌باشد. در صورت تمایل به قرار دادن این اثر در وبسایت یا وبلاگ خود، لطفاً از لینک‌های مستقیم استفاده کنید و در صورت عدم تمایل به استفاده از لینک مستقیم، از قبل با مدیران وبگاه هماهنگ کنید.

باتشکر

www.afsaneha.ir



پیش گفتار

آن شب کیسی رؤیایی دید- شاید هم یک رویا نبود. او در خواب دید که مادر و مادر بزرگش درون اتاق آمدند، بی سر و صدا حرکت می کردند و تقریباً روی زمین آرام سُر می خوردند. در خوابش از آن ها خبر داشت اما زمانی که آن ها، او را از روی صندلی بلند کرده و لباس هایش را در آورده و روی تخت قرارش می دادند، نمی توانست حرکتی بکند.

سپس آن ها بالای تخت ایستادند. به پایین و به سوی او خیره شدند. چشم های مادرش غیر طبیعی، تاریک و غیر قابل درک بود.

مادر بزرگش با آهی گفت: "کیسی کوچولو. در نهایت. اما چه متاثر کننده..."

مادرش هشدار گونه گفت: "هیس! بیدار میشه."

مادر بزرگش دوباره آهی کشید. "اما می تونی بفهمی که این تنها راهه..."

مادرش گفت "بله" صدایش تهی و تسلیم بود. "می فهمم که نمیشه از سرنوشت فرار کرد. نباید سعی می کردم..."

کیسی در حالی که رویایش محو می شد پی برد، این همان چیزی بود که من بهش فکر می کردم. تو نمی تونی از سرنوشت فرار کنی.

او به طور مبهمی می توانست مادر و مادر بزرگش را ببیند که به طرف در حرکت می کردند و زمزمه ی صدای آن ها را بشنود.

او نمی توانست هیچ کلمه ای را تشخیص دهد تا زمانی که یک صدای هیس از طرفی آمد: "...قربانی..."

او مطمئن نبود که کدام یک از زن ها این را گفت، اما بار ها و بارها در ذهن او منعکس شد. حتی زمانی که تاریکی او را در برمی گرفت او همچنان آن را می شنید: قربانی... قربانی... قربانی...





فصل اول

قرار نبود در کیپ کاد^۱ هوا اینقدر گرم و مرطوب باشد. کیسی^۲ این ها را در کتاب راهنما دیده بود؛ قرار بود همانند کاملوت^۳، اینجا همه چیز عالی باشد.

به جز اینکه کتاب راهنما بدون فکر این ها را اضافه کرده بود: پیچک سمی آمریکایی، کنه ها، مگس های سبز، صدف سمی و موج های ناگهانی در آب های به ظاهر آرام.

همچنین کتاب در مورد پیاده روی بر روی شبه جزیره های باریک هشدار داده، چون ممکن بود موج های بلندی بیاید و شما را گیر بیندازد. ولی در آن لحظه، کیسی حاضر بود همه چیزش را بدهد تا توی بعضی از این شبه جزیره ها گیر بکند و پیش روی طولانی ای در اقیانوس اطلس داشته باشد. به طولانی ای پل پورشیا-باین^۴ که در طرف مقابل قرار داشت. کیسی هیچوقت در زندگیش اینقدر احساس بدبختی نکرده بود.

پرتیا^۵ می گفت: "... و برادر دیگرم، همونی که عضو تیم مناظره ی ام-آی-تی^۶ است، همونی که دو سال پیش به مسابقات قهرمانی مناظره ی جهانی در اسکاتلند^۷ رفته بود..." کیسی حس کرد چشمانش برق زدند و دوباره توی لاک خودش فرو رفت. هر دو برادر پرتیا به ام-آی-تی می رفتند و به طرز وحشتناکی کامل بودند نه تنها در زمینه ی علمی مهارت داشتند بلکه در ورزش هم موفق بودند.

پرتیا خودش نیز به طرز وحشتناکی کامل و تلاشگر بود، با اینکه او هم مانند کیسی، امسال وارد سال سوم دبیرستان می شد. از آن جاییکه موضوع مورد علاقه پرتیا، خودش بود، بیشتر ماه اخیر را صرف این کرده بود که همه چیز را در این باره برای کیسی بگوید.

"...و بعد از اینکه من مقام پنجم را در لیگ قهرمانی صحبت کردن فی البداهه کسب کردم، دوست پسرم گفت: خب، معلومه که تو میری آل-امریکن^۸..."

^۱ Cape cod

^۲ Cassie

^۳ Camelot

^۴ Portia Bain bridge

^۵ Portia

^۶ MIT دانشگاهی در کمبریج، ماساچوست.

^۷ Scotland

^۸ ALL-American





فقط یک هفته دیگر. کیسی این را به خودش گفت. فقط یک هفته دیگر و بعد من می توانم برم خونه، او چنان با اشتیاق به این موضوع فکر می کرد که اشک به چشمانش آمد. خانه، جایی که دوستانش در آن جا بودند. جایی که او احساس غریبی، کاهلی، خسته کننده و احمق بودن نمی کرد فقط به این دلیل که نمیدانست کواهوگ^۹ چیست. جایی که می توانست درباره ی همه ی این ها بخندد: تعطیلات فوق العاده ی او در کرانه ی شرقی دریا. ".... برای همین پدرم گفت چرا من نباید اینو برات بخرم؟ ولی گفتم نه، خب شاید..." کیسی به دریا خیره شد.

اینگونه نبود که این دماغه زیبا نباشد. خانه های کوچک که با سدر پوشیده شده و حصارهای نرده ای سفیدی داشتند که مملو از گل های رز بودند. صندلی های لغزنده و ترک خورده ی روی ایوان و گل های شمعدانی آویزان از تیر بالایی سقف کلبه، به زیبایی یک کارت پستال بودند. چمنزار ها، برج های بلند کلیسا و مدرسه های از رده خارج شده ی روستا باعث می شد کیسی احساس کند که در زمان دیگری قدم گذاشته است.

ولی هر روز باید با پرتیا سر و کله می زد. با وجود آن که هر شب شوخی های ظریف و کنایه داری می ساخت تا آن ها را به پرتیا بگوید اما هیچ وقت موفق نمی شد که عملیش کند. و بدتر از همه ی کارهایی که پرتیا می کرد، این حس تعلق نداشتن، بود. حس غریبی. انگار در ساحل اشتباهی ایستاده باشد. کاملاً خارج از اصل خودش. آن خانه ی کوچک دو واحدی در کالیفرنیا، اکنون همانند بهشت به نظر کیسی می آمد.

او فکر کرد، یک هفته ی دیگر، فقط برای یک هفته دیگر باید تحمل کنی. مشکل دیگر هم مادر بود که به تازگی خیلی رنگ پریده و ساکت شده بود...

ناگهان نگرانی شدیدی در فکر کیسی شکل گرفت و او به سرعت آن را عقب راند. با حرص به خودش گفت: مامان خوبه. احتمالاً، فقط احساس بدبختی می کنه اینجا، مثل خودت. با وجود اینکه اینجا زادگاهشه. احتمالاً روزشماری می کنه تا برگردیم خونه، مثل خودت.

البته که اینجوری بود، و به همین دلیل بود که مادرش، هر وقت کیسی درباره ی اینکه غربت زده شده است، صحبت می کرد این قدر ناراحت به نظر می رسید. مادر کیسی احساس گناه می

^۹ Quahog نوعی صدف





کرد برای اینکه او را به اینجا آورده بود، برای اینکه این مکان را همچون به یک تعطیلات بهشتی تصویر کرده بود. وقتی که به خانه برگردند همه چیز درست خواهد شد. برای هر دوی آن‌ها.

"کیسی داری به من گوش می دی یا دوباره تو رویاهاتی؟"

کیسی سریع جواب داد: "آه، دارم گوش می کنم."

"چی گفتم؟"

کیسی به تته پته افتاد. او نا امیدانه فکر کرد دوست پسرها، تیم مذاکره، دانشگاه، لیگ همگانی بحث و جدل... مردم گاهی اوقات او را خیالباف می نامیدند ولی هیچ وقت به اندازه ای که در این حوالی به او می گفتند، نرسیده بود.

پرتیا گفت: "من داشتم می گفتم اونا نباید اجازه بدن مردم اینجوری بیان کنار ساحل. مخصوصا نه به همراه سگ‌ها. منظورم اینه که من میدونم اینجا بندر صدف نیست ولی حداقل تمیزه. ولی الان نگاه کن." کیسی جایی را که پرتیا به آن خیره شده بود، دنبال کرد. تنها چیزی که دید پسری بود که کنار ساحل راه می رفت. با شک و تردید، به پرتیا نگاه کرد.

پرتیا که سوراخ‌های دماغش را بالا کشیده بود انگار بوی بدی را حس می کند، گفت: "اون روی یک قایق ماهیگیری کار می کنه. امروز در اسکله ی ماهی دیدمش که بارها رو تخلیه می کرد. فکر نکنم حتی لباسش رو هم عوض کرده باشه، چه قدر کثیف و بی ارزش و حال به هم زنه."

از نظر کیسی او کم ارزش به نظر نمی آمد. موهایش قرمز تیره و قدش بلند بود. حتی از این فاصله کیسی می توانست ببیند که دارد لبخند می زند. پشت پایش یک سگ بود.

پرتیا گفت: "ما هیچوقت با پسرهایی که روی قایق ماهی گیری هستند، حرف نمی زنیم. حتی نگاهشون هم نمی کنیم."

و کیسی فهمید که این حقیقت دارد. شاید در کنار ساحل دو جین دختر، در گروه‌های دو یا سه نفره و عده ی کمی هم با پسرها بودند. هنگامیکه پسر قد بلند رد می شد، دخترها از او فاصله می گرفتند و سرهایشان را می چرخاندند تا به محل دیگری خیره شوند. نه از آن نگاه برگرداندن‌های شیطنت بار و سپس خندیدن‌های زیر زیرکی. بلکه آن رد کردنی اهانت آمیز بود.





همانطور که آن پسر به او نزدیک تر می شد، کیسی می توانست ببیند که لبخندش تبدیل به عصبانیت می شود. دو دختری که از بقیه نزدیک تر به کیسی و پرتیا بودند، اکنون تقریباً خرناس کشان، نگاهشان را بر می گرداندند. کیسی دید که پسرک کمی شانه هایشان را بالا انداخت انگار که بیشتر از آن هم انتظاری نداشت. کیسی هنوز هم چیز منجر کننده ای در او نمی دید. او شلوارک جین پاره و مندرسی را به همراه تی شرتی که احتمالا روزهای بهتر از این را هم تجربه کرده، پوشیده بود. ولی خیلی از پسران دیگر هم اینگونه بودند. و سگش درست پشت سر او راه می رفت و دمش را تکان می داد. دوستانه و آماده باش. مزاحم کسی نبود. کیسی نگاه کوتاهی به صورت پسر انداخت. کنجکاو بود تا چشمانش را ببیند.

پرتیا زمزمه کرد: "پایین رو نگاه کن."

آن پسر درست از مقابل آن ها رد می شد. کیسی با عجله پایین را نگاه کرد. غیر ارادی تسلیم شد. اگرچه موجی از نافرمانی در قلبش شکل گرفت.

تحقیر آمیز، زننده، نا شایست و بی رحمانه به نظر می رسید. از اینکه بخشی از موضوع بود شرمگین شد اما نمی توانست کاری را که پرتیا گفته بود، انجام ندهد. به دستانش نگاه کرد که روی ماسه ها کشیده می شدند. می توانست در نور درخشان خورشید، هر ذره ای را ببیند. از فاصله دور ماسه ها سفید به نظر می آمدند اما از نزدیک سوسوی رنگی می زدند: لکه های سیاه و سبز میکا، خرده های کمرنگ صدف ها، تراشه های قرمز کوارتز مانند لعل های ریز.

عادلانه نبود. او این فکر را در مورد آن پسر کرد، کسی که مطمئناً نمی توانست صدایش را بشنود. متأسفم، این فقط منصفانه نیست. آرزو می کردم می توانستم کاری بکنم ولی نمی تونم.

یک بینی مرطوب به زیر دست او فشار آورد.

ناگهانی بودن آن، باعث شد به نفس یفتد و خنده ای در گلویش گیر کند. و سگ دوباره به دستش فشار آورد، خواهش نمی کرد، تقاضا می کرد. کیسی دستی روی سرش کشید، موهای کوتاه ابریشمین و اندکی زیر پوزه اش را خاراند. سگ گرگی آلمانی بود، یا بیشتر، یک سگ خوش قیافه با چشمان قهوه ای هوشمند و پاک و دهانی خندان.

کیسی احساس کرد که ماسک خجالتی و بی حسی که زده بود، فروپاشید و از پشت آن خندید. بعد، نگاهی به صاحب سگ انداخت، خیلی سریع بود، نتوانست جلوی خودش را بگیرد. مستقیم به چشمان آن مرد زد. بعداً کیسی به آن لحظه فکر خواهد کرد. لحظه ای که به او نگاه کرد و





آن مرد نیز به او نگاه کرد. چشمانش آبی - خاکستری بود، مانند دریایی اسرار آمیز. چهره‌اش عجیب بود؛ آنچنان خوش قیافه نبود، اما جالب و فریب دهنده بود، با استخوان گونه‌ی بلند و دهانی مصمم.

به یکباره مغرور، خودمختار و شوح طبع و حساس بود. وقتی به کیسی نگاه کرد، لبخند شومش، نرم شد و چیزی درون آن چشمان آبی - خاکستریش برق زد، همانند تلالو نور خورشید بر امواج. معمولاً کیسی در مواجهه با پسران خجالتی بود، مخصوصاً پسروانی که نمی‌شناخت اما این فقط یک کارگر ساده‌ی فقیر از قایق‌های ماهی‌گیری بود، برایش احساس تأسف می‌کرد و می‌خواست که مهربان باشد، و به علاوه نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد.

بنابراین وقتی متوجه شد که دارد در جواب به او چشمک می‌زند، در پاسخ به لبخند او، از خنده منفجر شد. در آن لحظه انگار داشتند رازی را به هم می‌گفتند، چیزی که هیچ کس دیگر در ساحل نمی‌توانست آن را درک کند. سگ با خوشی تکانی خورد، انگار که او هم در آن سهیم بود.

صدای هیس مانند پورتیا آمد: "کیسی..."

کیسی احساس کرد که سرخ شده، چشمانش را از چهره‌ی پسر برگرداند. پورتیا داشت سکت می‌کرد.

پسر گفت: "راج 'ا'... بیا اینجا."

با اکراهی مشهود، سگ از کیسی فاصله گرفت، همچنان داشت دمش را حرکت می‌داد. بعد، با پخش کردن ماسه به اطراف، نزد صاحبش برگشت. کیسی دوباره فکر کرد که عادلانه نیست. صدای آن پسر او را از جایش پراند.

گفت: "زندگی عادلانه نیست."

کیسی شوکه شد، چشمانش به طرف صورت او چرخید.

چشمان او به تاریکی دریای طوفانی بود. آن را به طور واضح دید و برای یک لحظه تقریباً وحشت کرد، انگار که به چیز ممنوعه‌ای نگاه می‌کرد، چیزی فراتر از درک و فهم خود. اما قدرتمند. یک چیز قدرتمند و عجیب.





و سپس پسرک در حالیکه سگ در پشت سرش جست و خیز می کرد، دور شد. او پشت سرش را نگاه نکرد. کیسی گیج و متحیر به او خیره ماند. او با صدای بلند صحبت نکرده بود. مطمئن بود با صدای بلند صحبت نکرده است. ولی پس چگونه او صدایش را شنیده بود؟ رشته افکارش توسط صدای خش خشی که از کنارش می آمد، پاره شد. کیسی خودش را جمع کرد، می دانست پرتیا دقیقا چه چیزی خواهد گفت.

اینکه آن سگ احتمالا هاری کک، کرم و خنازیر (سل غدد لنفاوی) داشت. حوله ی کیسی احتمالا درست همین حالا، پر از انگل بود.

ولی پرتیا این هارا نگفت. او نیز به پیکر پسرک و سگ خیره شده بود که از توده ای شنی بالا می رفتند و دور می شدند. سپس، به راه کوچکی در چمنزار ساحلی پیچیدند. با وجود آنکه پرتیا به وضوح منزجر به نظر می رسید اما چیزی در چهره اش وجود داشت. نوعی تفکر و بدگمانی تاریک که پیش از آن کیسی هیچ وقت ندیده بود.

"مشکل چیه پرتیا؟"

چشمان پرتیا باریک شده بود. او آرام، از میان لبان بر هم فشرده اش گفت: "فکر می کنم که قبلا اون پسر را دیده ام."

"تو همین الان اینو گفتی. گفتی که در اسکله ی ماهی دیدیش."

پرتیا سرش را بی صبرانه تکان داد. "اون نه. خفه شو بذار فکر کنم." کیسی تعجب کرد و ساکت شد.

پرتیا به خیره نگاه کردنش ادامه داد و بعد از چند لحظه شروع به سر تکان دادن کرد. تایید کردن هایی کوچک برای ثابت کردن چیزی به خودش. چهره اش به طور محوی قرمز شده بود البته نه از آفتاب سوختگی.

ناگهان همان طور که سرش را تکان می داد و زیر لب با خودش حرف می زد. ایستاد، اکنون به سرعت نفس می کشید.

"پرتیا؟"

پرتیا گفت: "من یه کاری دارم که باید انجام بدم." دستش را برای کیسی تکان داد بدون اینکه به او نگاه کند. "تو همین جا بمون."

"چه خبره؟"





پرتیا به تندی به او نگاه کرد. "هیچی. خبری نیست. فقط فراموشش کن. بعدا می بینمت." به سرعت در حال حرکت بود و از تل های شنی بالا می رفت، به سمت کلبه ی خانوادگیشان به راه افتاد.

ده دقیقه قبل کیسی می توانست بگوید به شدت خوشحال می شد اگر پرتیا او را به هر دلیلی تنها می گذاشت. ولی الان فهمید که از این موضوع لذت نمی برد. ذهنش همانند آب متلاطم آبی خاکستری ای قبل از طوفان، کاملاً در حال تجزیه تحلیل بود. احساس نگرانی، افسردگی و کمی وحشت می کرد. عجیب ترین چیز، زمزمه های پرتیا قبل از رفتنش بود. با صدایی به آرامی نفسش گفته بود و کیسی فکر می کرد که آن را درست شنیده است. باید چیز دیگری بوده باشد مثل دله دزد، هرزه یا پولدار^{۱۱}.

احتمالاً اشتباه شنیده بود. به خودش گفت محض رضای خدا، تو نمی تونی به یک نفر بگی جادوگر! آروم باش. نگران نباش. خوشحال باش. بالاخره تنها شدی. ولی به دلیلی نمی توانست آرام باشد. بلند شد و حوله اش را برداشت و بعد آن را به دور خودش پیچید. به ساحل، همان سمتی که پسرک رفته بود، خیره شد.

وبگاه افسانه ها

^{۱۱} کلمات snitch (دله دزد)، bitch (هرزه) و rich (پولدار) به دلیل شباهت تلفظی که با کلمه ی witch (جادوگر) دارند، استفاده شده اند.



سه گانه محفل اسرار آمیز

ال.جی.اسمیت

جلد اول: آغاز



www.afsaneha.ir

وبگاه افسانه

S.7

سه گانه محفل اسرار آمیز

جلد اول: آغاز

نویسنده: ال.جی. اسمیت

مترجمان فصل دوم: نیلوفر نامیار، ثمین بابایی، مهنام عبادی «م.سالتوره»، نیما کهندانی

ویراستار: مهنام عبادی «م.سالتوره»

مدیر پروژه: رؤیا بهرامی

طراح کاور و صفحه: سینا فتاحی

با همکاری مدیریت گروه ترجمه؛ آیدا کشوری

و با تشکر از وبلاگ:

www.mysticfalls.blogfa.com

کلیه حقوق این اثر متعلق به وبگاه افسانه‌ها می‌باشد. در صورت تمایل به قرار دادن این اثر در وبسایت یا وبلاگ خود، لطفاً از لینک‌های مستقیم استفاده کنید و در صورت عدم تمایل به استفاده از لینک مستقیم، از قبل با مدیران وبگاه هماهنگ کنید.

باتشکر

www.afsaneha.ir



فصل دوم

زمانی که کیسی به محلی رسید که پسر به طرف آن چرخیده بود، از تپه های شنی، که در میان گروه های کم پشتی از چمن های ساحلی قرار داشت، بالا رفت. به بالا که رسید به جز درختان کاج با اندازه های متوسط و درختان رشد نکرده ی بلوط، چیزی برای دیدن وجود نداشت.

نه پسر، نه سگ، سکوت بود.

کیسی احساس گرما می کرد.

خیلی خب، اشکالی نداره. در حالیکه سعی می کرد درد ناشی از ناامیدی، احساس عجیب و ناگهانی پوچی را نادیده بگیرد، به سمت دریا برگشت. باید می رفت و خیس می شد تا آرام شود.

مشکل پرتیا به پرتیا مربوط می شد، همین طور ان پسرک مو قرمز. احتمالا هرگز او را دوباره نمی دید و او به کیسی ربطی نداشت.

لرزه ای کوچک بر دختر وارد شد، نه از آن هایی که مشخص باشد. بلکه از آن لرزه هایی که به فکر می بردتان که نکند بیمار شده باشید. نتیجه گرفت: باید خیلی گرمم باشه. انقدر گرم که حس سرما داره. باید توی آب غوطه ور بشم.

آب سرد بود، زیرا دماغه ی اقیانوس اطلس در این سمت، باز بود. به درون آن شناور شد و آب تا زانوهایش بالا آمد. آنگاه به پیش رفتن در مسیر ساحل، ادامه داد.

زمانی که به لنگر گاهی رسید، از آب بیرون آمد و از لنگر گاه آویزان شد، فقط سه تا قایق آنجا بسته شده بود، دو قایق پارویی و یک قایق موتور دار. مکانی متروکه بود. دقیقا همان چیزی که کیسی نیاز داشت.

طناب ضخیم و فرسوده ای را باز کرد که به منظور دور نگه داشتن افرادی مثل او از اسکله و راه افتادن بر روی آن، استفاده می شد. شروع به دور شدن از آن جا کرد. چوب های نمناک و فرسوده زیر قدم هایش غر غر می کردند. آب از دو طرفش بالا می آمد، زمانی که به ساحل در پشت سرش نگاه کرد، دید که از افرادی که مشغول گرفتن حمام آفتاب بودند، خیلی دور شده است.





نسیم ملایمی به صورتش برخورد کرد، موهایش را تکان داد و پاهای خیشش را سوزاند. ناگهان حس کرد... نمی توانست توصیفش کند. همانند بالنی که گرفتار باد و از جا کنده شده باشد. او روشنایی را احساس می کرد. احساس می کرد گسترش یافته، احساس آزادی می کرد. دلش می خواست نسیم و اقیانوس را در آغوش بگیرد اما جراتش را نداشت. به این اندازه احساس آزادی نمی کرد. اما در حالیکه به انتهای اسکله می رسید، لبخند می زد.

آسمان و اقیانوس دقیقا هم رنگ بودند. همچون جواهری پر رنگ و آبی. با این تفاوت که در افق که بهم می رسیدند، آسمان کمی روشن تر بود. کیسی فکر می کرد که میتواند انحنای زمین را ببیند اما شاید این فقط تخیلش بود. در بالای سرش، چلچله های دریایی و شاه ماهی ها می چرخیدند.

با خود فکر کرد، باید یه شعر بنویسم. در خانه، زیر تختش، دفترچه یادداشتی پر از اشعار ناخوانا داشت. به سختی آنها را به بقیه نشان می داد اما شب ها، نگاهشان می کرد. اگرچه هم اکنون هیچ کلمه ای به ذهنش نمی رسید.

با این وجود همین این جا بودن، دلنشین بود. استشمام بوی نمک دریا و حس تخته های گرم چوب زیر پایش و شنیدن صدای چلپ چلپ برخورد ملایم آب به اسکله ی چوبی. این یک صدای هیپنوتیزم کننده بود. موزون با آهنگ تپش قلب یک موجود غول پیکر و یا تنفس سیاره و به طرز عجیبی آشنا.

دخترک نشست، با دقت نگاه کرد و گوش فرا داد. و همانطور احساس کرد که نفس هایش آرام می شوند برای اولین بار، از زمانی که به نیو انگلند آمده بود حس می کرد که به آن جا تعلق دارد.

او بخشی از وسعت آسمان، زمین و دریا بود. قسمت کوچکی در این همه بیکرانی. اما قسمتی که کاملاً هماهنگ با کل بود.

و به آرامی به ذهنش رسید که شاید قسمت و سهم او به این کوچکی هم نباشد. او در ریتم زمین غوطه ور شده بود اما الان به نظر می آمد که کنترل این ریتم را در دست دارد، انگار که عناصر با او یکی و تحت فرمانش باشند.

او می توانست نبض زندگی را در سیاره، در خودش احساس کند. قوی، عمیق و پر جنب و جوش.





ضرب به آرامی، با تنش و امید بالا می گرفت انگار که در انتظار چیزی بود. انتظار برای... چی؟ در حالی که به دریا خیره شده بود، احساس کرد که کلمات به ذهنش می آید. تنها طینتی کوچک، مانند آن چه به یک بچه درس می دهی. اما با این حال، یک شعر بود. آسمان و دریا، از من در مقابل آسیب، حفاظت کنید. چیز عجیب این بود که مانند چیزی که خودش ساخته باشد، به نظر نمی آمد. بیشتر شبیه چیزی به نظر می آمد که خوانده یا... شنیده باشد... مدت ها پیش. یک خلاصه تصویری در ذهنش بود: در آغوش شخصی حمل می شد و به اقیانوس نگاه می کرد. در بالا نگه داشته شده بود و کلماتی را می شنید.

آسمان و دریا، از من در مقابل آسیب، محافظت می کنند. زمین و آتش، برآورده ... نه.

تمام پوست کیسی، می سوخت. می توانست طاق آسمان، استحکام و استواری زمین، پهنه ی بی کران اقیانوس، موج پشت موج، افق و فراتر از آن را احساس کند. به گونه ای که پیش از آن قادر نبود و اینطور به نظر می آمد که همه منتظرش هستند، تماشایش می کنند و به او گوش می دهند.

با خودش فکر کرد، تمومش نکن. دیگه چیزی نگو. فکری مبهم، او را در بر گرفت. تا وقتی که نمی توانست آخرین کلمات شعر را پیدا کند، در امان بود. همه چیز مانند همیشه، می بود؛ به خانه می رفت و زندگی معمولی و آرام خود را در آرمش سپری می کرد. تا زمانی که آن کلمات را نمی گفت، مشکلی برایش پیش نمی آمد.

اما شعر در ذهنش حرکت می کرد، مانند طنین یک موسیقی یخ زده از جایی خیلی دور، و آخرین کلمات در جای خود قرار گرفتند. نمی توانست جلوییشان را بگیرد. آسمان و دریا، از من در مقابل آسیب، محافظت کنید. زمین و آتش، خواسته ی مرا برآورده کنید.

بله.

اوه، من چه کار کردم؟





انگار یک رشته از هم گسیخت. کیسی خودش را در حالی یافت، که ایستاده، وحشیانه به اقیانوس زل زده بود. اتفاقی افتاده بود، آن را احساس می کرد، و حالا می توانست احساس کند که عناصر از او دور می شوند، ارتباط آن ها از میان رفته بود. دیگر احساس سبکی و آزادی نمی کرد بلکه درونش غوغایی غیر موسیقایی و پراز تنش، بر پا بود.

ناگهان اقیانوس وسیع تر از همیشه و نه لزوماً دوستانه به نظر رسید. فوراً برگشت و به طرف ساحل به راه افتاد.

احمق، در حالی که بار دیگر به شن سفید ساحل نزدیک می شد و احساس ترس از او خارج می شد، به این فکر می کرد. از چی ترسیدی؟ اینکه آسمون و دریا واقعاً بهت گوش می دادن؟ اون کلمات واقعاً کاری انجام می دادن؟

حداقل الان می توانست به آن بخندد، احساس خجالت کرد و از خودش عصبانی شد. صحبت کردن درباره ی یک تصور خیلی فعال! او هنوز در امان بود و دنیا هنوز عادی بود. کلمات، فقط کلمه بودند. اما همیشه به یاد خواهد داشت که وقتی یک حرکت چشمش را گرفت، در اعماق درونش، احساس تعجب و غافل گیری نکرد.

اتفاقی در شرف وقوع بود. در ساحل جنب و جوشی وجود داشت.

شخص موقرمز بود. سریع از میان درختان کاج بیرون پرید و به طرف تل شنی دوید. ناگهان به طور غیر قابل توضیحی آرام شد، کیسی بقیه ی راه را دوید تا به محضی که آن شخص به ماسه ها رسید، با او دیدار کند.

سگی که کنارش بود به آسانی با او می آمد، به صورت آن شخص نگاه می کرد، انگار که می خواهد بگوید بازی عالی ای است، و بعدش چی؟ اما از چهره ی پسر و طوری که می دوید، کیسی می توانست بگوید که این یک بازی نیست.

آن پسر به بالا و پایین ساحل خالی نگاه کرد. یک صد یارد به چپ، یک پرتگاه بود، بنابراین نمی شد چیزی دورتر از آن را دید. کیسی را برانداز کرد و نگاهشان به هم تلاقی کرد. بعد، ناگهان چرخید، و به طرف پرتگاه به راه افتاد.

قلب کیسی به شدت می تپید.

فوراً گفت: «وایسا!»





آن پسر برگشت، با چشمان آبی-خاکستری اش او را سریع و رانداز کرد. کیسی گفت: «کی دنبالت؟» گرچه فکر می کرد که جواب را می داند. او با صدایی خشک و کلماتی مختصر گفت: «دو پسری که شبیه مدافعین تیم غول پیکرهای نیویورک^۱ هستن.»

کیسی سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد. تندتر شدن ضربان قلبش را احساس می کرد ولی صدایش همچنان آرام بود. «اسم اونها جردن و لوگان باین بریجه^۲.»

«این طور به نظر میاد.»

«چیزی از اونها نشنیدی؟»

«نه، ولی به نظر میومد همچین اسمی داشته باشن.»

کیسی تقریباً به خنده افتاد. از قیافه ی پسرک خوشش می آمد. وحشیانه و هوشیار. با وجود اینکه به شدت می دوید، خیلی کم به نفس نفس افتاده بود. و از شجاعت شیطانی و جرقه ای که در چشم های او بود و شوخی کردن هایش با وجود اینکه در دردسر بود، خوشش می آمد. او گفت: «من و راج میتونستیم اونها رو بگیریم اما تعدادی از یارانشون رو همراه خودشون آورده بودن.»

سپس برگشت و در حالیکه عقب عقب می رفت، اضافه کرد: «تو بهتره از طرف مقابل بری... نمی خوای که به اونها بر بخوری. و خیلی خوب می شد اگه می تونستی وانمود کنی که منو ندیدی.»

کیسی فریاد زد: «صبر کن!»

هرچیزی که در حال وقوع بود؛ به کیسی ربطی نداشت... اما خودش را در حالی یافت که بی درنگ مشغول صحبت کردن شده بود. چیزی در مورد این پسر وجود داشت، چیزی که کیسی رو وادار می کرد تا به او کمک کند.

«اون راه بن بسته. نزدیکی های پرتگاه به صخره ها می رسی. تو به دام میافتی.»

«ولی راه دیگه، خیلی مستقیمه، وقتی اونها به اینجا برسن، من هنوز در معرض دید خواهم بود. اونها خیلی ازم دور نیستن.» فکر کیسی به پرواز در آمد و بعد ناگهان فهمید «تو قایق قایم شو.»

^۱ New york Giants از تیم های حرفه ای فوتبال سبک امریکایی.

^۲ Jordan, Logan Bainbridge





«چی؟»

«توی قایق، در قایق بزرگ. روی بارانداز کشتی.» کیسی به آن اشاره کرد. «تو میتونی به داخل کابین بری و اونها تورو نخواهند دید.»

چشم های او، کیسی را دنبال کرد اما سرش را تکان داد. «من واقعا توی دام میافتم اگر اونها من رو اونجا پیدا کنن و رج به شنا علاقه ای نداره.»

کیسی گفت: «برام مهم نیس.» و تقریباً او را به سمت بارانداز هل داد.

عجله کن ... عجله کن ... عجله کن ... چیزی در ذهن او برانگیخته شده بود. خجالتش از بین رفته بود. تنها چیزی که اهمیت داشت، این بود که آن پسرک از معرض دید خارج شود.

کیسی گفت: «اونها قراره با من چیکار کنن؟ کتکم بزنن؟ من فقط یک رهگذر بی گناهم.»

«اما...»

«آه، لطفا جر و بحث نکن، فقط انجامش بده!» در آخرین لحظه، او به کیسی خیره شد و سپس برگشت، برای صدا زدن سگ، به پای خودش ضربه زد. «بیا اینجا پسر!» او به سمت پایین بارانداز دوید و به راحتی داخل قایق پرید و به همان سرعتی که وارد کابین شده بود، ناپدید شد. سگ، او را با پرشی قدرتمند، دنبال و پارسی کرد.

کیسی فکر کرد ششششششششش!

هر دوی آنها، الان دیگر در قایق پنهان شده بودند اما اگر یک نفر از بارانداز بالا می رفت، به راحتی قابل رویت می شدند. کیسی طناب کهنه را در بالاترین قسمت اسکله گره زد تا بارانداز را مخفی کند.

سپس نگاهی هراسان به اطراف انداخت و به طرف دریا رهسپار شد و کمی آب را در اطراف پراکند. به سمت پایین خم شد، سپس مشتی شن و صدف خیس برداشت. اجازه داد تا آب، ماسه ی میان محفظه ی انگشتان دستش را بشوید و آن دو، سه تا صدف کوچکی را که باقی مانده بود، نگه داشت. برای مشتی دیگر، دستش را دراز کرد. صدای فریاد هایی از تپه های شنی شنید. با خود فکر کرد، من دارم صدف جمع می کنم. فقط صدف جمع می کنم. هنوز لازم نیس بالا رو نگاه کنم. بهم مربوط نیس.

«هی!»

کیسی سرش را بلند کرد.





آنجا چهارنفر از آنها ایستاده و دونفر جلویی، برادران پورتیا بودند. جردن آن یکی بود که عضو تیم مذاکره بود و لوگان آن یکی که عضو کلوب تیراندازی بود. یا اینکه بر عکس بود؟ جردن پرسید: «هی! یه پسری رو ندیدی که از این ور در حال دویدن باشه؟» آنها به همه ی جهت ها نگاه می کردند و مثل سگی که از بوی چیزی تحریک شده باشد، هیجان زده بودند. ناگهان خط دیگری از شعر، به ذهن کیسی خطور کرد؛ «چهار سگ شکاری نحیف در حالیکه لبخند می زدن، قوز کردند.» به جز اینکه این پسران نحیف نبودند. بلکه نیرومند و در حال عرق ریختن بودند. کیسی با غرور مبهمی متوجه شد که آن ها از نفس افتاده بودند. لوگان گفت: «اون دوست پورتیاس... کتی. هی کتی، همین الان پسری دوان دوان، این طرف نیومد؟»

کیسی که مشتش پر از صدف بود، آرام به سمت او حرکت کرد. قلبش از شدت تپش در حال بیرون زدن از دنده هایش بود و کیسی اطمینان داشت که آن ها می توانند تپش قلبش را ببینند، زبانش قفل شده بود.

«نمی تونی حرف بزنی؟ اینجا چیکار می کنی؟»

کیسی بی صدا دستانش را بیرون آورد و آنها را باز کرد.

آنها نگاه و صداهای خرخر ماندی با یکدیگر رد و بدل کردند و کیسی متوجه شد که چگونه به چشم این پسران دانشجو می آمد. دختری لاغر همراه با موهای قهوه ای نه چندان چشمگیر و چشم های آبی معمولی. یک بچه ی کوچک دبیرستانی کالیفرنایی. کسی که ایده اش از اوقات خوش، جمع کردن صدف های بی ارزش بود.

جردن بی صبرانه اما آرام، انگار کیسی مشکل شنیدن داشته باشد، گفت: «کسی رو دیدی که قبل از ما از اینجا رد بشه؟»

کیسی که دهانش خشک شده بود، سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و به پایین ساحل در راستای پرتگاه نگاه کرد.

جردن بادشکن روبازی روی تی شرتش پوشیده بود که در آن آب و هوای گرم غیرعادی به نظر می آمد. چیزی که غیرعای تر بود برجستگی زیر آن بود ولی وقتی که او چرخید، کیسی درخشش آهن را دید.

اسلحه!





ناگهان فکر بی ربطی به ذهن کیسی خطور کرد که جردن باید عضو کلوب تیراندازی باشد. حالا که کیسی چیزی را دید که واقعا از آن می ترسید، دوباره صدایش را به دست آورد. با صدای خشک و گرفته ای گفت: «یک نفر به همراه یک سگ چند دقیقه ی پیش از اونجا رفتن.»

لوگان گفت: «اون تو چنگ ماست! روی صخره ها گیر میافته!»
لوگان و دو پسری که کیسی نمی شناخت، به سمت ساحل رفتند ولی جردن به سمت او برگشت.

«تو مطمئنی؟»

کیسی از جا پرید و به او نگاه کرد. چرا چنین سوالی می کرد؟ عمدا چشمانش رو گشاد کرد و سعی کرد تا حد امکان بچگانه و احمق جلوه کند. «آره...»

«به خاطر اینکه مهمه» و یک دفعه مچ کیسی را گرفت. کیسی با تعجب به پایین نگاه کرد. تمام صدف هایی که درون دستش بوند پخش و پلا شده بودند. خیلی متعجب شده بود که نمی توانست هیچ چیز بگوید.

جردن گفت: «این واقعا مهمه!» کیسی می تونست تنش را در بدن او حس و بوی زننده ی عرقش را استشمام کند.

موجی از تنفر شدید درونش جاری شد. برای اینکه صورتش را بی حالت و چشمانش رو کاملا باز نگه دارد، مبارزه می کرد. کیسی نگران بود که مبادا جردن او را به سمت خودش بکشاند اما او فقط مچ کیسی را فشار داد.

نمی خواست فریاد بزند اما نتوانست جلوی خودش را بگیرد. قسمتی از آن به دلیل درد بود و قسمتی از آن، واکنشی بود نسبت به آنچه که درون چشمان او می دید. یک چیز پلید، زشت و گرم همانند آتش بود.

کیسی خود را در حالی یافت که نفسش بند آمده بود. وحشت زده تر از هر زمانی که از کودکیش تا الان می توانست به یاد آورد.

کیسی گفت: «بله مطمئنم.» به سختی نفس می کشید. بدون اینکه به خودش اجازه دهد به جای دیگری نگاه کند، به آن زشتی خیره شد. «از اون طرف رفت. نزدیک پرتگاه.»





لوگان فریاد زد: «جردن بیا دیگه. اون رو ول کن. فقط یه بچه ست. بیا بریم.» جردن دودل بود. کیسی که از کنجکاوای جذب شده بود، فکر کرد؛ می دونه که دارم دروغ میگم. اون می دونه اما می ترسه به چیزی که می دونه، اعتماد کنه. چون نمی دونه که اون رو از کجا می دونه. در حالیکه مستقیم به او خیره شده بود، فکر کرد؛ به من اعتماد کن. هم چنین سعی می کرد او را وادار کند؛ به من اعتماد کن و از اینجا برو. به من اعتماد کن...

و جردن میچش را رها کرد.

با خشونت زیر لب گفت: «متاسفم!» و برگشت و به همراه دیگران به راه افتاد. کیسی زیر لب گفت: «خواهش میکنم!» و همچنان بی حرکت ایستاده بود. در حالیکه می لرزید به آنها که به آن طرف ساحل خیس می رفتند نگاه کرد. آرنج ها و زانوهای جردن مانند تلبه می لرزیدند و بادشکن او، در پشت سرش در حال تکان خوردن بود. ضعف از شکم کیسی تا پاهایش در حال گسترده شدن بود و زانوهایش ناگهان به شدت به لرزه افتادند.

ناگاه، دوباره از صدای اقیانوس آگاه شد. صدای تسلی بخشی که به نظر می آمد او را در آغوش می گرفت. زمانی که آن چهار پیکر در حال دویدن، به گوشه ای پیچیدند و از دیدرس خارج شدند، او به بارانداز برگشت به این منظور که به پسرک موقرمز بگوید که حالا می تواند بیرون بیاید.

او پیش از آن، بیرون آمده بود. کیسی به آرامی زانوهای لرزانش را مجبور کرد تا او را به طرف اسکله ببرند. او آنجا ایستاده بود و طرز نگاهش، حس عجیبی در کیسی ایجاد می کرد. کیسی با شک و تردید گفت: «تو بهتره از اینجا بری... یا شاید هم دوباره همینجا پنهان بشی. اونها ممکنه بازم برگردن.»

«فکر نمی کنم!»

کیسی به او نگاه می کرد و در حالیکه تقریباً می ترسید، با لکنت گفت «خب... کار سگت عالی بود.» در نهایت، با تردید گفت: «منظورم پارس نکردن و این جور چیزاس.»

«اون بهتر می فهمه.»





«اوه!» کیسی به پایین ساحل نگاه کرد و سعی کرد به چیز دیگری برای گفتن فکر کند. صدای پسرک لطیف و بدون خشونت بود. اما آن نگاه زیرک هیچ گاه چشمانش را ترک نکرد و دهانش، همچنان عبوس و خشک بود.

کیسی گفت: «فکر می کنم اونها واقعا رفتن.»

او گفت: «به لطف تو.» و به سمت کیسی برگشت و نگاهشان به هم گره خورد. اضافه کرد: «نمی دونم چطور باید ازت تشکر کنم. به خاطر اینکه طرف منو گرفتی. در حالیکه تو حتی منو نمیشناسی!»

کیسی بیشتر گیج شده بود. نگاه کردن به او باعث می شد سرگیجه بگیرد اما نمی توانست نگاهش را از او برگیرد. الان دیگر در چشمانش جرقه ای نبود. بلکه آن ها مانند فلزی آبی و خاکستری به نظر می آمدند؛ هیپنوتیزم گر و وادار کننده. او را بیشتر به سمت خود می کشیدند؛ او را به درون می کشیدند.

کیسی فکر کرد اما من تورو میشناسم. در آن لحظه، ناگهان تصویر غریبی در ذهنش به وجود آمد. مانند این بود که او خارج از جسم خودش، شناور باشد و بتواند هر دو نفرشان را ببیند که آنجا در ساحل ایستاده اند. کیسی میتوانست درخشش خورشید را در موهای او ببیند و صورتش به سمت او متمایل شد. آن ها به وسیله ی سیمی نقره ای به یکدیگر متصل شده بودند که با قدرت زمزمه می کرد و آواز می خواند.

رشته ای از انرژی، آن ها را بهم وصل می کرد. خیلی واقعی به نظر می آمد و کیسی تقریباً می توانست دستش را دراز و آن را لمس کند. آن رشته، قلب آنها را به هم پیوند می داد و سعی می کرد به هم نزدیک ترشان کند.

فکری به ذهن کیسی رسید. مانند صدایی که در اعماق وجودش در حال صحبت کردن باشد. رشته ی نقره ای هرگز شکسته نخواهد شد. زندگی شما به هم وصله شما دیگه نمی تونید از هم فرار کنید. همونطور که نمی تونید از سرنوشت فرار کنید.

ناگهان، به همان سرعتی که به وجود آمده بود، تصویر و صدا ناپدید شد. کیسی چشمانش را برهم زد و سرش را تکان داد. سعی می کرد تا همه چیز را دوباره به یاد آورد. او هنوز به کیسی نگاه می کرد و منتظر پاسخی برای سوالش بود.





کیسی گفت: «خوشحال شدم که بهت کمک کردم.» و احساس کرد که کلمات چقدر عاجزانه و ناکافی هستند. «هم چنین برام مهم نبود که ... چه اتفاقی افتاده بوده.» نگاه پسر به میج کیسی دوخته شد و درخششی نقره مانند در آنها تابید. او گفت: «تقصیر من شد. باید زودتر بیرون میومدم.» کیسی دوباره سرش را تکان داد. آخرین چیزی که می خواست این بود که او گیر بیفتد و صدمه ببیند. به نرمی گفت: «من فقط می خواستم به تو کمک کنم.» گیج شده بود. دوباره گفت: «برای چی دنبال تو بودن؟» او به دوردست نگاه کرد و نفس عمیقی کشید. کیسی احساس می کرد فضولی کرده است. «اشکالی نداره. من نباید اونو می پرسیدم...»

«نه.» او به کیسی نگاه کرد و لبخند زد. لبخندی کنایه آمیز. «اگه کسی حقی برای پرسیدن داشته باشه اون تویی. اما توصیفش یه کم سخته... من بیرون محله ام هستم. در وطنم، جرات نمی کردن سراغم بیان. اونا جرات نمی کردن که مستقیم توی چشم های من نگاه کنن. اما من اینجا عادلانه بازی می کنم.»

کیسی هنوز هم متوجه نمی شد. او با صدایی که باز آرام شده بود، گفت: «اونا آدم هایی رو که... متفاوت هستن، دوست ندارن؛ و من متفاوت از اونام. خیلی خیلی متفاوت.» بله، کیسی همین طور فکر می کرد. آن پسر هر کسی که بود، همانند جردن یا لوگان نبود. شبیه به هیچ کسی که او تا آن موقع دیده بود، نبود.

پسر گفت: «متاسفم. اون توضیح زیادی نبود می دونم. مخصوصا بعد از کاری که تو انجام دادی. تو به من کمک کردی و من هیچ وقت اون رو فراموش نمی کنم.» او سرش را پایین انداخت و به خودش نگاه کرد و خنده ی کوتاهی سر داد. «مسلم این به این معنا نیست که من می تونم کار زیادی برات انجام بدم، هست؟ نه در اینجا، گرچه...» مکثی کرد. «یه لحظه صبر کن!»

او دست در جیبش کرد و با انگشتانش به دنبال چیزی می گشت. در یک لحظه ی کوتاه سرگیجه ی کیسی تشدید شد. خون به چهره اش هجوم آورد. آیا به دنبال پول می گشت؟ آیا فکر می کرد که می تواند در ازای کمک او، بهش پول بدهد؟ کیسی احساس خفت و حقارت می کرد و بیشتر از زمانیکه جردن میچش را در چنگ گرفته بود، اندوهگین شد و نمی توانست جلوی اشک هایی را بگیرد که چشمانش را پر می کردند.





ولی چیزی که او از جیش بیرون آورد، یک سنگ بود. شبیه سنگی که بتوان از بستر اقیانوس بدست آورد. لا اقل این چیزی بود که در نگاه اول، به نظر می رسید.

یک طرفش ناصاف و خاکستری بود و بر رویش خطوط ریز و مارپیچی به رنگ سیاه حک شده بود. مانند صدف های کوچک. ولی بعد پسر آن را چرخاند، طرف دیگرش خاکستری با رگه های آبی پریده رنگ و بلوری بود. در تابش آفتاب چنان می درخشید گویی با نبات پوشیده شده باشد. زیبا بود.

او آن را بر کف دست کیسی فشرد و انگشتانش را بر دور سنگ حلقه کرد. هنگامی که سنگ با کیسی تماس پیدا کرد، کیسی تکانی را همچون برق گرفتگی حس کرد که در دستش جریان یافت و تا بازویش کشیده شد. سنگ به گونه ای که کیسی نمی توانست توصیفش کند، زنده به نظر می آمد. از میان نوسانات صدا در گوش هایش، شنید که پسر تند تند و با صدایی آرام، صحبت می کند.

«این سنگ یمانی هست. مهره ی خوش شانسی. اگه یه زمانی توی دردسر یا خطر یا همچین چیزی افتادی، اگر زمانی بود که احساس کردی کاملاً تنها هستی و هیچ کسی نمی تونه کمکت کنه، محکم بگیرش... محکم.» انگشتانش را بر انگشتان کیسی فشار داد. «و به من فکر کن.»

کیسی، مسحور شده، به او خیره مانده بود. به سختی نفس می کشید، قفسه ی سینه اش خیلی پر شده بود. او خیلی نزدیک بود؛ کیسی می توانست چشمانش را ببیند. همرنگ آن بلور. می توانست نفس او را بر پوست خود احساس کند. گرمای بدنش، بازتاب گرمای آفتاب بود. موهایش کاملاً قرمز نبود بلکه مخلوطی از رنگ ها بود. برخی از نخ های آن به قدری تیره بودند که تقریباً بنفش به نظر می رسیدند. برخی به قرمزی شراب و بقیه طلایی. کیسی دوباره با خود فکر کرد؛ متفاوت. او با هر پسری که تا به حال می شناخت، فرق می کرد.

جریان گرم و شیرینی در وجودش به راه افتاد. حسی وحشیانه و ناشی از احتمالات. می لرزید و می توانست نبضی را در انگشتانش ببیند، اما نمی توانست بفهمد که از آن خودش بود یا او. پیش از این، به نظر می رسید که او می تواند افکار کیسی را بشنود؛ اکنون کیسی حس می کرد که او در ذهنش است. او خیلی نزدیک بود و به کیسی نگاه می کرد...

کیسی زمزمه کرد: «اون وقت چی میشه؟»





«اون وقت... شاید شانسست تغییر کنه.» ناگهان به عقب قدم برداشت، انگار که در همان لحظه چیزی را به یاد آورده باشد و لحنش عوض شد. آن لحظه ی خاص، به پایان رسیده بود. با خونسردی گفت: «به امتحانش می ارزه، این طور فکر نمی کنی؟»

کیسی که قادر به سخن گفتن نبود، سرش را تکان داد. او حالا داشت سر به سرش می گذاشت. اما قبل از این لحظه، این کار را نمی کرد. گفت: «باید برم. واقعا نباید این قدر می موندم.»

کیسی آب دهانش را فرو داد: «بهره مراقب باشی. فکر کنم که جردن اسلحه داره...»

او به تندی گفت: «تعجبی هم نداره.» و کیسی را از گفتن بیش از آن، بازداشت. «نگران نباش. من دارم از کیپ میرم. فعلا، به هر حال. بر خواهم گشت، شاید اون موقع ببینمت.» شروع به چرخیدن کرد. سپس، در آخرین لحظه مکث کرد و دوباره دست کیسی را گرفت.

کیسی به حدی از حس ناشی از تماس پوست او با پوست خودش، حیرت زده شد که قادر به انجام هیچ کاری نبود. او دستش را چرخاند و خطوط قرمز بر روی مچش را نگاه کرد سپس انگشتانش را به آرامی بر روی آن ها کشید. زمانی که بالا را نگاه کرد، درخشش سخت و آهین دوباره به چشمانش بازگشته بود. زمزمه کرد: «و باور کن، یه روزی اون تاوان این کارش رو خواهد داد. تضمین می کنم.» آن گاه، او کاری انجام داد که کیسی را از هر زمان دیگری در این روز شوک آور، بیشتر حیرت زده کرد. او دست زخمی کیسی را به طرف لبانش بالا برد و آن را بوسید. ملایم ترین و لطیف ترین تماس ممکن بود و همچون آتشی به درون کیسی نفوذ کرد. گیج و دیر باور، کیسی به او خیره شد. کاملا زبانش بند آمده بود. نه می توانست تکان بخورد و نه فکر کند. تنها می توانست آن جا بایستد و احساس کند.

و آن گاه، او به راه افتاد. برای سگ که تا الان دور و بر کیسی چرخ می زد و سر و صدا می کرد، سوت زد و در نهایت او را جدا کرد.

کیسی تنها بود. به پشت سر او زل زده و انگشتانش محکم بر روی سنگ زبر کوچک گره خورده بود.

تازه در آن لحظه بود که کیسی متوجه شد که نام او را نپرسیده است.

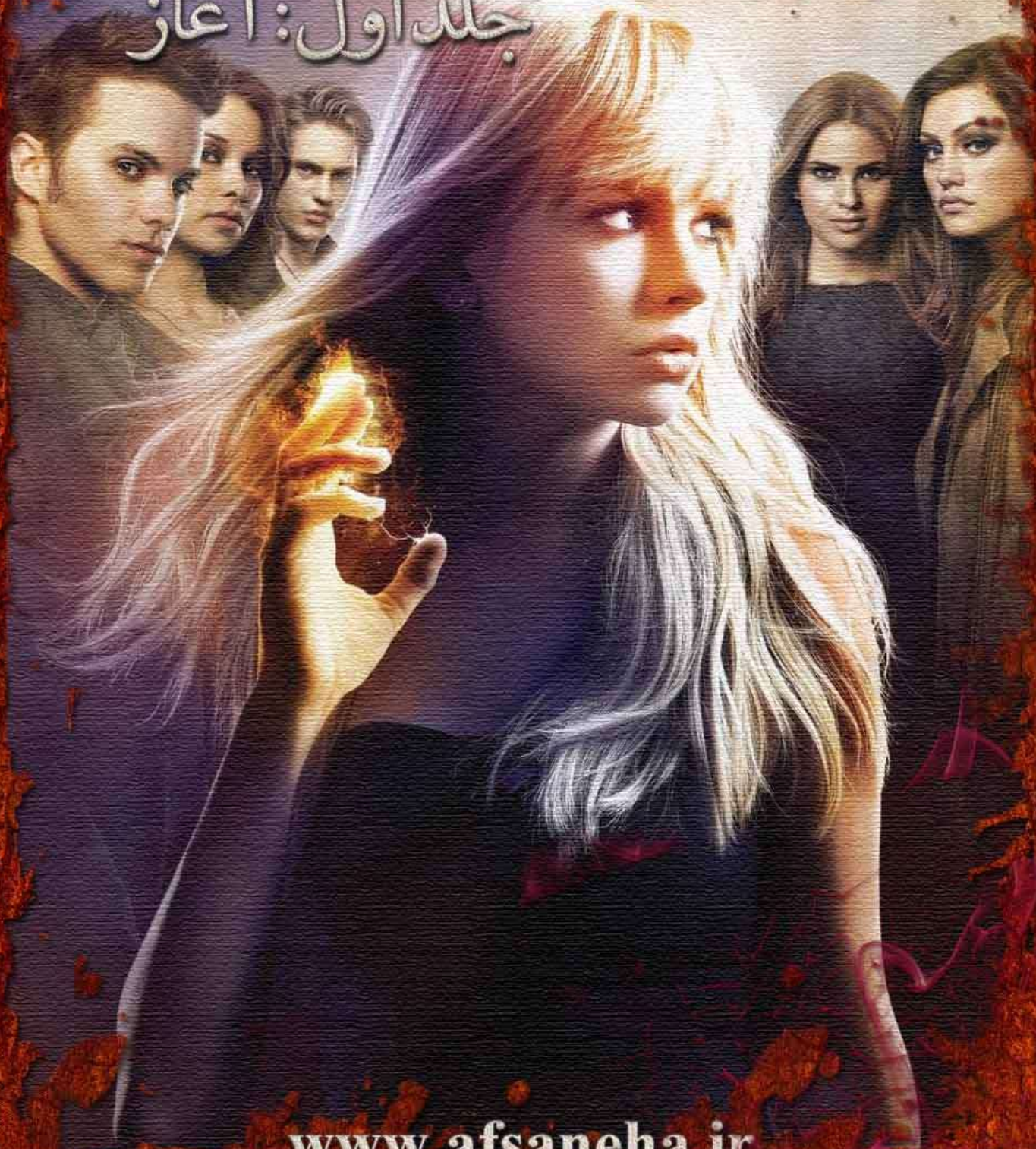
وبگاه افسانه ها



سه گانه محفل اسرار آمیز

ال.جی.اسمیت

جلد اول: آغاز



www.afsaneha.ir

وبگاه افسانه

S.7

سه گانه محفل اسرار آمیز

جلد اول: آغاز

نویسنده: ال.جی. اسمیت

مترجمان فصل سوم: رؤیا بهرامی، فاطمه موسوی

ویراستار: سنا حائری

بازبینی نهایی: مهنام عبادی «م.سالواتوره»

مدیر پروژه: رؤیا بهرامی

طراح کاور و صفحه: سینا فتحی

با همکاری مدیریت گروه ترجمه؛ آیدا کشوری

و با تشکر از وبلاگ:

www.mysticfalls.blogfa.com

کلیه حقوق این اثر متعلق به وبگاه افسانه‌ها می‌باشد. در صورت تمایل به قرار دادن این اثر در وبسایت یا وبلاگ خود، لطفاً از لینک‌های مستقیم استفاده کنید و در صورت عدم تمایل به استفاده از لینک مستقیم، از قبل با مدیران وبگاه هماهنگ کنید.

باتشکر

www.afsaneha.ir



فصل سه

لحظه ای بعد کیسی از سردرگمی بیرون آمد. بهتر بود حرکت کند؛ هر لحظه ممکن بود لوگان و جردن برگردند. و اگر آن ها می فهمیدند که کیسی از روی عمد به آن ها دروغ گفته ... کیسی خود را تقلا کنان از توده شن ها عقب کشید.

دنیای اطرافش دوباره عادی به نظر می رسید. دیگر پر از جادو و رمز و راز نبود. انگار او خوابگردی بیش نبوده و اکنون بیدار شده باشد چه فکری با خودش می کرد؟ مزخرفاتی درباره ی سیم های نقره ای، سرنوشت و پسری که شباهتی به پسر های دیگر نداشت.

همه ی این ها مسخره و بی معنی بودند. سنگی که در دستش بود فقط یک سنگ بود و کلمات فقط کلمات بودند؛ حتی آن پسر... البته که امکان نداشت که او بتواند افکار کیسی را بخواند. هیچ کس نمی تواند این کار را بکند.

باید توضیحی منطقی وجود داشته باشد...

او انگشتانش را محکم به روی سنگی که در کف دستش بود، فشار داد. دستانش همچنان در جایی که آن پسر نگه داشته بود، می سوخت و قسمتی از پوستش که آن پسر لمس کرده بود، احساس متفاوتی نسبت به سایر نقاط بدنش داشت. او با خودش فکر کرد مهم نیست در آینده چه پیش می آید، در هر حال او برای همیشه لحظه ی لمس آن پسر را به یاد خواهد داشت.

کیسی، در کلبه ی تابستانی ای را که او و مادرش اجاره کرده بودند، از داخل پشت سرش قفل کرد. پس از آن لحظه ای متوقف شد. او می توانست صدای مادرش را از داخل آشپزخانه بشنود و از لحن آن می توانست حدس بزند که اشتباهی رخ داده است.

خانم بلیک در حالی که با تلفنی که آن را به گوش خود چسبانده بود، حرف می زد، پشتش را به راهرو کرده و سرش کمی به طرف پایین خم بود. کیسی مثل همیشه به هیکل قلمی و خوش تراش مادرش، با موهایی بلند و تیره که به سادگی پشت گردنش، بسته شده بود، خیره ماند. خانم بلیک خودش مانند نوجوانی بود و این نکته باعث می شد که کیسی گاهی نسبت به مادرش احساس مسئولیت بکند. در واقع بعضی اوقات این احساس به او دست می داد که او مادر است و خانم بلیک فرزندش.





در آن لحظه، تنها کاری که می‌خواست بکند این بود که باعث قطع شدن مکالمه مادرش نشود. خانم بلیک ناراحت به نظر می‌رسید و فقط هر چند لحظه یک بار با حالتی پر از درد، جواب‌هایی مثل «بله» و «می‌دانم» می‌داد.

کیسی رویش را برگرداند و به طرف اتاقش رفت.

او در حالی که در مورد اتفاقی که ممکن بود برای مادرش افتاده باشد فکر می‌کرد، با سرگردانی به بیرون از پنجره نگاه کرد.

اما به جز پسری که در ساحل دیده بود، به هیچ چیز دیگری نمی‌توانست فکر کند. کیسی مطمئن بود که حتی اگر پورتیا اسم پسر را هم می‌دانست، به او نمی‌گفت. اما بدون اسمش، چگونه می‌توانست او را دوباره بیابد؟

او نمی‌توانست. این یک حقیقت بی‌رحمانه بود و کیسی باید همان لحظه با آن رو به رو می‌شد. حتی اگر می‌توانست اسمش را پیدا کند، کیسی آدمی نبود که دنبال یک پسر کند. نمی‌دانست که چگونه این کار را بکند.

کیسی زمزمه کرد:

– و تا هفته‌ی دیگه هم به خونه برمی‌گردم.

برای اولین بار این کلمات، موجی از آرامش و امید را به همراه نداشت. سنگ زبر و کوچکی را که در دست داشت، بر روی میز کنار تختش گذاشت.

– کیسی؟ چیزی گفتی؟

کیسی به سرعت برگشت و مادرش را که در آستانه‌ی در ایستاده بود را دید.

– مامان! نفهمیدم که حرف زدنت تموم شد!

و وقتی که مادرش با تعجب به او نگاه کرد، ادامه داد:

– فقط داشتم با صدای بلند فکر می‌کردم! داشتم فکر می‌کردم که هفته‌ی دیگه به خونه برمی‌گردیم.

چهره‌ی مادرش حالت عجیب ناراحتی به خود گرفت. چشمان درشت و تیره‌اش که دایره‌های سیاهی در زیر خود داشتند، با نگرانی به اطراف نگاه کردند.

کیسی گفت:

– مامان، مشکل چیه؟





- داشتم با مادر بزرگت صحبت می کردم. یادته که یه جوری برنامه ریزی کرده بودم که هفته‌ی دیگه بریم و بینیمش؟

کیسی به خوبی به یاد داشت. او به پورتیا گفته بود که قرار است با مادرش به طرف کناره‌ی دریا بروند و پورتیا سرزنش کنان گفته بود که در این جا، آن را کناره‌ی دریا نمی‌خوانند. او گفته بود از بوستن به پایین سواحل جنوبی وجود دارند و از بوستون به بالا تا نیو همپشایر ساحل شمالی بود و در صورتی که آن‌ها به طرف مین حرکت می‌کردند، سفر آن‌ها به طرف جنوب شرقی بود. به هر حال، اصلاً مامان بزرگش کجا زندگی می‌کرد؟

و کیسی نتوانسته بود پاسخ این سؤال را بدهد چرا که مادرش تا به حال نام شهری را که او در آن زندگی می‌کرد، نگفته بود.

کیسی گفت:

- آره. یادم میاد.

- من همین الان باهاش یه تماس تلفنی داشتم. کیسی اون خیلی پیره. وضعش خوب به نظر نمیاد. در واقع وضعش بدتر از اون چیزیه که فکر می‌کردم.

- اوه. متأسفم مامان.

کیسی هیچ گاه مادر بزرگش را ملاقات نکرده بود. حتی یک عکس هم از او ندیده بود، ولی با این حال حس بدی داشت. بین مادر و مادر بزرگش برای سال‌ها، از زمانی که کیسی به دنیا آمده بود، کدورت وجود داشت. تنها چیزی که خانم بلیک در این باره گفته بود، چیزهایی در مورد ترک کردن خانه توسط خودش بود. با این حال در چند سال اخیر چند نامه بین آن‌ها رد و بدل شده بود و کیسی فکر می‌کرد آن‌ها همچنان همدیگر را دوست دارند. در واقع امیدوار بود. در هر صورت او منتظر روزی بود که مادر بزرگش را برای اولین بار ببیند.

- من واقعاً متأسفم مامان، حالش خوب میشه؟

- نمی‌دونم، توی اون خونه‌ی بزرگ خودش و خودش. احساس تنهایی می‌کنه، با مریضی که داره بیرون رفتن براش سخته.

باریکه‌های نور و سایه بر روی صورت مادرش افتاده بود. او آرام ولی با آب و تاب صحبت می‌کرد. مثل این بود که سعی داشت به سختی، حسی قوی را نادیده بگیرد.

- کیسی، من و مادر بزرگت مشکلات خودمون رو داریم، ولی ما هنوز یه خانواده هستیم. اون کس دیگه ای رو نداره، الان وقتشه تا اختلافاتمون رو کنار بذاریم.





مادرش قبل از این، هیچ وقت این قدر آزادانه در مورد چنین مسائلی صحبت نکرده بود.

- این ماجرا چی بوده مامان؟

- الان دیگه مهم نیست. اون از من می خواست راهی رو دنبال کنم که نمی خواستم. اون فکر می کرد همیشه حق با اونه... و حالا تنهای تنهاست و به کمک نیاز داره. نگرانی وجود کیسی را فرا گرفت. نگرانی برای مادر بزرگی که هیچ گاه ندیده بود و همین طور یک چیز دیگر.

زنگ خطری با نگاه کردن به صورت مادرش، در درون کیسی نواخته شد، چرا که قیافه ی مادرش مانند کسی بود که می خواهد خبر بدی بدهد و نمی تواند کلمات مناسب را پیدا کند.

- کیسی، من خیلی در این باره فکر کردم و فقط یک کار هست که می تونیم انجام بدیم. من متأسفم، چون این به معنی اینه که تو باید بی خیال زندگی الانت بشی و این مطمئناً خیلی سخته... اما تو جوونی. میتونی خودتو با شرایط جدید وفق بدی. من میدونم که تو میتونی... ناگهان سر کیسی از وحشت تیری کشید و به سرعت گفت:

- مامان، چیزی نیست. تو اونجا میمونی و کاری رو می کنی که باید انجام بدی. من خودم میتونم تنهایی کارامو بکنم. برای مدرسه آماده میشم. خیلی سخت نیست مامان. بث^۱ و خانم فریمن^۲ به من کمک میکنن...

مادر کیسی شروع به تکان دادن سرش کرد و باعث شد کیسی تند تر به حرف هایش ادامه بدهد تا همه چیز را در سیل کلمات بپوشاند:

- این طوری دیگه به لباس مدرسه ی جدید هم نیاز ندارم و...

- کیسی، من خیلی متأسفم. من واقعاً به این که تو این مسئله رو درک کنی و تلاشتو بکنی نیاز دارم، عزیزم. باید باهاش مثل یه بزرگسال رفتار کنی. من میدونم ذلت برای دوستان تنگ میشه، اما ما باید بهترین کار ممکن رو انجام بدیم.

چشمان مادرش به پنجره دوخته شد انگار که طاقت نگاه کردن به کیسی را نداشت.

کیسی بی هیچ حالتی ادامه داد:

- مامان، چی میخوای بگی؟

^۱ Beth
^۲ Mrs. Freeman





- من میگم ما خونه نمیریم. یا حداقل به رسدا^۳ برنمی گردیم. ما باید به خونه من بریم. پیش مادر بزرگت. اون به ما احتیاج داره. ما باید اونجا بمونیم.

کیسی احساس کرختی می کرد. تنها چیزی که با گیجی می توانست بگوید، این بود:

- اونجا کجاست؟ ماما بزرگ کجا زندگی میکنه؟

برای اولین بار مادرش از پنجره روی برگرداند. به نظر می رسید چشم هایش بزرگتر و سیاه تر شده باشد. کیسی تا به حال او را این طور ندیده بود.

- نیوسلم^۴. اسم منطقه ای که مادر بزرگت توش زندگی میکنه نیوسلمه.

چند ساعت بعد، کیسی هنوز کنار پنجره نشسته و به بیرون زل زده بود. افکارش در دایره هایی به درد نخور و بی فایده می چرخیدند. بی فایده بود.

ماندن در اینجا... ماندن در نیوانگلند...

شوک الکتریکی به او وارد شد. آن پسرک. من میدونم که اون رو دوباره میبینم. چیزی در درونش این را به او می گفت و از این بابت خرسند بود. اما این فقط یکی از صداها بود. صدا های دیگری نیز در درونش بودند. صداهایی که همه با هم در یک زمان حرف می زدند... ماندن. به خانه نرفتن.

چه فرقی برای تو میکنه اگر اون پسره جایی تو ماساچوست باشه؟

تو نمیدونی اسمش چیه یا حتی کجا زندگی میکنه. تو هرگز دوباره پیدااش نمیکنی!

کیسی ناامیدانه فکر کرد اما این یه شانس.

و صدایی ژرف از درونش، همانی که خرسند و راضی بود، گفت:

بیشتر از یه شانس! این سرنوشت توئه!

صداهای دیگر، مسخره کنان گفتند:

سرنوشت؟! مسخره بازی در نیارین! سرنوشت تو اینه که سال سوم دبیرستان رو در نیوانگلند بگذرونی. همین! جایی که تو هیچ کس رو نمی شناسی، جایی که تنها خواهی بود.

تنها، تنها و تنها.

همه ی صداها تایید کردند. صدای ژرف، شکست خورده و ناپدید شده بود.

کیسی احساس می کرد همه ی امیدها برای دیدن آن پسر مو قرمز از بین رفت. آنچه برایش باقی ماند، تنها یاس و ناامیدی بود.

^۳ Reseda
^۴ New Salem





او فکر کرد «من حتی نمیتونم تو خونه با دوستام خدا حافظی کنم.»
او از مادرش خواهش کرده بود که فقط برای خدا حافظی باز گردند، اما خانم بلیک گفته بود پول و
و قتش را ندارند. بلیت هواپیمای آنها گرفته شده بود. تمام وسایلشان بوسیله ی دوست مادرش، به
خانه مادر بزرگ کیسی فرستاده می شد.

مادرش به آرامی گفت:

– اگر تو برگردی احساس بدتری راجع به اومدنت داری. این طوری راحت تری. تو میتونی دوستاتو
تابستون دیگه ببینی.

– تابستون دیگه؟

فاصله تابستان دیگر با او، به نظر صدها سال می رسید. کیسی راجع به دوستانش فکر کرد: بث و
مهربانی هایش، کلاور آرام^۵ و میریام^۶ با شوخ طبعی که داشت. به این سه نفر، کیسی خجالتی و
رویاپرداز را اضافه کنید و یک گروه کامل را خواهید داشت. شاید خیلی گروه اجتماعی نبودند اما
آنها با هم خوش می گذرانند و از دوران ابتدایی با هم مانده بودند. او چگونه می توانست تا
تابستان بعد، بدون آنها باشد؟

اما صدای مادرش، همان طور که سرگرم راه رفتن بود و چشمانش به طور مبهمی پیرامون اتاق
می چرخید، چنان نرم و گیج بود که کیسی دلش نمی آمد آن طوری که دلش می خواست نق بزند و
هیاهو راه بیندازد.

در حقیقت، در آن لحظه می خواست پیش مادرش برود و بازوهایش را دور او حلقه کند و بگوید
که همه چیز درست خواهد شد. اما نمی توانست.

خشم زیادی که در درونش بود نگذاشت طرف او برود. مادرش هر چقدر هم که نگران بود دلیلی
نداشت که کیسی مجبور شود با دورنمای رفتن به مدرسه ی غریب و جدیدی رو به رو شود که
مایل ها از جایی که به آن تعلق داشت، دور بود.

راهروهای جدید، قفسه های جدید، کلاس های جدید، میزهای جدید. چهره های جدید، به جای
دوستانی که می شناخت. اوه، این ها نمی توانستند حقیقت داشته باشند!

Clover^۵
Miriam^۶





کیسی نه مادرش را در آغوش گرفت بود و نه سرش داد زد. او فقط در سکوت به پنجره خیره شد؛ و این همان جایی بود که از آن لحظه در آن نشسته بود. تا زمانی که نور به آرامی محو شد و آسمان اول گل بهی، سپس بنفش و در آخر سیاه شد.

هنوز تا زمانی که کیسی باید به رخت خواب می رفت، زمان زیادی باقی بود. ناگهان کیسی آن تکه سنگ خوش شانسی را به یاد آورد. آن را از روی میز کنار تختش برداشت و زیر بالشش قرار داد.

هنگامی که کیسی و مادرش، ماشین اجاره ای را پر می کردند، سر و کله ی پورتیا پیدا شد:
- به خونتون برمیگردین؟

کیسی کیف کولیش را داخل صندوق عقب ماشین چپاند. تازه متوجه شد که دلش نمی خواهد پورتیا بفهمد که او در نیوانگلند می ماند. او نمی توانست تحمل کند که پورتیا از ناراحتی اش چیزی بداند. این باعث می شد که پورتیا احساس پیروزی بکند.

زمانی که به او نگاه کرد، تا حدی که می توانست تلاش کرد تا لبخند زیبایی بزند و جواب داد:
- آره!

و بعد، نگاه سریعی به جایی که مادرش به سمت در راننده خم شده بود و وسایل داخل سبد را مرتب می کرد، انداخت.

- من فکر می کردم شما تا آخر هفته اینجا می مونین.
- برنامه من عوض شد.

و نگاهی به چشمان فندقی پورتیا انداخت و از سردی و بی احساسی که در آن دید، متعجب شد. با عجله و ابلهانه اضافه کرد:

- نه این که زمان خوبی رو نگذرانده باشم. بهم خوش گذشت.
پورتیا موهای کاهی رنگش را از روی پیشانی اش کنار زد:

- شاید بهتر باشه همین الان از غرب دور بشین. اینجا کسی دروغ گوهارو دوست نداره.
کیسی دهانش را باز کرد و بعد بدون این که حرفی بزند آن را بست. گونه هایش سرخ شده بودند. پس آن ها در مورد اتفاقی که در ساحل افتاده بود خبر داشتند. این زمان، بهترین موقعیت برای این بود که طعنه هایی را که از قبل آماده کرده بود، به پورتیا بگوید. اما مسلماً قادر به گفتن یه کلمه هم نبود، بنابراین تنها کاری که انجام داد، فشار دادن لبانش بر روی هم دیگر بود.
- سفر خوبی داشته باشی.





او نگاه سردی به کیسی انداخت و دور شد.
دلش پیچ می خورد، خجالت زده و خشمگین بود اما نمی توانست اجازه بدهد این شانس از بین برود.

- پورتیا! قبل از اینکه برم می تونی فقط یک چیز رو بهم بگی؟

- چی؟

- این الان فرقی ایجاد نمی کنه... فقط می خواستم بدونم... داشتم فکر می کردم... که تو می دونی اسم اون چیه؟

- اسم کی؟

کیسی موج جدیدی از خون را در گونه هایش احساس می کرد، اما به هر حال سرسختانه ادامه داد:
- اسم اون پسره. اون پسر مو قرمزه، همونی که تو ساحل بود.

چشمان فندقی پورتیا حرکت نکردند. آن ها مستقیماً بر روی کیسی قفل شدند. مردمک های چشمش به صورت دو نقطه ی کوچک در آمدند.

با نگاه کردن در آن چشم ها، کیسی فهمید که هیچ امیدی باقی نمانده است.

و درست حدس زده بود.

پورتیا به صراحت گفت:

- کدوم پسر مو قرمز توی ساحل؟

سپس دوباره روی پاشنه ی پایش چرخید و آن جا را ترک کرد. این بار کیسی دیگر چیزی نگفت.
در راه به طرف شمال، چیزی که توجه کیسی را جلب کرد، سر سبزی بود. جنگل در هر دو طرف بزرگراه در حال پیشروی بود. در کالیفرنیا برای دیدن درختان به این بلندی باید به پارک ملی می رفتند...

- اونا افرای قندی هستن.

مادرش این را با لحن سرحال زورکی گفت تا کیسی نگاهی به درختان اطرافش بی اندازد.

- و اون کوتاه ترها بوسیام هستن، اونا در پاییز قرمز می شن. قرمز درخشان و زیبایی مثل غروب آفتاب. فقط باید صبر کنی تا اون موقع بینیشون.

کیسی جوابی نداد. او نمی خواست آن درخت ها را در پاییز ببیند؛ چون اصلاً نمی خواست تا آن زمان در آن جا باشد.





آن‌ها از بوستن عبور کردند و به سمت کناره‌ی دریا رفتند. ساحل شمالی! کیسی با تندخویی فکرش را اصلاح کرد. چند روستا، اسکله و سواحل صخره‌ای در راه دید. شک داشت که آنها واقعاً مسیر خوش منظره‌ای را آمده باشند و رنجش و خشم سوزانی را حس کرد. چرا زودتر نمی‌رسیدند و قال قضیه کنده نمی‌شد؟

کیسی گفت:

– راه سریع‌تر از این نیست؟

در داشبورد را باز کرد و نقشه‌ای را که ساخت شرکت اجاره اتومبیل بود، برداشت.

– چرا از جاده شماره‌ی یک نمیریم؟ یا از بزرگراه ۹۵؟

مادرش چشمانش را به روی جاده نگه داشت و گفت:

– مدت زیادی که من اینجا نیومدم؛ این راهیه که بلدم.

– اما اگه از اینجا به طرف سیلم بری...

کیسی به خروجی نگاه کرد که از کنارشان گذشت:

– باشه نرو.

از همه‌ی جاهای ایالت ماساچوست، سیلم تنها جایی بود که کیسی فکر می‌کرد دوست دارد ببیند.

تاریخ ترسناک آنجا الان با مزاج او جور در می‌آمد.

کیسی گفت:

– اونجا همون جاییه که جادوگر هارو سوزوندند، درسته؟ برای همین اسمش شده نیو سالم؟ اونجا

جادوگر رو سوزونده بودن؟

– اونا کسی رو نسوزوندن، دارشون زدن، در ضمن اصلاً جادوگر هم نبودن، مردم بی‌گناهی بودن

که مورد تنفر همسایه هاشون قرار گرفته بودن.

صدای مادرش خسته و صبورانه بود.

– و سیلم یه اسم معمولی که از کلمه اورشلیم اومده.

نقشه داشت جلوی چشمان کیسی محو می‌شد.

کیسی گفت:

– این شهره کجاست؟ اون حتی لیست هم نشده...

سکوت کوتاهی برقرار شد و سپس مادرش گفت:

– شهر کوچیکه و معمولاً روی نقشه‌ها نشون داده نمیشه. در واقع اونجا یه جزیرست.





- یه جزیره؟

- نگران نباش. یه پل متصل به خشکی هم وجود داره.

ولی تنها چیزی که کیسی می‌توانست به آن فکر کند، این بود که آنجا یک جزیره بود. من دارم میرم که توی یه جزیره زندگی کنم. توی یه جایی که حتی روی نقشه هم نیست.

در جاده‌ی بی‌نشانی بودند. خانم بلیک به طرف پلی پیچید و کمی بعد آن‌ها در جزیره بودند. کیسی انتظار داشت که آنجا کوچک باشد، بنابراین هنگامی که دید این گونه نیست، جا خورد. فروشگاه‌ها به صورت مرتب قرار گرفته بودند، آن‌ها نه فقط فروشگاه‌های توریستی. دسته‌ای از انواع مغازه‌های مختلف که نشان می‌داد آنجا احتمالاً مرکز شهر است. چندین مغازه «دانکین دوناتس» و همین‌طور خانه‌ی بین‌المللی پنکیک هم آنجا بود. با بزرگی که نشان دهنده‌ی باز بودن آن می‌بود. جلوی در آن یه نفر لباسی به شکل پنکیکی غول پیکر پوشیده و می‌رقصید. کیسی فکر کرد که شهری با پنکیک‌ها یه رقصنده نمی‌توانست بد باشد، می‌توانست؟

اما لحظه‌ای بعد، مادرش به طرف جاده‌ی دیگر پیچید و دورتر و دورتر شد. تا جایی که فاصله‌ی زیادی با شهر پیدا کردند.

کیسی متوجه شد که آن‌ها دارند به انتهای دماغه می‌رسند. او می‌توانست این را ببیند، نور قرمز رنگ خورشید بر روی پنجره‌های خانه‌های بالای دماغه می‌درخشید. او ابتدا آن‌ها را نا واضح می‌دید، بعد مضطربانه نگاهشان می‌کرد و پس از آن با وحشت.

خانه‌ها خیلی قدیمی بودند. در واقع تنها قدیمی نبودند. آن‌ها باستانی به نظر می‌رسیدند و اگرچه بعضی‌ها خوب تعمیر شده بودند ولی بقیه طوری بودند که انگار هر لحظه می‌توانستند متلاشی شوند.

کیسی به خانه‌ی زرد رنگ و زیبایی با چند برج نگاه کرد و با خود فکر کرد «خواهش می‌کنم بذار این یکی باشه» ولی مادرش با سرعت می‌راند و هیچ توقفی نمی‌کرد. با بی‌توجهی از جلوی همه‌ی خانه‌ها می‌گذشتند. آنقدر جلو رفتند که تنها یک خانه‌ی دیگر باقی مانده بود و ماشین با سرعت به طرف آن حرکت می‌کرد.

همان‌طور که به آن نزدیک می‌شدند، کیسی با قیافه‌ی غمگینی به آن می‌نگریست. شکل یک T ضخیم و وارونه بود. یک بخش خانه رو به جاده قرار داشت و بخش دیگر مستقیم در پشت بود. وقتی که به آن نزدیک شدند، کیسی می‌توانست ببیند که قسمت پشتی خانه مثل قسمت جلویی آن نیست.





خانه، شیروانی کثیفی داشت. پنجره‌ها غیر عادی کوچک بودند به همراه شیشه‌های لوزی شکل که حتی رنگ هم نشده بودند، فقط با چوب‌های خاکستری پوشش داده شده بودند. قسمت جلویی یکبار رنگ شده بود. الان چیزی که از آن باقی مانده بود، نوارهایی کنده کنده بود. دو تا دود کش وجود داشت که خورد شده و لرزان به نظر می‌رسیدند و کل شیروانی به نظر در حال فرو افتادن بود. پنجره‌هایی که در روبه روی خانه بودند، منظم کنار هم قرار گرفته بودند ولی به نظر می‌رسید که سال‌ها است که شسته نشده‌اند. کیسی بدون این که حرفی بزند، به خانه خیره شده بود. تا به حال خانه‌ای به این وحشتناکی ندیده بود. مطمئن بود که نمی‌توانست این خانه باشد. مادرش، همان طور که ماشین را به سمت جاده‌ی شنی می‌راند، با خوش حالی مصنوعی گفت:

– خب. اینم از این جا، خونه‌ای که توش بزرگ شدم. ما خونه ایم.

کیسی نمی‌توانست چیزی بگوید. جابایی از وحشت، خشم و بی‌زاری در درونش باد می‌کرد و بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. تا جایی که کیسی حس کرد این حباب منفجر خواهد شد.

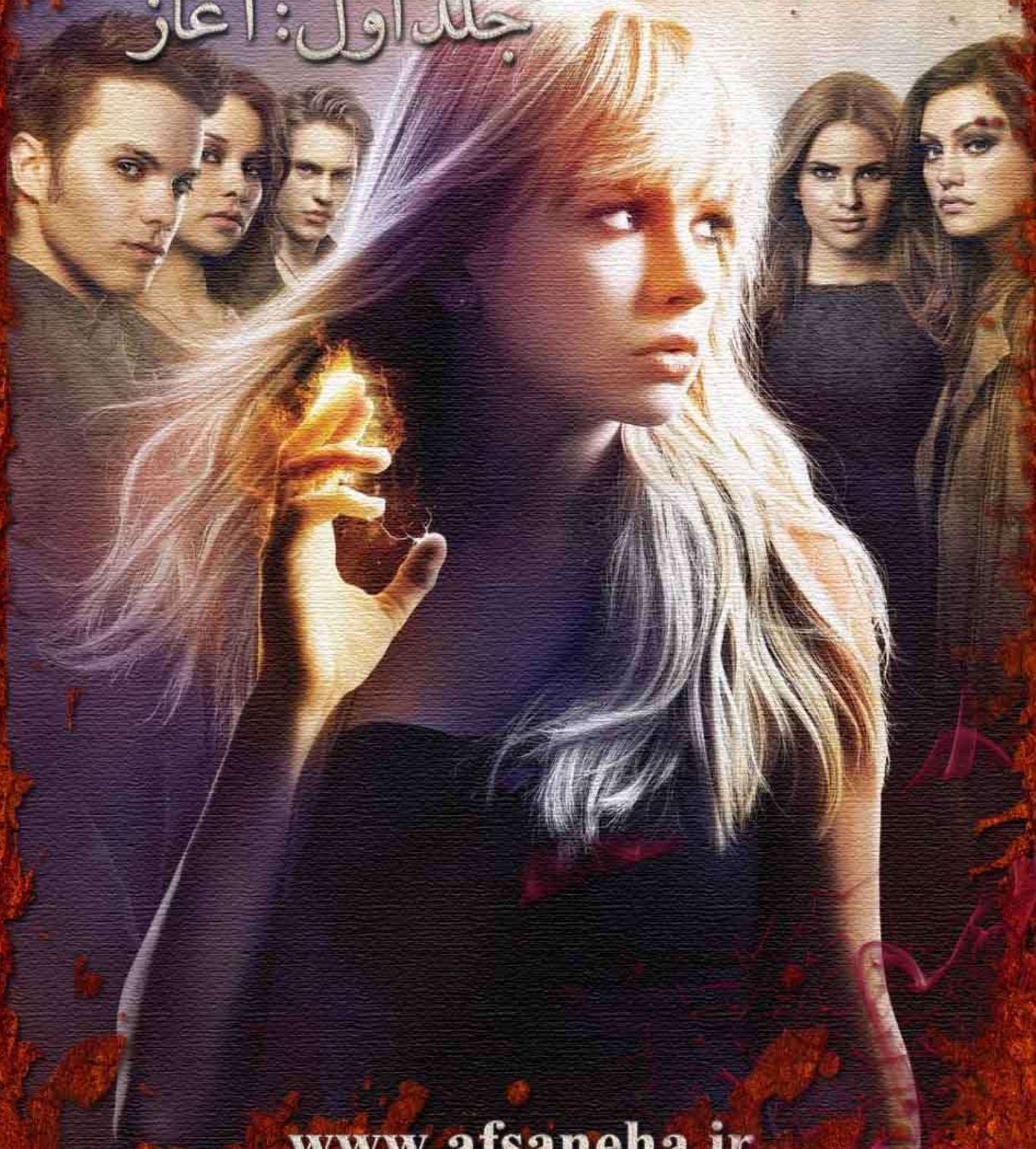
وبگاه افسانه‌ها



سه گانه محفل اسرار آمیز

ال.جی.اسمیت

جلد اول: آغاز



www.afsaneha.ir

وبگاه افسانه

5.7

سه گانه محفل اسرار آمیز

جلد اول: آغاز

نویسنده: ال.جی. اسمیت

مترجمان فصل چهارم: دنیا سلماسی، رؤیا بهرامی، مازیار گلریز

ویراستار: مهنام عبادی «م.سالماتوره»

مدیر پروژه: رؤیا بهرامی

طراح کاور و صفحه: سینا فتحی

با همکاری مدیریت گروه ترجمه؛ آیدا کشوری

و با تشکر از وبلاگ:

www.mysticfalls.blogfa.com

کلیه حقوق این اثر متعلق به وبگاه افسانه‌ها می‌باشد. در صورت تمایل به قرار دادن این اثر در وبسایت یا وبلاگ خود، لطفاً از لینک‌های مستقیم استفاده کنید و در صورت عدم تمایل به استفاده از لینک مستقیم، از قبل با مدیران وبگاه هماهنگ کنید.

باتشکر

www.afsaneha.ir



فصل چهارم

مادرش هنوز در حال صحبت کردن فریبده اش بود ولی کیسی فقط متوجه قسمت کمی از حرف هایش می شد.

...در حقیقت قسمت اصلی خونه، قبل از انقلاب ساخته شده. یک طبقه و نیم... قسمت جلویی بعد از شورش و انقلاب و به سبک خانه های گرجستانی...

سخنرانی به طور پیوسته ادامه داشت. کیسی در ماشین را باز کرد و بلاخره نگاه کاملی به خانه انداخت. هر چه بیشتر نگاه می کرد بدتر به نظر می رسید. مادرش داشت چیزی در مورد پنجره ی بالای درب رو به رویی می گفت، صدایش تند و بی نفس بود.

«... مستطیلی، نه از این پنجره های نیم دایره ای که بعدها اومد...»

کیسی در حالی که حرف او را قطع میکرد، فریاد زد: من ازش متنفرم. صدای او در فضای آرام اتاق خیلی بلند بود، بسیار بلند. منظورش تنفر از پنجره ی بالایی در نبود، حالا این پنجره هر چیزی که می خواست باشد. دوباره با احساس فریاد زد: «ازش متنفرم.»

سکوتی از جانب مادرش در پشت سرش وجود داشت؛ ولی کیسی برگشت تا نگاه کند. به خانه زل زده بود، به ردیف های پنجره های نشسته و شیروانی زهوار در رفته و ظاهر هیولوار بزرگ و تخت و ترسناک آن، در حالیکه می لرزید: «این زشت ترین چیزیه که تا به حال دیده ام، و ازش متنفرم. میخوام برگردم خونه، میخوام برگردم خونه!»

او برگشت تا چهره ی سفید و چشمان از حدقه در آمده مادرش را ببیند، و زیر گریه زد.

«اوه کیسی» خانم بلیک از سمت دیگر ماشین به طرف او آمد. «کیسی، عزیزم» اشک در چشمان خودش هم حلقه زده بود و وقتی او به بالا نگریست، کیسی از عکس العمل او شوکه شده بود. نگاهی سرشار از ترس و تنفر، به همان اندازه ای که کیسی حس می کرد، بود.

او گفت: «کیسی، عزیزم، به من گوش کن. اگر تو واقعا نمی خوای بمونی...» متوقف شد. کیسی هنوز در حال گریه کردن بود، ولی صدایی را پشت سرش شنید. در حالی که بر می گشت، دید که در خانه باز شد و پیرزنی با موهای خاکستری که به عصایی تکیه داده بود در چارچوب در ایستاده است.

کیسی برگشت و با التماس گفت: «مامان؟»





ولی مادرش به در زل زده بود و آرام، نگاهی سرشار از تسلیم بر چهره اش می نشست؛ وقتی رو به کیسی کرد، همان لحن شاد متظاهر قبل را داشت. گفت: «اون مادر بزرگته عزیزم، بیا منتظرش نذاریم.»

کیسی زمزمه کرد: «مامان...» آن یک درخواست سرشار از نومییدی بود ولی چشمان مادرش مات و بی حالت شده بود. او گفت: «زود باش، کیسی»

کیسی اندیشه ی وحشیانه ی انداختن خودش در ماشین را در سر می پروراند، که در را قفل کند تا کسی بیاید و نجاتش بدهد. اما پس از آن، همان خستگی سنگینی که مادرش را احاطه کرده بود، به نظر می رسید به دور او نیز می پیچد. آن ها آنجا بودند. هیچ کاری برای انجام دادن در این باره نمانده بود. او در ماشین را فشار داد. در سکوت و خاموشی مادرش را تا خانه دنبال کرد.

زنی که در چارچوب در ایستاده بود، پیر بود. به قدری پیر که حداقل می توانست جای جدش باشد. کیسی تلاش کرد که مقداری تشابه به مادرش پیدا کند، ولی نتوانست چیزی بیاید. «کیسی این مادر بزرگ هوارده^۱»

کیسی نتوانست چیزی را من من کند. پیرزن با عصایش قدمی به سمت جلو برداشت و چشمانش را روی صورت کیسی متوقف کرد و در آن لحظه اندیشه ی عجیب و غریبی به ذهن کیسی رسید: اون می خواد منو بذاره تو اجاق گاز! ولی بعد دستانی را دور خودش احساس کرد، او را محکم در آغوش گرفته بود. دستان خودش را به صورت اتوماتیک بالا آورد تا پاسخی بدهد.

مادر بزرگش عقب رفت تا نگاهی به او بیندازد. «کیسی، بالاخره بعد از این همه سال» با نگاهی که به نظر می رسید مخلوطی از نگرانی ای قوی و امید وافر است، به کیسی زل زده بود که این باعث می شد کیسی به شدت معذب شود. دوباره زمزمه کرد «بالاخره» گویی داشت با خودش حرف می زد.

مادر کیسی آهسته و رسمی گفت:

__مادر، خیلی خوبه که می بینمتون

سپس، آن چشمان پیر و حریص، از کیسی بر گرفته شدند.

__الکساندرا، عزیزم... خیلی زمان زیادی بود که ندیدمت

دو زن همدیگر را در آغوش گرفتند اما فضای مبهمی از نگرانی بین آن دو به وجود آمده بود.

^۱ Howard





مادر بزرگش گفت: «ولی همه مون بیرون وایستادیم، بیاین داخل، بیاین داخل. با هر دوتونم.» چشمانش را مالید. «می ترسم که این خونه ی قدیمی زیادی کهنه شده باشه، اما بهترین اتاق ها را براتون انتخاب کردم... بریم کیسی رو ببریم به اتاقش.»

در نور قرمز و در حال محو غروب آفتاب، ورودی، غار مانند و تاریک به نظر می رسید و همه چیز واقعا نخ نما و کهنه بود، از اثاثه یا لوازم داخلی مندرس روی صندلی ها گرفته تا فرش شرقی ساییده شده ی بر روی تخته های کف زمین که از جنس کاج بودند. سپس به آرامی از یک رشته پله بالا رفتند. با مادر بزرگ کیسی که به نرده ی پله ها تکیه زده بود، و سپس در راهروی طولانی پیش رفتند. تخته ها زیر کفش های کتونی ریبوک^۲ کیسی جیر جیر می کردند و چراغ های نصب شده بر بالای دیوار به محض گذشتن آنها به سختی سو سو میزدند.

کیسی با خود اندیشید: یکی از ماها باید چراغ دستی می آورد...

هر لحظه انتظار داشت لرج^۳ و یا کازین ایت^۴، از آن راهرو به سمتشان بیایند.

مادر بزرگش با لحن عذرخواهانه ای گفت: «این چراغ ها... سیمکشی این جا کار پدر بزرگته... اون اصرار زیادی داشت تا این کارو خودش انجام بده؛ بفرمایین، کیسی اینم از اتاق شما، امیدوارم از رنگ صورتی خوشش بیاد.»

هنگامی که مادر بزرگش در را باز کرد، کیسی احساس کرد چشمانش درشت شدند. آن جا شبیه اتاق خوابی بود که در موزه قرار گرفته باشد.

یک تخت خواب شاهی همراه با آویخته هایی آبشار مانند از بالا تا پایین و یک سایبان قرار داشت که همه ی آنها از پارچه هایی غبار گرفته و با طرح گل های رز ساخته شده بودند. صندلی های مجلل در آن جا قرار داشت که پشتی آن با طرح گلی رز تطابق داشت.

بر روی شومینه که طاقچه ی بلندی داشت، یک شمعدان مفرغی (ترکیب قلع و سرب) و یک ساعت چینی بود و در آن جا چندین مبل بزرگ و مجلل و درخشان قرار داشت. همه چیز زیبا اما بسیار با شکوه و بزرگسالانه بود...

^۲ Reebok نوعی برند لباس و کفش و ...

^۳ Lurch یک شخصیت ترسناک که در مجموعه ی تلویزیونی خانواده ی آدامز نقش خدمتکار را ایفا می کرد.

^۴ Cousin Itt شخصیت دیگری در مجموعه ی خانواده ی آدامز. این شخصیت بدنی مملو از مو دارد به گونه ای که چهره اش مشخص

نیست.





مادر بزرگ کیسی گفت: «تو میتونی لباس هات رو اینجا بذاری، این صندوق از چوب ماهون محکمه. اسم این طراحی بامبه^۵ و درست همین جا توی ماساچوست ساخته شده- و این جا تنها منطقه ای از تمام مستعمرات هست ÷ که می سازنش.»

کیسی خشمگینانه فکر کرد مستعمرات؟ و به پیچک تزیینی که در قفسه ی بالا قرار داشت، خیره شد.

«این میز آرایشته و اینم گنجه ی لباساته... از پنجره بیرون رو نگاه کردی؟ من فکر کردم شاید تو یک اتاق گوشه را بخوای چون می تونی هم جنوب رو ببینی و هم شرق.»

کیسی نگاه کرد. از یکی از پنجره ها می توانست جاده را ببیند. دیگری مشرف به اقیانوس بود. هم اکنون اقیانوس همچون یک سرب عبوس و خاکستری زیر آسمان در حال تیره شدن بود، درست یکسان با حال کیسی.

مادر بزرگ کیسی گفت: «من الان میرم تا بتونی بار و بندیلت رو باز کنی. الکساندرا، من اتاق سبزه رو که آخر راهرو هست رو میدم به تو.»

مادر کیسی فشار سریع و تقریباً ترسانی به شانه ی او وارد کرد. پس از آن کیسی تنها بود. تنها با مبل گلگون بزرگ و شومینه سرد و تزیینات پارچه ای سنگین. او محتاطانه بر روی صندلی نشست چون از تخت می ترسید.

در مورد اتاق خوابش در خانه فکر می کرد، با مبل های چوب فشرده سفید و پوسترهای فانتوم آف اپرا^۶ و سی دی پلیر جدیدش که با پولی که از پرستاری بچه در آورده، خریده بود. قفسه ی کتاب هایش را آبی کم رنگ زده بود تا بتواند مجموعه ی تک شاخ هایش را به خوبی نشان دهد. او همه ی نوع تکشاخی را جمع آوری کرده بود. تکشاخ های پارچه ای، توپ شیشه ای، سرامیکی و پیوتر. در خانه، کلاور یک بار گفته بود که کیسی خودش شبیه یک تکشاخ است: چشم آبی، خجالتی و متفاوت از بقیه. همه ی آن ها انگار به زندگی قبلی متعلق بود. او نمی دانست چقدر در آن جا نشسته است ولی مدتی بعد در دستانش یک سنگ یمانی پیدا کرد. احتمالاً آن را از توی جیبش بیرون آورده و اکنون به آن چسبیده بود.

^۵ Bombe

^۶ The Phantom of the Opera (شیخ اپرا) نمایشی است موزیکال، با آهنگسازی اندرو لوید وبر که بر اساس رمان شیخ اپرا (به فرانسوی: Le Fantôme de L'Opéra) نوشته ی نویسنده ی فرانسوی گاستون لورو، ساخته شده است. فیلم این نمایش را نیز در سال ۲۰۰۴ ساخته اند.





با خود فکر کرد. «اگر هروقت در دردسر یا خطر بودی.» و موجی از اشتیاق درونش به جریان آمد. البته موجی از خشم فکرش را دنبال کرد. به شدت به خودش گفت: «احمق نباش. تو در خطر نیستی و هیچ سنگی هم بهت کمک نمی‌کند.»

یک انگیزه آنی برای پرت کردن سنگ داشت ولی به جای این کار او فقط آن را به گونه‌ی خودش مالید. سرما و نرمی کریستال‌های دندان‌دار آن را حس کرد. این نوازش پسرک را بیادش می‌آورد- چقدر لطیف و نجیب بود. به گونه‌ای که به درون روحش رسوخ کرده بود.

جسورانه سنگ را به لبانش چسباند و ناگهان در تمام جاهایی از پوستش که پسرک لمس کرده بود، لرزشی را احساس کرد. دستی که او گرفته بود و کیسی هنوز می‌توانست ردپای انگشتان او را بر روی کف دست خودش احساس کند.

مچ دستش، انگشتان سردی را احساس کرد که موهای بر روی مچ دستش را همچون شانه‌ای ملایم، از جای بلند کرده بودند. همچنین بر پشت دستش... کیسی چشمانش را بست و در حالیکه آن بوسه را به یاد می‌آورد، نفسش حبس شد.

در این فکر بود که چه حسی داشت اگر آن پسر اکنون همین محلی را که سنگ لمس می‌کرد، می‌بوسید. اجازه داد سرش به عقب متمایل شود. کیسی سنگ سرد را از لب‌هایش به گلایش کشید و به دنبالش در حفره‌ای که نبضش می‌زد. کیسی تقریباً می‌توانست حس کند که او دارد می‌بوسدش، طوری که هیچ پسری نکرده بود. کیسی تقریباً می‌توانست تصور کند که واقعاً آن جالب‌های او بود.

کیسی فکر کرد، من به تو اجازه می‌دادم. با وجود اینکه به هیچ کس دیگه‌ای اجازه نمی‌دادم... به تو اعتماد می‌کردم.

ولی او، کیسی را ترک کرده بود. ناگهان و به همراه شوک و حیرت، کیسی آن را به یاد آورد. او کیسی را ترک کرد و رفت. درست همانطور که مرد مهم دیگر زندگی کیسی او را ترک کرده بود. کیسی به ندرت به پدرش فکر می‌کرد. به ندرت به خودش اجازه‌ی این کار را می‌داد. پدرش او را هنگامی که دختر بچه‌ای بود، ترک کرد و مادرش و کیسی را تنها گذاشت تا خودشان مراقب زندگیشان باشند.

مادر کیسی به مردم می‌گفت که او مرده است ولی به کیسی راستش را گفته بود. او به سادگی آن‌ها را ترک کرده بود. شاید اکنون مرده باشد و یا اینکه جای دیگری بود، با یک خانواده‌ی دیگر و دختر دیگری. کیسی و مادرش هرگز نخواهند فهمید. اگر چه مادرش در مورد پدرش صحبت نمی‌کرد.





کرد مگر این که کسی از او می پرسید، اما کیسی می دانست که پدرش قلب مادرش را شکسته است.

کیسی که گلویش درد می کرد، با خود فکر کرد، مرد ها همیشه میرن. هر دوشون منو ترک کردن و من اکنون تنها... اینجا هستم. اگر فقط کسی رو داشتم تا باهاش صحبت کنم... یک خواهر، هر کسی...

در حالیکه چشم هایش هنوز بسته بودند، گذاشت دستش با سنگ پایین رود و بر دامنش سقوط کند. آنقدر بخاطر احساساتش خسته بود که نمی توانست حتی بلند شود و به تاختش رود. کیسی به سادگی آن جا نشست و در تاریکی تنهایی و غریبی کشیده شد تا اینکه نفس هایش آرام شدند و به خواب رفت.

آن شب کیسی رویایی دید. یا شاید هم این یک رویا نبود. او خواب دید که مادر و مادر بزرگش به داخل اتاق آمدند و بی صدا تکان می خوردند. تقریباً روی زمین می لغزیدند.

در رویا او از حضور آن ها آگاه بود ولی همانطور که آن ها او را از صندلی بلند کردند و لباس هایش را در آوردند و او را در تخت قرار دادند، نمی توانست تکان بخورد. سپس آن ها کنار تخت ایستادن و به کیسی نگاه می کردند.

چشم مادرش عجیب، تاریک و ژرف بود. مادر بزرگش با آهی گفت: «کیسی کوچولو. بالاخره... ولی چه حیف...»

مادرش سریع گفت: «هیشش! اون از خواب بیدار می شه.»

مادر بزرگش دوباره آهی کشید و گفت: «ولی تو می فهمی که این تنها راه...»

مادرش با صدایی تهی و تسلیم شده گفت: «آره. می فهمم که همیشه از سرنوشت فرار کرد. من نباید تلاش می کردم.»

کیسی، همانطور که رویا ناپدید می شد، متوجه گشت. این همون چیزیه که من هم فکر می کردم. تو نمی تونی از سرنوشت فرار کنی. به صورت مبهم می توانست ببیند مادر و مادر بزرگش به سوی در می روند و او می توانست پچ پچ صدای آن ها را بشنود. گرچه نمی توانست کلمه ای را تشخیص دهد. تا زمانی که صدای هیس ماندی شنیده شد.

«قربانی...»

کیسی نمیتوانست بگوید کدام یک از آن خانم ها این را گفت ولی بار ها و بار ها در ذهنش تکرار شد. حتی زمانی که تاریکی او را در بر گرفته بود باز آن را می شنوید.





قربانی... قربانی... قربانی...

صبح بود. او در تخت شاهانه دراز کشیده بود و نور خورشید از پنجره ی شرقی به درون می تابید. نور، اتاق صورتی را شبیه گلبرگ رزی کرده بود که مقابل آفتاب قرار گرفته باشد. یک جورهایی گرم و درخشان بود. جایی در بیرون، پرنده ای در حال آواز خواندن بود. کیسی بلند شد و نشست. خاطره ای گیج کننده از خوابی داشت ولی آن تار و مبهم بود. بینش پر بود- به احتمال زیاد از گریه کردن- و کمی احساس سرگیجه می کرد. احساسش شبیه به کسی بود که خیلی مریض یا خیلی ناراحت شده و سپس به خوابی عمیق و آرامش بخش فرو رفته باشد. آرامش بعد از طوفان. او لباسش را پوشید. تا خواست از اتاقش بیرون برود، متوجه سنگ یمانی شانشش، بر روی زمین شد. آن را در جیبش گذاشت. کس دیگری انگار بیدار نبود. حتی در طول روز گذرگاه دراز تاریک و خنک بود و تنها روشنایی آن از پنجره های دو انتهای مخالف راهرو بود. کیسی همانطور که در راهرو پیش می رفت؛ می لرزید و لامپ های کم نور دیوار سوسو می زدند گویی که با او همدردی می کردند. پایین پله ها روشن تر بود. ولی آن قدر تعداد اتاق ها زیاد بود که وقتی شروع کرد به کاوش، به سرعت گم شد. بلاخره خود را در تالار ورودی دید و تصمیم گرفت که به بیرون برود. او حتی در مورد علت این کار فکر هم نکرد. حدس زد شاید می خواهد برای دیدن محله بیرون برود. قدم های کیسی او را در خیابان بلند و باریک و پیش برد. خانه ها را یکی پس از دیگری پشت سر هم می گذاشت. آن قدر زود هنگام بود که کسی بیرون نبود. در آخر در مقابل خانه ای زیبای زرد رنگی با برج های بلند رسید. بالای یکی از برج ها، پنجره ای می درخشید. کیسی به آن خیره شده و در این فکر بود که علت درخشش چیست، که متوجه حرکت جسمی در پنجره ی طبقه ی همکف شد که به او نزدیک تر بود. این یک کتابخانه یا اتاق مطالعه بود و در داخل آن یک دختر ایستاده بود. دختر قد بلند و لاغر اندام بود با آشنایی باور نکردنی از موهایی بلند، که هنگامی که وی بر روی چیزی که روی میز جلوی پنجره خم شده بود، صورتش را پنهان می کرد.





موهایی که کیسی نمیتوانست چشمانش را از آن بردارد. شبیه آن بود که مهتاب و نور خورشید با هم آن را بافته باشند و آن طبیعی بود. بدون ریشه ای تیره. کیسی هیچ وقت چیزی به آن زیبایی ندیده بود. آن ها خیلی نزدیک به هم بودند. کیسی در نزدیکی حفاظ تمیز بیرونی پنجره ایستاده بود و آن دختر در کنار حفاظ داخلی، رو به او ولی با نگاهی رو به پایین.

کیسی تماشا میکرد. او مجذوب کاری که دختر بر روی میز در حال انجام دادن بود، شده بود. دستان آن دختر موقرانه در حال ساییدن چیزی با هاون بود. ادویه؟

هر چه که بود، حرکات دختر سریع و استادانه بود و دستان وی زیبا و ظریف بودند.

و کیسی عجیبترین احساس را داشت... با خود فکر کرد، اگر دخترک فقط نگاه می کرد، فقط از پنجره ی خودش بیرون را نگاه می کرد. هنگامی که او این کار را می کرد، ناگهان... چیزی اتفاق می افتاد. کیسی نمیدانست چه اتفاقی، ولی پوستش بر اثر مور مور چین خورد. او به نوعی حس ارتباط با وی را داشت. حسی به مانند... خویشانندی. اگر دخترک فقط نگاه میکرد...

فریاد بزن. یک سنگ به طرف پنجره پرتاب کن. کیسی در واقع داشت به دنبال سنگ می گشت هنگامی که حرکتی دوباره دید. آن دختر با موهای درخشانش در حال برگشتن بود، انگار که این حرکت او در پاسخ به کسی بود که وی را صدا می زد. کیسی نگاهی گذرا به آن چهره زیبا و دوست داشتنی کرد ولی فقط برای لحظه ای کوتاه. سپس آن دختر چرخیده و با عجله در حال رفتن بود. موهایش همچون رشته های ابریشم در پشتش به پرواز درآمد.

کیسی نفسش را بیرون داد.

در حالی که قدم زنان به سمت خانه برمیگشت با خود گفت به هر حال کار احمقانه ای بود. چه راه خوبی برای معرفی کردن خودش به همسایه ها، پرت کردن سنگ به طرفشان!

ولی احساس خرد کننده ی ناامیدی در وی باقی مانده بود. او احساس می کرد که به نحوی شانس دیگری نخواهد داشت. او هرگز شجاعت معرفی خود به آن دختر را نداشت. هر کسی به آن زیبایی بدون شک کیسی هم دوستان زیادی داشت. بدون شک بیشتر از حد کیسی.

محل سکونت مادر بزرگش، خانه ی مربعی، اکنون پس از دیدن آن خانه ی آفتاب گیر به سبک ویکتوریایی، حتی از قبل هم بدتر به نظر می رسید.

دل شکسته، به سمت پرتگاه رفت تا به اقیانوس نگاه کند. آبی، رنگی که خیلی تیره بود و نمی دانست چگونه آن را توصیف کند. به آب که صخره ی تیره را می شست، نگاهی انداخت و حس شور انگیز و عجیبی داشت. وزش باد موهایش را به عقب می راند و او به آفتاب صبحگاهی خیره





شد که بر امواج می تابید. دوباره حس خویشاوندی و تعلق بهش دست داد. انگار چیزی با خودش صحبت می کرد. با چیزی در عمق وجودش.

چه چیزی در مورد آن مکان و آن دختر وجود داشت؟ احساس می کرد که می تواند تقریباً آن را درک می کند.

— کیسی!

از جایش پرید، نگاهی به اطرافش انداخت، مادر بزرگش از سمت در قدیمی خانه صدایش می کرد.

— حالت خوبه؟ به خاطر خدا، از لبه فاصله بگیر!

کیسی به پایین نگاه کرد و سریع موجی از سرگیجه را احساس کرد. انگشتان پایش تقریباً سر شده بودند.

در حالیکه قدمی به عقب برمی داشت، گفت: «نفهمیدم که اونقدر نزدیکم.»

یک پله به عقب بازگشت، مادر بزرگش به او خیره شده بود و سپس لبخند زد.

مادر بزرگش به او خیره شد و سپس سرش را تکان داد و گفت:

— خب، حالا بیا کنار تا منم برات صبحانه بیارم! پنکیک که دوست داری؟

کیسی که کمی احساس شرمندگی می کرد، سرش را تکان داد. خاطره ی مبهمی از رویایی داشت که باعث ناراحتیش شده بود ولی امروز کاملاً احساس بهتری نسبت به دیروز داشت. او مادر بزرگش را از میان در دنبال کرد که بسیار سنگین تر و ضخیم تر از درهای مدرن بود.

مادر بزرگش توضیح داد: «در جلویی خانه، اصلی و قدیمیه.»

کیسی متوجه شد که به نظر مادر بزرگش امروز با پایش چندان مشکلی ندارد.

«عجیبه که مستقیماً به آشپزخانه می ره، اینطور نیست؟ ولی این مدلیه که اون موقع ها می ساختن.

بشین، چرا این کار رو نمی کنی تا موقعی که پنکیک ها درست بشه؟»

اما کیسی شگفت زده بود. این آشپزخانه شبیه هیچکدام از آشپزخانه هایی که قبلاً دیده بود، نبود. آن جا یک اجاق گاز و یخچال وجود داشت. حتی یک مایکروویو هم به زور در یک پیشخوان چوبی قرار گرفته بود، ولی بقیه آن جا شبیه صحنه ی فیلم ها بود. اجاق سر باز عظیمی به اندازه ی یک اتاق لباس، بیشتر فضای آشپزخانه را گرفته بود. گرچه در حال حاضر آتشی در آنجا وجود نداشت. لایه ضخیم خاکستر نشان می داد که گاهی از آن جا استفاده شده است. داخل آن یک





دیگ آهنی از یک میله افقی آهنی آویزان بود. بالای شومینه دسته گل های خشک شده ای وجود داشت که عطر دلپذیری داشتند.

و اما زن ایستاده در جلوی اجاق...

مادر بزرگ ها معمولا صورتی و دوستانه به نظر می آیند. با لباس های نرم. این زن با موهای خاکستری و خال برجسته ای بر روی گونه اش، خمیده و زمخت به نظر می رسید. کیسی تقریبا انتظار داشت که او به سمت دیگ آهنی برود و در حالیکه آن را هم می زند، زیر لب بخواند: «جفت، جفت، رنج و زحمت ...»^۷

سریعا بعد از اینکه این فکر از ذهنش گذشت، احساس شرمندگی کرد. با خشمگینی به خود یاد آوری کرد. اون مادر بزرگته، تنها خویشاوند زنده ی تو به جز مامانت. تقصیر خودش نیست که پیر و زشته. پس فقط اینجا نشین، یک چیز خوب بگو.

او هنگامی که مادر بزرگش یک بشقاب پنکیک داغ را کنارش گذاشت، گفت: «اوه مرسی.» بعد اضافه کرد: «آه، بالای اجاق، گل های خشک هستن؟ بوی خوبی دارن!» مادر بزرگش گفت: «استوقدوس^۸ و زوفا^۹. وقتی خوردنت تموم شد اگر دوست داشته باشی می تونم باغچه ام رو بهت نشون بدم.»

کیسی صادقانه گفت: «خیلی دوست دارم!»

ولی بعد از پایان غذایش هنگامی که مادر بزرگش به سمت بیرون راهنمایش می کرد، احساسش با آن چیزی که انتظار داشت خیلی فرق می کرد. آن جا مقداری گل وجود داشت. ولی بیشترین قسمت باغچه با علف های هرز و بوته های پشت سر هم ردیف شده، تشکیل شده بود. از آن غفلت شده بود.

کیسی گفت: «اوه چه قدر قشنگه»

شاید آن زن پیر بعد از سال های سال خنگ شده باشد. «چه گیاهان عجیبی.» مادر بزرگش با نگاهی زیرکانه و با لبخند او را برانداز کرد. گفت: «این ها گیاهان دارویی هستند. اینجا، اینها بادرنجبویه^{۱۰} است. بو کن.»

^۷ Double, Double, Toil and trouble جمله ای که در نمایشنامه ی مکبث به وسیله ی سه جادوگر (یا همان سه خواهر عجیب) گفته

می شود، به نوعی نشانگر موقعیت عجیب و زمانی است که راه مشخصی معین نباشد.

^۸ lavender

^۹ Hyssop از خانواده ی نعنا.

^{۱۰} Lemon balm که برگ های خوشبوی آن برای طعم افزایی در خوراک پزی و داروسازی کاربرد دارد.





کیسی برگی را که به شکل قلب بود، در دست گرفت، شبیه برگ نعنا اما کمی بزرگ تر بود. آن را بو کرد، عطرش شبیه لیمو ی تازه بود.

او با شگفتی گفت: «خوبه!»

«و این - گیاه ترشک خوراکی فرانسوی^{۱۱} است. بپاش.»

کیسی محتاطانه برگ گرد و کوچک را گرفت و نوک آن را گاز زد. مزه اش تند و تازه بود.

کیسی گفت: «خوبه مثل غوره است.» به مادر بزرگش نگاه کرد که لبخند می زد.

کیسی پرسید: «اونا چین؟» هنگامی که به غنچه های درخشان زرد رنگ اشاره می کرد، دوباره گازی به برگ زد.

«اونا کاسنی بری^{۱۲} هستند. اونایی هم که شبیه گل آفتاب گردونن، فیور فیو هستن. برگ این ها برای سالاد خیلی خوبه.»

کیسی شیفته شده بود. «اونا چی؟» او به گل های سفید خامه ماندی که به صورت بوته پیچیده شده بود، اشاره کرد.

«پیچ امین الدوله. من فقط اونارو نگه داشتم برای اینکه بوشون خیلی خوبه. زنبورای عسل عاشق این

گل هستن و همینطور پروانه ها. در بهار اینجا شبیه ایستگاه بزرگ مرکزی می شه.»

کیسی دستش را جلو برد تا شاخه ای از بوته ی زیبای گل بچیند، سپس متوقف شد.

«من... من می تونم بعضی از اینارو برای اتاقم ببرم؟ منظورم اینه که اگه شما مشکلی ندارین.»

«اوه، خدای من. هر چندتایی که دوست داری با خودت ببر. برای همینه که اینجا هستن.»

کیسی در حالی که سریع ساقه گل خامه ای مانند را قاپ می زد، فکر کرد: اون قدر ها هم پیر و زشت نیس... اون فقط...

متفاوته. فرق داشتن لزوما معنی بدی نمی داد.

هنگامی که به داخل خانه بازگشتند، کیسی گفت: «مرسی... مامان بزرگ.»

سپس دوباره دهانش را باز کرد تا در مورد خانه ی زرد سوال پرسد و همچنین کسانی که آن جا

زندگی می کنند ولی مادر بزرگش داشت چیزی را از داخل مایکروویو بیرون می کشید.

«بیا کیسی، اینا دیروز به وسیله پست برای تو فرستاده شده.» او به کیسی دو تا دفترچه ی بسته بندی

شده داد، یکی قرمز و دیگری سفید.

^{۱۱} French Sorrel گیاهی که برگ های ترش و خوراکی دارد.

^{۱۲} Tansy که زهری و تند بوی هستند.





بر روی یکی از آن ها نوشته شده بود: کتاب راهنمای مدرسه ی نیوسیلیم برای دانش آموزان و والدین و روی دیگری نوشته شده بود: برنامه ی مدرسه ی نیو سیلم برای دانش آموزان کیسی با خودش فکر کرد: اوه خدای من، مدرسه راهروی جدید، کمد های جدید، کلاس های جدید و چهره های جدید. تکه کاغذی در بین دفترچه ها بود به همراه برنامه ی کلاس هایش که با فونت درشت بر روی آن برگه چاپ شده و زیر آن اسمش به همراه آدرسش قرار گرفته بود. شماره دوازده جاده ی کرون هیون^{۱۳} نیو سیلم. مادر بزرگش به آن بدی ای که او فکر می کرد نبود، حتی آن خانه هم آنقدر ها وحشتناک جلوه نمی کرد ولی در مورد مدرسه چی؟ چه طور می توانست با مدرسه ی جدیدش رو به رو شود آن هم در نیو سیلم!

وبگاه افسانه ها

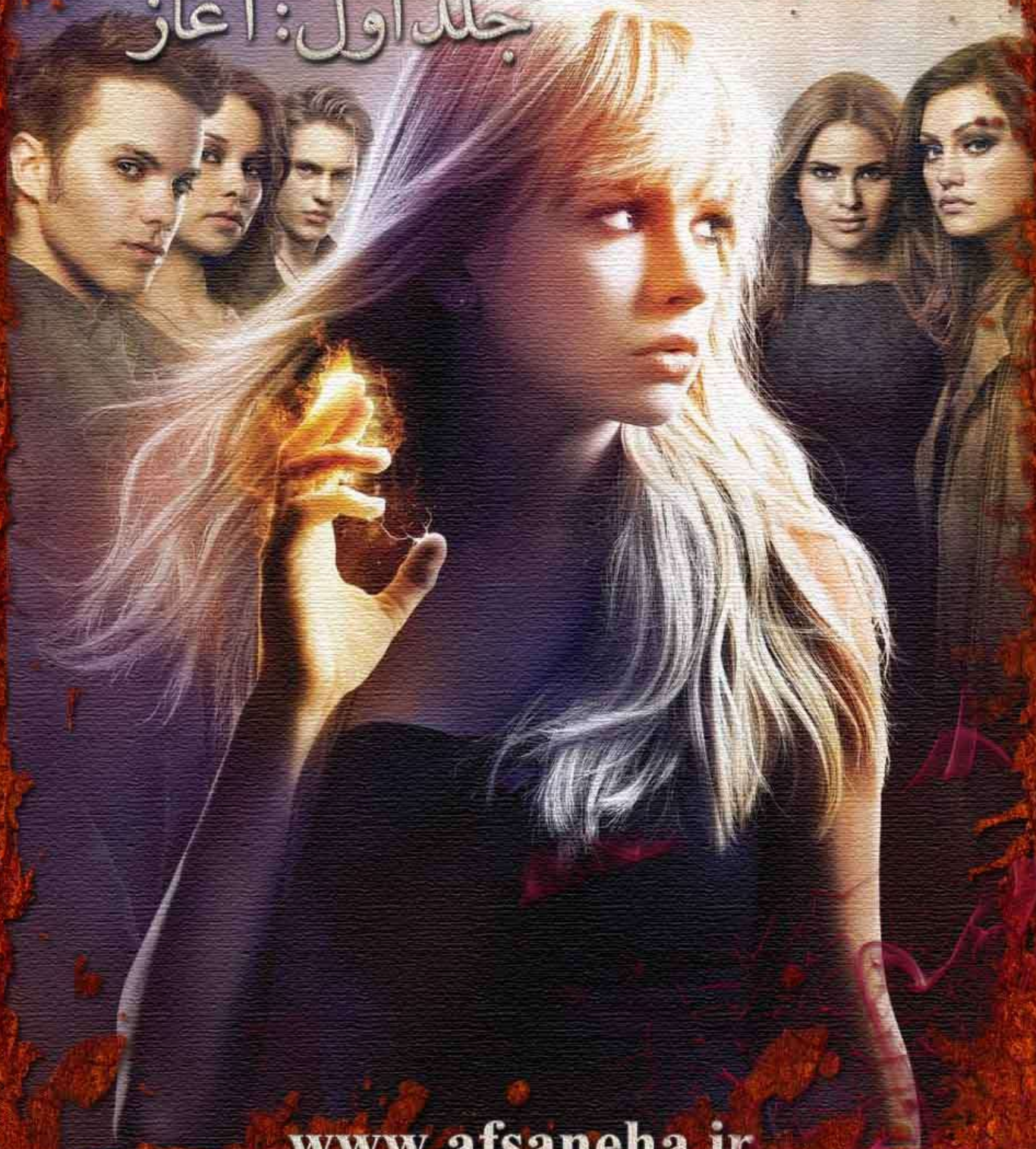
^{۱۳} Crowhaven



سه گانه محفل اسرار آمیز

ال.جی.اسمیت

جلد اول: آغاز



www.afsaneha.ir

وبگاه افسانه

5.7

سه گانه محفل اسرار آمیز

جلد اول: آغاز

نویسنده: ال.جی. اسمیت

مترجم فصل پنجم: نیلوفر.ص

ویراستار: سنا حائری

بازبینی نهایی: مهنام عبادی

مدیر پروژه: رؤیا بهرامی

طراح کاور و صفحه: سینا فتحی

با همکاری مدیریت گروه ترجمه؛ آیدا کشوری

و با تشکر از وبلاگ:

www.mysticfalls.blogfa.com

کلیه حقوق این اثر متعلق به وبگاه افسانه‌ها می‌باشد. در صورت تمایل به قرار دادن این اثر در وبسایت یا وبلاگ خود، لطفاً از لینک‌های مستقیم استفاده کنید و در صورت عدم تمایل به استفاده از لینک مستقیم، از قبل با مدیران وبگاه هماهنگ کنید.

باتشکر

www.afsaneha.ir



فصل پنجم

این که ژاکت کشمیر خاکستریش را بپوشد یا کش باف سفید و آبی تبدیل به سوالی شده بود. کیسی در حالی که هر دو را در دستش گرفته، روبروی آینه با قاب طلایی ایستاده بود. تصمیمش را گرفت؛ کش باف آبی رنگ. آبی، رنگ مورد علاقه او بود، و با رنگ آبی چشمانش هم خوانی داشت. به نظر می آمد که بچه فرشته های چاقی که بالای آینه ی از مد افتاده قرار داشتند، هم با لبخندی بر لب، با او موافق بودند. حالا که تا شروع روز اول مدرسه زمان زیادی باقی نمانده بود، شدیداً احساس هیجان می کرد. البته که او نگران هم بود؛ اما اضطراب شدید یا ناامیدی را که از قبل انتظار داشت، حس نمی کرد. نکته ای جالب در رفتن به مدرسه ای در یک مکان جدید وجود داشت. مثل این بود که زندگی جدیدی را بخواهد شروع کند. شاید می توانست شخصیتی کاملاً جدید برای خودش بسازد. در محله ی قدیمی، دوستانش شاید او را به عنوان «خیلی خوب»، اما خجالتی و یا «باحال، اما ساکت» می شناختند، اما در اینجا هیچ کس او را نمی شناخت. شاید امسال او می توانست «کیسی اجتماعی» و یا حتی «کیسی، دختری عاشق مهمانی» باشد. حتی شاید او برای آن دختر با موهای درخشان هم به اندازه کافی خوب به نظر برسد. با این افکار ضربان قلب کیسی بالا رفت.

همه ی این ها به برخورد اولش بستگی داشت. خیلی مهم بود که یک شروع خوب داشته باشد. کیسی ژاکت آبی را بر تن کرد و با حالتی عصبی، بار دیگر انعکاسش را در آینه برانداز کرد. کاش میتوانست کار دیگری با موهایش انجام دهد. موهایش نرم، کمی موج ب. د و با داشتن رگه هایی از رنگ های دیگر زیبا به نظر می رسید. اما او آرزو داشت که میتواند کار مهیج تری با آن ها انجام دهد. مانند دختر توی این آگهی...

او به مجله که بر روی میز آرایش باز مانده بود، نگرست. این مجله را وقتی که به شهر رفته بود، مخصوصاً خریده بود تا بتواند مدل های جدید بازگشت به مدرسه را ببیند.

او اصلاً شجاعت پیاده روی دوباره تا خانه ویکتوریایی زرد رنگ را نداشت. هر چند که با فولکس واگن خرگوشی مادر بزرگش با این امید واهی که شاید «تصادفی» به دخترک برخورد کند، چند بار دیگر آن اطراف رفته بود.

تصمیمش را گرفت. بله، فردا او موهایش را مانند دخترک داخل آگهی، پشت سرش خواهد بست. در حالی که مجله را کنار می گذاشت، چیزی در صفحه مخالف مجله چشمانش را گرفت. قسمت





طالع بینی. به نظر می رسید نشان تولدش، سرطان، به او خیره شده است. چشمانش به صورت خودکار به سمت کلمات بعد چرخیدند.

آن احساس ناامنی درهم و برهم بار دیگر شما را احاطه کرده است. اکنون زمان مثبت اندیشی است! اگر پاسخ نداد، به یاد داشته باشید که هیچ چیز برای ابد یک شکل باقی نمی ماند. به یاد داشته باشید که در طول این ماه تغییری در روابط خود ایجاد نکنید. شما به اندازه کافی مسئله برای کنار آمدن دارید.

کیسی مجله را با ضربه ای بست و فکر کرد، طالع بینی ها آشغال اند. مادرش همیشه به او می گفت و درست هم بود. گفتن «آن احساس ناامنی درهم و برهم» تنها باعث میشد که این احساس ناامنی در فرد ایجاد شود! هیچ چیز ماوراء طبیعی در این باره وجود نداشت.

اما اگر او ماوراء طبیعه را باور نداشت، پس آن تکه سنگ یمنی که در جیب کوله پشتی اش قرار داشت، چه بود؟ فکش را تکانی داد، سپس آن را بیرون آورد و در جعبه جواهراتش قرار داد و بعد برای خداحافظی به طبقه پایین رفت.

مدرسه، ساختمان سه طبقه ی با ابهتی بود، با آجرهای قرمز رنگ. آن قدر با ابهت که کیسی پس از پارک کردن خرگوش، تقریباً از جلوتر رفتن وحشت داشت. راه های باریک متعددی به بالای تپه می رسیدند و بالاخره، پس از این که به اعصابش مسلط شد، یکی از آن ها را در پیش گرفت. وقتی که بالا رسید، آب دهانش را به زور قورت داد و به سادگی به جلو خیره شد.

آنجا مانند کالج یا چنین چیزی به نظر میرسید. همچون سرزمینی تاریخی. سنگ «دیرستان نیوسلیم» روبروی چشمانش خودنمایی می کرد و زیر آن با حروف ریزتر نوشته ی «شهر نیوسلیم، سال ۱۶۹۳» به چشم می خورد. این سنی بود که شهر داشت؟ سیصد سال؟ در رسدای قدیمی ترین ساختمان شهر حدوداً پنجاه سال داشت.

کیسی درحالی که خودش را به جلو می راند به خودش یادآوری کرد: من خجالتی نیستم. من، کیسی، پر از اعتماد به نفسم. صدای غرش بلندی باعث شد سرش به طرز عجیبی بچرخد. به صورت غریزی، به موقع خودش را به کناری پرت کرد تا زیر ماشین نرود. قلبش به شدت می تپید، ایستاد و احمقانه برگشت تا چیزی را که نزدیک بود او را زیر بگیرد، ببیند. یک موتورسیکلت روی جاده دوچرخه سواری بود. اما حتی عجیب تر از آن کسی بود که دوچرخه را می راند یک دختر. او شلوار جین تنگ مشکی پوشیده و یک جلیقه دوچرخه سواری به تن داشت، و هیکل تر و تمیز ورزشکاری اش بسیار قوی به نظر می رسید. اما وقتی موتورش را در قسمت دوچرخه ها پارک





کرد و چرخید، کیسی متوجه چهره‌اش که به طرز جالبی زیبا بود، شد. صورت کوچک و دخترانه ای داشت با موهای سیاه فر. چهره‌اش بوسیله ی حالت عبوسانه ای که داشت، خدشه دار شده بود و زیباییش را متخاصم می کرد.

ناگهان دخترک پرسید:

- به چی زل زدی؟

کیسی عزمش را جزم کرد. احتمالا مدت زیادی به او خیره شده بود. با این حال وقتی دخترک یک گام به جلو برداشت، کیسی خودش را یک قدم به عقب کشید.

- من معذرت میخوام منظوری نداشتم که -

سعی کرد گریه نکند اما سخت بود. دخترک تاپ نازک مشکی رنگی زیر جلیقه اش پوشیده بود؛ و کیسی چیزی شبیه به خالکوبی کوچکی را زیر آن دید. خالکوبی یک هلال ماه. کیسی بی اراده تکرار کرد «متاسفم».

- بهتره که باشی. جلوی چشمات پیدات نشه. فهمیدی؟

کیسی با خودش فکر کرد، «تو کسی بودی که تقریباً من رو زیر گرفتی» و بعد سرش را با عجله تکان داد. به لطف همین عمل، دخترک دور شد.

کیسی در حالی که با عجله به سمت ورودی می رفت فکر کرد که این وحشتناک ترین راه برای شروع کردن مدرسه بود. چه شخص وحشتناکی به عنوان اولین شخص برای صحبت کردن. خب، حداقل بعد از یک شروع اینطوری، چیزها فقط می توانستند بهتر شوند.

اطرافش تمام نوجوان ها دور هم جمع شده بودند، سلام هایشان را فریاد میزدند؛ دختران می خندیدن و یکدیگر را در آغوش می گرفتند، پسران انرژی شان را سر یک دیگر خالی می کردند. تقلاهی هیجان انگیزی بود، و به نظر می رسید هر کس دیگری را می شناسد. به جز کیسی. او به مدل موهای تازه پسران نگاه می کرد، لباس های نوبی دختران، بوی عطرها و افترشیوهای غیر ضروری را استشمام می کرد و بیش از هر موقع دیگری در زندگیش احساس تنهایی می کرد.

به خودش تشر زد: حرکت کن. اینجا نایست تا دنبال اون دختره بگردی کلاس اولت رو پیدا کن. شاید اونجا کسی رو پیدا کنی که اونم تنها باشه، و تو بتونی باهاش حرف بزنی. اگر میخوای دیگران فکر کنن که با اعتماد به نفس هستی، باید با اعتماد به نفس به نظر برسی.

کلاس اولش نوشتن برای انتشار بود، یک کلاس انگلیسی انتخابی، و کیسی از اینکه این کلاس را هم انتخاب کرده بود، خرسند بود. او نویسندگی خلاق را دوست داشت، و برنامه ریزی درس





خواندن گفته بود که کلاس، فرصت هایی استثنایی برای نویسندگی در مجله و روزنامه ادبیات مدرسه دارد. در مدرسه قبلی او در گروه روزنامه کار می کرد؛ شاید اینجا هم میتواند. همچنین، برنامه گفته بود شما باید بهار پیش برای نویسندگی انتشار ثبت نام می کردید، و کیسی هنوز متوجه نمی شد که مادر بزرگش چگونه تنها قبل از شروع مدرسه او را ثبت نام کرده بود. شاید مادر بزرگش با مدیریت ارتباط داشت و یا چیزی شبیه به این.

کلاسش را بدون مشکلی پیدا کرد و میز غیر محسوسی را نزدیک به ته کلاس انتخاب کرد. کلاس کم کم پر میشد و هر کس به نظر می رسید کسی را برای حرف زدن دارد. کسی کوچکترین توجهی به کیسی نکرد. کیسی ابلهانه جلوی دفترش نقاشی می کرد. سعی می کرد به نظر کاملاً درگیر برسد، سعی می کرد تا تنها کسی که در کلاس تنها نشسته به نظر نرسد.

- تو جدیدی، نیستی؟

پسری که جلوییش نشسته بود، سرش را چرخانده بود. لبخندش واقعا دوستانه بود. اما همینطور بسیار خیره کننده بود و کیسی احساس می کرد او دقیقاً میداند که چقدر خیره کننده است. موهایش قهوه ای مایل به قرمز بود و فری، و این کاملاً مشخص بود که قد بلندی دارد.

کیسی جواب داد:

- بله.

و از شنیدن صدای لرزانش خشمگین شد. اما پسرک واقعا خوش قیافه بود...

- من کیسی بلیک هستم. تازه از کالیفرنیا اومدم.

پسر گفت:

- من جفری لاجوی^۱ هستم.

کیسی سعی می کرد طوری رفتار کند که گویی پیشتر درباره ی او شنیده است زیرا به نظر می رسید این چیزی باشد که پسرک توقعش را داشت، گفت:

- اوه.

او ادامه داد:

- کاپیتان تیم بسکتبال هستم.

«اوه، چه عالی،» اوه، چقدر/حمتانه. کیسی باید بهتر از این رفتار می کرد. احساس میکرد که بی مغز به نظر می رسد.

^۱ Jeffrey Lovejoy





- منظورم اینه که این باید واقعا جالب باشه.

- از بسکتبال خوشش میاد؟ شاید بتونیم یه موقعی درباره اش صحبت کنیم.

ناگهان کیسی احساس سپاس گزارانه ای نسبت به او پیدا کرد. او اشتباهات زبانی و لکنتش را نادیده گرفته بود. بسیار خب، شاید آن پسر دوست داشت که ازش تعریف کنند، اما این چه تغییری ایجاد می کرد؟ او خوب بود، و مطمئنا دیده شدن با او در محوطه مدرسه جایگاهش را عوض می کرد.

کیسی گفت:

- عالی به نظر می رسه.

آرزو می کرد که میتواند از صفت دیگری استفاده کند.

- شاید شاید موقع ناهار...

یک سایه روی کیسی افتاد. یا حداقل او اینطور حس می کرد. یک دختر آنجا ایستاده بود. قابل توجه ترین دختری که تا بحال دیده بود. یک دختر بزرگ، زیبا، قد بلند و خوش گذران. موهای سیاه یال ماندی داشت و پوستش با اطمینان و قدرت می درخشید.

او گفت، «سلام، جفری»، صدایش برای هیکل درشت و پرجنب و جوشش لرزان و خشک بود. «فای^۲»، صدای جفری، به طرز قابل ملاحظه ای غیر مشتاق بود. او خشک به نظر می رسید. «سلام» دخترک به پشتش رفت و دستش را به صندلی تکیه داد؛ و کیسی در بوی عطر مست کننده اش گرفتار شد. او گفت:

- در طول تعطیلات تابستون زیاد ندیدمت، کجا بودی؟

جفری به آرامی گفت:

- همین دور و اطراف.

اما لبخندش تصنعی به نظر می رسید و تمام بدنش سفت شده بود.

- تو نباید اینطوری خودت رو قایم کنی، پسر شیطون.

فای نزدیکتر شد. او یک تاپ نیم تنه پوشیده بود کاملا مجزا از هر دو شانه. این یک معامله بسیار عالی در معرض چشمان جفری می گذاشت. اما این صورت فای بود که کیسی نمی توانست از خیره شدن به آن دست بردارد. او لبانی شهوت انگیز و چشمانی عسلی رنگ داشت. به نظر می رسید آنها تقریبا با نوری طلایی رنگ می درخشند. او گفت:

^۲ Faye





- میدونی، این هفته یه فیلم ترسناک جدید توی کپری هست. من از فیلم های ترسناک خوشم میاد، جفری.

جفری گفت:

- من خودم میتونم تنهایی وسط فیلم برم بیرون!

فای با دهان بسته خندید، با صدایی غنی، ولی با اضطراب.

- شاید فقط با دختر درست فیلمو ندیدی. فکر کنم که در شرایط مناسب اونا خیلی میتونن ... محرک باشن.

کیسی احساس کرد از خجالت خون به چهره اش دویده هر چند حتی به درستی دلش را نمی دانست. جفری لبش را تر کرد مجذوب شده به نظر میرسید، اما همین طور ترسیده بود. مانند خرگوشی که در دام افتاده باشد. گفت:

- من میخوام این آخر هفته سالی^۳ رو به گلاستر ببرم ...

- خب، تو فقط باید به سالی بگی ... یه چیزی شده که نمیتونی.

فای در حالی که او را با چشمانش می سنجید ادامه داد:

- شنبه شب ساعت هفت میتونی بیای دنبالم.

- فای، من ...

- اوه و دیر نکن، خب؟ متنفرم از پسرهایی که سر قرار دیر میرسن.

تمام این مدت، دختر مو سیاه حتی به کیسی نگاهی هم نیانداخته بود. اما حال، هنگامی که بلند شد تا آنجا را ترک کند، این کار را کرد. هنگامی که رویش را به سمتش برگرداند نگاهش حيله گر و مرموز بود، مانند اینکه کاملاً متوجه بود که کیسی حرف هایشان را شنیده، و این را می پسندید. سپس به سمت جفری برگشت.

«اوه، ضمناً» در حالی که دستش را با ژست روی میز گذاشته بود و ناخن های بلند قرمز رنگش را به نمایش می گذاشت، گفت:

-/ونم از خیابون کرو هاون هستش.

فک جفری پایین افتاد. لحظه ای با چهره ای شوک زده و بی رغبت به کیسی خیره شد و سپس رویش را برگرداند. فای در حالیکه نخودی میخندید دور شد و در ته کلاس نشست.

Sally^۳





کیسی دیوانه وار اندیشید. چه /تفاقی داره می افته؟ این که او کجا زندگی می کند چه تغییری ایجاد می کرد؟ تنها چیزی که از جفری از آن لبخند خیره کننده میتوانست ببیند، پشت سفت و محکمش بود.

او وقت بیشتری برای فکر کردن نداشت، چون معلم شروع به حرف زدن کرد. او مردی با چهره ی معمولی و ریش خاکستری و عینک بود و خودش را به عنوان آقای هامفریز^۴ معرفی کرد. آقای هامفریز گفت:

- از اونجایی که در طول تعطیلات تابستانی همتون شانس حرف زدن داشتید، الان من بهتون شانس نوشتن میدم. ازتون میخوام که هر کدوم یک شعر بنویسید، همین الان، فی البداهه. بعد ما چند تاشون رو بلند مطالعه می کنیم. شعرتون میتونه درباره هر چیزی باشه، اما اگر مشکلی با پیدا کردن موضوع دارید، درباره رویاهاتون بنویسید.

بعضی از بچه ها ناله کردند که به تدریج در سکوت و صدای خودکار از بین رفت. اما کیسی در حالی که قلبش به سرعت میزد روی دفترش خم شد. خاطره ای از خواب مبهمی که هفته ی پیش دیده بود به ذهنش نفوذ کرد، آن خوابی که مادر و مادر بزرگش کنار کیسی ایستاده بودند. اما او نمی خواست درباره آن بنویسد. او میخواست درباره آن پسر بنویسد.

پس از چند دقیقه او با شتاب یک خط نوشت. هنگامی که آقای هامفریز اعلام کرد که وقت تمام است، او یک شعر داشت و وقتی که آن را برای خودش خواند احساس هیجان ته دلش کرد. شعرش خوب بود، یا حداقل خودش این طور فکر می کرد.

اگر معلم نام او را برای بلند خواندن صدا می زد، چه؟ البته مسلماً کیسی این را نمی خواست، اما اگر معلم او را مجبور می کرد چه؟ و اگر کس دیگری در کلاس فکر می کرد شعرش خوب است و میخواست بعداً در باره ی شعرش با او صحبت کند چه میشد؟

شاید آن ها از او درباره پسر داخل شعر می پرسیدند، و بعد او میتوانست داستانی عاشقانه و مرموز را برایشان تعریف کند. شاید خود او شهرتی درباره به نوعی مرموز و عاشقانه بودن می گرفت؛ و شاید دختر خانه ویکتوریایی درباره او می شنید...

آقای هامفریز برای داوطلب ها صدا زده بود. به صورتی قابل پیش بینی، هیچ دستی بلند نشد... تا زمانی که دستی از عقب بالا رفت.

معلم تردید کرد. کیسی چرخید تا دست بلند شده با ناخن های بلند قرمز رنگ را ببیند.

^۴ Humphries





آقای هامفریز در آخر گفت، «فای چمبرلین»^۵
 در حالی که دختر بلند و کشیده پیش می آمد تا کنارش بایستد، معلم گوشه میزش نشست. اما
 کیسی احساس عجیبی داشت که می گفت که او اگر میتواند، از فای دور می شد. فضای پرتنش
 نسبتاً قابل لمس کلاس را پر کرد، و تمامی چشم ها روی فای بود.
 او موهای یال مانند مشکی بلندش را عقب زد و شانه اش را بالا انداخت، که باعث شد تاپ بدون -
 آستین اش کمی پایین تر بیاید. همان طور که سرش را به عقب می چرخاند، لبخند آرامی به کلاس
 زد و تکه ای کاغذ را بالا گرفت.
 - این شعر منه و درباره آتش هست.
 کیسی شوک زده، به شعر خودش که روی برگه اش روی میز بود نگاه کرد. سپس صدای فای
 توجه اش را جلب کرد.

من درباره آتش رویا پردازی می کنم
 زبانه های آتش مرا لیس می زنند.
 موهایم مانند یک مشعل آتش می گیرند؛
 بدنم برای تو می سوزد.
 پوستم را لمس کن و انگشتانت چوبینه خواهد شد
 تو مانند خاکستر سیاه می شوی.
 اما تو با لبخند خواهی مرد؛
 سپس تو نیز قسمتی از آتش خواهی بود.

و همانطور که همه ی کلاس به او نگاه می کرد، فای کبریتی روشن کرد و به هر صورت - کیسی
 نفهمید چطور - آن را روشن کرد. او آن را به کاغذ گرفت و کاغذ شروع به سوختن کرد.
 سپس آرام شروع به قدم زدن کردن کرد، تا زمانی که مستقیماً روبروی جفری لاجوی ایستاد، و
 کاغذ در حال سوختن را با ملایمت مقابل چشمانش تکان داد. فریادها، سوت زدن ها، و ضربه های
 روی میز از سوی جمعیت بلند شد. بسیاری از آنها وحشت زده به نظر می رسیدند، اما بیشتر پسرها
 هیجان زده بودند. بعضی از دخترها طوری به نظر می رسیدند که گویی آرزو می کردند آنها





شهامت چنین کاری را داشتند. صداها بلند شد، «بین، جفری، این چیزیه که تو به خاطر خوشگلیت گیرت اومده!» «برو، مرد!» «مراقب باش، جف، سالی در این باره میشنوه!» جفری فقط آنجا نشسته بود، و پشت گردنش آرام آرام شروع به قرمز شدن کرد. هنگامی که کاغذ نزدیک بود دست هایش را بسوزاند، فای اردک وار دوباره از جفری دور شد و کاغذ را به طرف سطل زباله آهنی نزدیک میز معلم پرت کرد. آقای هامفریز وقتی که چیزی در سطل زباله شروع به غرش کرد شانه خالی نکرد، و کیسی او را به این دلیل تحسین کرد. - متشکرم، فای، بچه ها فکر می کنم چیزی که الان دیدیم، نمونه ای از یک شعر بتنی بود. فردا چند متن سنتی دیگه رو مطالعه خواهیم کرد. کلاس تعطیله. فای از در بیرون رفت. همه توقفی کوتاه کردند و سپس همه به یکباره به سمت در هجوم بردند. جفری دفترش را برداشته و رفته بود.

کیسی به شعر خودش نگاه کرد. آتش. او و فای هر دو درباره یک موضوع نوشته بودند... ناگهان کاغذ را پاره، به شکل یک توپ جمع کرده، و آن را به سمت کوله اش پرتاب کرد. تمام رویاهایش برای رومانتیک و مرموز بودن بر باد رفته بود. با دختری مانند او، چه کسی به کیسی توجه می کرد؟ حداقل تا زمانی که همه تقریبا از او می ترسند. حتی معلم. چرا برای او مجازات و یا تنبیه ننوشت؟ و یا شاید آتش سوزی درون سطل زباله چیزی عادی در نیوسلیم محسوب می شود؟

و چرا جفری به اون اجازه داد که همچین کاری رو بکنه؟ و به خاطر خدا، به اون چه ربطی داشت که من کجا زندگی کنم؟

در راهرو، او مجبور شد که بایستد و پرسد که اتاق سیصد و ده کجا قرار دارد. دختری گفت:

- اون طبقه سومه، تمام کلاس های ریاضی اونجا هستن، برو طبقه بالا-

صدای فریادی حرفش را قطع کرد.

- هی! نگاه کنین! همگی، سرها بالا!

چیزی صدای غرغر تولید می کرد و باعث می شد دانش آموزان در راهرو پراکنده شوند.

دو چیز که گنگ به نظر می رسیدند. کیسی دید که آنها دو پسر اسکیت سوارند. با خنده و غرش کنان از میان جمعیت عبور می کردند. کیسی توانست که پسری ژولیده چهار شانه و مو طلایی با چشمان سبز آبی را ببیند و دقیقا همین ها را هنگامی که پسر دومی رد شد، دید.





پسرها کاملاً شکل هم بودند. تنها تفاوتشان این بود که یکی تی شرت مگادث^۶ پوشیده و دیگری پیراهن موتلی کرو^۷ بر تن کرده بود. آن‌ها هنگام عبورشان هرج و مرج ایجاد می کردند، کتاب‌ها را از دست بچه‌ها بیرون میکشیدند و به لباس دخترها چنگ میزدند. هنگامی که به آخر راهرو رسیدند، یکی از آن‌ها دامن کوتاه دختر زیبایی با موهای قرمز را گرفت و ماهرانه تا نقطه دور کمر بالا آورد. دخترک جیغ کشیده و کوله اش را پایین انداخت تا دامنش را پایین بیاورد.

آیا همه در این مدرسه دیوانه بودند؟

- چرا کسی کاری نمیکند؟ چرا کسی اون‌ها رو متوقف نمی‌کنه - یا گزارششون بده - یا به کاری...

دخترک در حالی که به دختر دیگری می‌پیوست، گفت:

- شوخی می‌کنی؟ اون‌ها برادران هندرسون ان.

و هنگامی که میرفتند کیسی قطعه ای از جمله ای شنید که می‌گفت:

- ... حتی درباره کلاب چیزی نمی‌دونه...

و هر دو دختر به سمتش نگاهی انداختند، سپس به راهشان ادامه دادند.

چه کلابی؟ دخترک طوری این را بیان کرده بود که گویا کاملاً معلوم بود درباره چه حرف میزنند.

یک کلاب چه ربطی به شکستن قوانین داشت؟ این چه نوع محیطی بود؟

زنگ دیگری به صدا در آمد و کیسی فهمید که برای کلاس دیرش شده است. کوله اش را روی شانه اش انداخت و از پله‌ها بالا رفت.

هنگام ناهار، او هنوز حتی چیزی بیشتر از «سلام» با کسی رد و بدل نکرده بود، مهم نبود که چقدر تلاش کرده بود. او دختر مو درخشان را هم ندیده بود که البته این با تعداد زیاد راهروها و ساختمان‌های زیاد مدرسه غافلگیر کننده نبود. در موقعیت نا امن کنونی اش، کیسی شهامت روبرویی با دختر را نداشت. احساس بدبختی می‌کرد.

وقتی که به دیوار شیشه ای کافه تریا که با صدا و خنده های بچه‌ها پر شده بود، نگرست، زانوهایش سست شد.

به سمت ورودی اصلی پیاده روی کرد و به طرف در خروجی رفت. او نمی‌دانست به کجا می‌رود شاید به خانه می‌رفت. اما بعد چمن‌های سبز کوتاه شده توجه اش را جلب کرد.

^۶ Megadeth «آمریکایی در سبک هوی متال نام یک گروه موسیقی

^۷ Motley Crüe «گروه هوی متال آمریکایی»





نه؛ او تصمیمش را گرفت. من غذا/یم را اینجا خواهم خورد. کمی پایین تر از تپه، دره ای بود و کنارش سنگ های بزرگی قرار داشت. می توانست کنار سنگ ها و پشت به مدرسه بنشیند. مانند اینکه مدرسه وجود نداشته باشد. او میتوانست به پایین دره و طبیعت اطرافش بنگرد، بی آن که کسی او را ببیند.

همان طور که نشسته بود و به قاصدک ها که از روی چمن ها نقطه نقطه به نظر میرسیدند می نگریست، تمام اضطراب روز از تنش بیرون رفت. اصلا اهمیت این که صبح خوبی نداشت چه بود؟ بعد از ظهر می توانست خیلی بهتر باشد؛ و آسمان آبی و تمیز هم به نظر میرسید همین را به او می گفت.

و سنگ پشتش - گرانت قرمز معروف نیو انگلند - احساس امنیت را به او اهدا می کرد. این عجیب بود، اما احساس کرد میتواند صدای لرزشی را از درون سنگ بشنود، مانند صدای تپش قلبی که آرام آرام شدت می گرفت. صدای زندگی. با خودش فکر کرد که اگر گوشش را روی سنگ بگذارد، چه اتفاقی میافتد؟

صداهایی گيجش کرد. با بی میلی زانو زد تا به آن سمت سنگ ها بنگرد و تنش به جانش افتاد. آن دختر بود، فای. دو دختر دیگر نیز با او بودند که یکی از آن ها همان دختر موتور سواری بود که کیسی صبح آن روز او را دیده بود. دختر دیگر، موهای طلایی با رگه هایی به رنگ توت فرنگی داشت، با کمر باریک و خوش ساخت ترین سینه هایی که کیسی تا آن موقع برای یک نوجوان دیده بود. آن ها در حالی که راه می رفتند، می خندیدند و یکراست به سمت کیسی حرکت می کردند.

کیسی فکر کرد من بلند میشم و بهشون سلام میکنم. اما این کار را نکرد. خاطره آن چشمان عسلی مخرب هنوز با او بود. او سکوت کرد و امیدوار بود که آن ها فقط از کنار او بگذرند، از تپه پایین رفته و از محوطه مدرسه خارج شوند.

اما به جای این کار، آن ها درست در نقطه ی مقابلی که کیسی نشسته بود، نشستند. پاهایشان را روی سنگ های پیاده رو گذاشته و ظروف کاغذی غذایشان را بیرون آوردند.

آنها آنقدر به کیسی نزدیک بودند که کیسی میتوانست سنگ قرمز مشتعل گردنبد فای را ببیند. با وجود اینکه کیسی در سایه قرار گرفته بود، اگر حرکت می کرد آن ها حتما متوجه می شدند. او در دام افتاده بود.





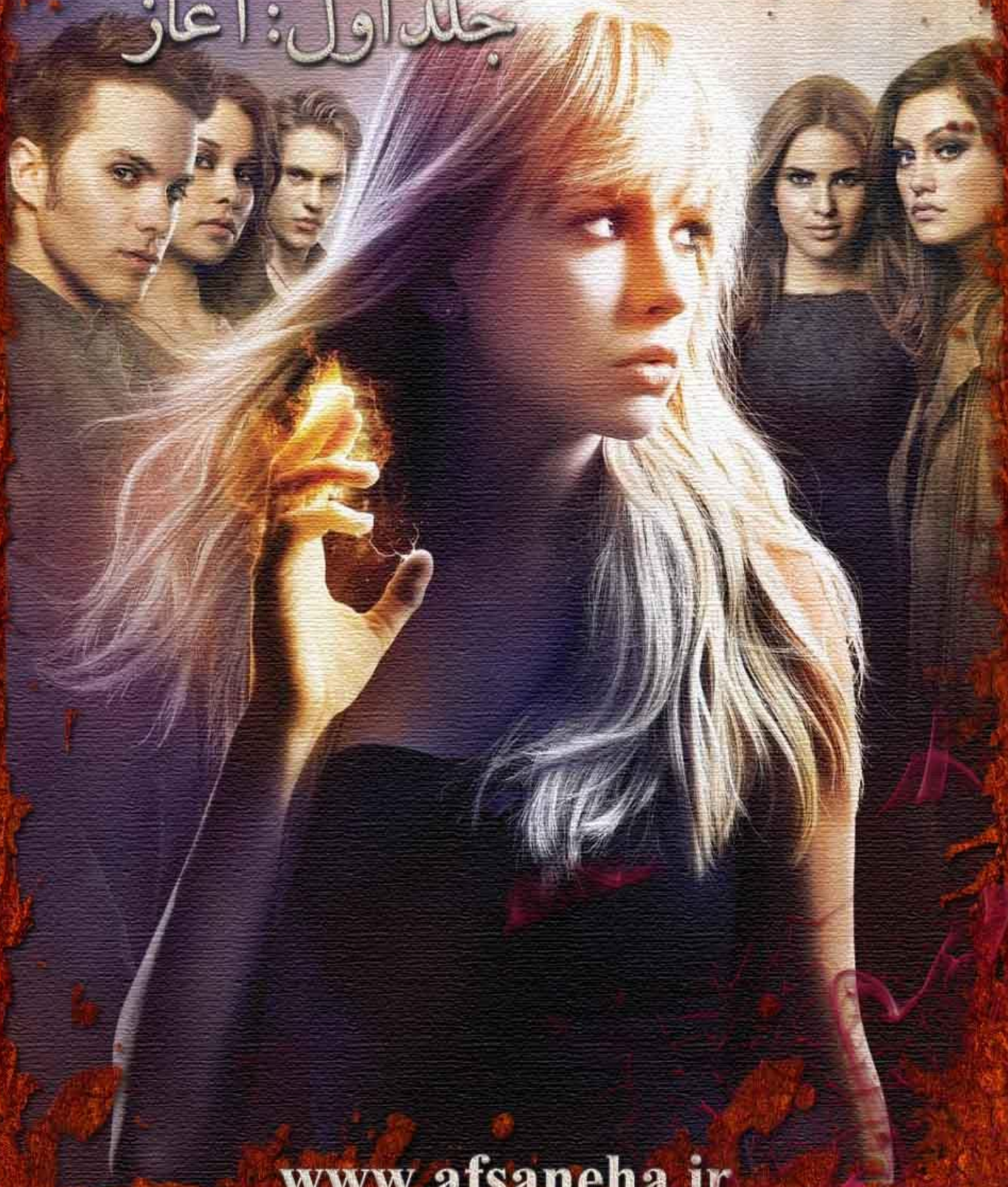
- کسی ما رو تعقیب کرد، دبوراً؟
 فای در حالی که با تنبلی کیفش را زیر و رو می کرد این را پرسید. دختر موتور سوار خرناس کشید.
 - کسی اونقدر احمق نیست که بخواد سعی کنه.
 فای گفت :
 - خوبه. میدونید که این بزرگترین رازه و من نمی خوام همونی که می دونین، چیزی ازش بشنوه!
 او دفتر و قلمی با جلد قرمز از کیفش بیرون آورد و روی زانوش گذاشت.
 - حالا بذار ببینم، امسال با چی شروع کنیم؟ من که دلم یه چیز شرور می خواد.

Deborah [^]

سه گانه محفل اسرار آمیز

ال.جی.اسمیت

جلد اول: آغاز



www.afsaneha.ir

وبگاه افسانه

S.7



سه گانه محفل اسرار آمیز

جلد اول: آغاز

نویسنده: ال.جی. اسمیت

مترجم فصل ششم: مبین امیری

ویراستار: مهنام عبادی

بازبینی نهایی: نیما کهندانی

مدیر پروژه: رؤیا بهرامی

طراح کاور و صفحه: سینا فتحی

با همکاری مدیریت گروه ترجمه؛ آیدا کشوری

و با تشکر از وبلاگ:

www.mysticfalls.blogfa.com

کلیه حقوق این اثر متعلق به وبگاه افسانه‌ها می‌باشد. در صورت تمایل به قرار دادن این اثر در وبسایت یا وبلاگ خود، لطفاً از لینک‌های مستقیم استفاده کنید و در صورت عدم تمایل به استفاده از لینک مستقیم، از قبل با مدیران وبگاه هماهنگ کنید.

باتشکر

www.afsaneha.ir





دختری که موهای بلوند داشت گفت: خب، جفری هم هستش...

فای با لبخندی گفت: کار اونو از قبل شروع کردم. من سریع کار می‌کنم، سوزان.

سوزان خندید و سینه‌هایش با حالتی غیرعادی تکان خورد که باعث شد کیسی پی ببرد که او زیر ژاکت زردآلویی رنگش، چیزی پوشیده است.

دختر موتورسوار با اخم گفت: من هنوز فایده‌ی جفری لاجوی رو نفهمیدم.

سوزان گفت: تو فایده‌ی هیچ کدوم از پسران حالت نمیشه، دبرا. مشکلته همینه.

دبرا برای تلافی جواب داد: و مشکل تو هم اینه که فایده‌ی هیچ چیز دیگه ای رو متوجه نمشی.

سپس ادامه داد: ولی جفری از همه‌ی پسران بدتره! تعداد دندوناش بیشتر از سلول‌های مغزشه!

فای متفکرانه گفت: مطمئناً دندوناش دلیلی نیست که دور برش میرم. میخوای با کدوم شروع کنی، سوزان؟

سوزان گفت: اوه، نمی‌دونم. انتخابش سخته. مارک فلمینگ^۱ و برانت هگروود^۲ هستن؛ و دیوید داوونی^۳ که توی کلاس تقویتی انگلیسی کنارم میشینه. اون توی تابستون واسه خودش یه هیکل واقعا خفن درست کرده! و نیک هم همیشه هست...

دبرا فریاد زد: نیک خودمون؟ اون فقط در صورتی نگاهت میکنه که چهار تا چرخ و یه کلاچ داشته باشی ...

فای با لبخندی که کیسی را به یاد گربه‌ای وحشی می‌انداخت گفت: به علاوه، اون قبلاً گرفته شده.

- ولی تو همین الان گفتی جفری رو میخوای!

- اونا هر کدوم فایده‌های خودشونو دارن. اینو تو مخت فرو کن سوزان، من و نیک با هم یه... قرار گذاشتیم. پس بهتره عقب بکشی و برای خودت یک غریبه‌ی مناسب رو جور کنی. فهمیدی؟

چند لحظه سکوت حکم فرما شد، سپس مو طلایی‌هایش را بالا انداخت و گفت: باشه، من دیوید داوونی رو می‌برم. از اولش هم نیک رو نمی‌خواستم، اون مثل یه سوسمار میمونه.

دبرا گفت: اون پسر عمومی منه ها!

- هرچی، بازم مثل یه سوسمار میمونه. من توی مراسم رقص بوسیدمش، انگار که داشتم یه خزنده رو می‌بوسیدم.

فای گفت: میشه برگردیم سر کار؟ کی توی لیست تنفره؟

^۱ Mark Flemming
^۲ Brant Hegerwood
^۳ David Downey





سوزان بلافاصله گفت: سالی والتمن^۴.

– به خاطر این از الان اینو میگه که اون مبصر کلاسه، میتونه جلومون بایسته و اگه جفری رو بگیری خیلی عصبانی میشه.

فای متفکرانه گفت: بله، باید برای سالی عزیز یه چیز مخصوص تدارک ببینیم.

– چی شده، دبرا؟

دبرا خشکش زده بود و به تپه‌ی ورودی مدرسه نگاه می‌کرد.

او گفت: مزاحم اومده. در واقع، یه گروه از مزاحما اومدن.

کیسی هم آن‌ها را دیده بود. گروهی از دخترها و پسرهایی که از در اصلی مدرسه به پایین تپه می‌آمدند. موجی از امید او را فرا گرفت. شاید وقتی که فای و دو نفر دیگر مشغول دور کردن آن‌ها بودند، او می‌توانست مخفیانه فرار کند. همینطور که قلبش شدیداً می‌تپید، می‌توانست ببیند که آن گروه نزدیک می‌شوند.

پسر چهارشانه‌ای در جلو، که به نظر می‌رسید رهبر گروه باشد، گفت: بین فای، کافه تریا شلوغه،

پس ما می‌خوایم همین جا غذا بخوریم. باشه؟

لحنش در ابتدا سطله جویانه بود ولی در آخر سوالی شد.

فای به آرامی او را نگاه کرد، لبخند زیبایی زد و کوتاه و شیرین گفت:

– نه، نمیشه.

و به او پشت کرد. پسر در حالی که سعی می‌کرد محکم به نظر بیاید، با عصبانیت گفت: نمیشه

بیایم؟ سال پیش که گذاشتی بیایم!

فای جواب داد: سال قبل ما سال سوم بودیم. ولی امسال که ارشدیم، میتونیم هر چقدر که بخوایم

بدجنس باشیم.

دبرا و سوزان لبخند زدند.

کیسی با خستگی جابجا شد. تابحال لحظه‌ای پیش نیامده بود که هر سه‌ی آن‌ها جای دیگری را نگاه

کنند. ملتمسانه فکر کرد، یا لا! بچرخین دیگه.

گروه دختر و پسرها چند دقیقه آنجا ماندند و نگاه‌های خصمانه‌ای رد و بدل کردند؛ و سپس به

سمت ساختمان اصلی مدرسه به راه افتادند. همه به جز یک نفر.

^۴ Sally Waltman





– آه فای، منظورت این بود که منم باید برم؟

او دختری جوان و زیبا با چهره‌ای گلگون بود که کیسی حدس می‌زد سال دومی باشد. کیسی توقع داشت او نیز مانند بقیه برود. اما فای ابروهایش را بالا برد و کمی جابه‌جا شد و گفت: البته که میتونی بمونی گری. ما فقط فکر کردیم میخوای ناهارتو توی کافه تریا با پرنسس خوبی‌ها و بقیه بر و بچه‌های مهربون بخوری.

کری نشست و گفت: زیادی خوب بودن هم حوصله‌ی آدم رو سر میره. فای سرش را به نشانه‌ی تایید کج کرد، لبخند زد و گفت: بعد من فکر کردم تو یه پیوریتن^۵ (فرقه‌ای از مسیحیت) نازک نارنجی کوچولو هستی، چه احمقی هستم... باید بدونی که هر وقت بخوای میتونی بین ما باشی، تقریباً یکی از ماهایی، مگه نه؟

کری سرش را تکان داد و گفت: دو هفته دیگه پونزده سالم میشه. فای به بقیه گفت: درسته. تقریباً واجد شرایطه. داشتیم در مورد چی حرف می‌زدیم؟ فیلم «اسلشر»^۶ نه؟

دبرا گفت: درسته، همون فیلمی که توش مرده‌ی آدم‌ها رو تیکه تیکه می‌کرد و ازشون به عنوان چاشنی توی سالادی که می‌فروخت استفاده می‌کرد.

سوزان که کاغذ دور یک توینکی^۷ را باز می‌کرد، گفت: اه، دبرا، داری حالمو بهم می‌زنی! دبرا گفت: خب، تو هم حال منو با اونا بهم می‌زنی! هیچ وقت دست از سر خوردن اینا بر نمی‌داری! او در حالی که به سینه‌های سوزان اشاره می‌کرد، به کری گفت: این چیزیه که اونا هستن! دو تا توینکی نره غول!

فای ریشه رفت، حتی سوزان هم زیرزیرکی می‌خندید، کری هم لبخندی زد، اما ناراحت به نظر می‌آمد.

فای در حالی که چشمان طلائی‌اش باز بودند، گفت: باعث خجالت زده شدنت که نشدیم؟ شدیم؟ – احمق نباش، من به این سادگیا خجالت زده نمشم.

فای گفت: با این برادرایی که داری، بایدم راحت خجالت زده نشی. اما می‌دونی، تو به نظر خیلی بچه و همینطور یه جورایی ... باکره می‌ای. اما این چیزایه خیال باطله، نه؟ کری سرخ شد. هر سه دختر ارشد، موزیانه به او نگاه می‌کردند. – خب ... البته آره ... من اونقدر بچه نیستم.

^۵ نوعی شیرینی گوشتی.





آب دهانش را فرو داد. گیج به نظر می آمد.

او با حالتی تدافعی به جمله اش پایان داد: من کل تابستون گذشته رو با بیلی کلارک گذروندم.

فای به آرامی گفت: چرا درباره اش بهمون نمیگی؟

کوری حتی گیج تر به نظر می آمد.

- خب، من، خب فکر کنم بهتره برم، زنگ بعد ورزش دارم، بعدش هم مجبورم کلی راه برم برم، بعدا می بینمتون.

او از جایش بلند شد، و به سرعت ناپدید گشت.

فای متفکرانه گفت: چه جالب، ناهارشو جا گذاشت.

سپس بسته ای کیک فنجانی از کیسه ی نهار کوری درآورد و آنهارا به سوزان - که زیرزیرکی می خندید - داد.

دبرا با اخم گفت: کارت احمقانه بود، فای. بعدا، مثلا حدود دو هفته دیگه، لازمش داریم. یه جای خالی برای یه کاندید داریم. میدونی که؟

فای گفت: درسته، بعدا جبرانش می کنم. نگران نباش، وقتش که برسه اون طرف ما خواهد بود.

سوزان گفت: بهتره ما هم بریم.

و در پس حرکت او، کیسی چشمانش را با آرامش بست.

- من باید از سه طبقه پله بالا برم تا به کلاس جبر برسم.

دبرا با بدجنسی گفت: که ممکنه ساعت ها طول بکشه، ولی از الان به خودتون فشار نیارین، بعضیا دارن میان.

فای بدون اینکه رویش را برگرداند، آهی کشید و گفت: دیگه کی اومده؟ نمیتونیم واسه ی دو دقیقه راحت باشیم؟

- خانم مبصر کلاس اومده. سالی، که تازه از گوششم بخار میزنه بیرون.

حالت آزرده از چهره ی فای محو شد، و جایش را به چیزی بسیار زیباتر، و همینطور خطرناک تر، داد. هنوز پشتش به ساختمان مدرسه بود و طوری با ناخن هایش ور می رفت که یک گربه با پنجه هایش ور می رود.

او زمزمه کرد:

- من فکر کردم امروز قراره خسته کننده باشه، معلوم شد که هیچ وقت نمیشه حدس زد... سلام سالی. چه سورپرایز دوست داشتی ای، تابستونت چطور بود؟





- جمعش کن، فای.

این را دختری گفت که به تازگی از پله‌ها پایین آمده بود، او یک سر و گردن از فای کوتاه‌تر بود، بدنش نیز کمی از او کوچک‌تر بود اما پاها و بازوهایش به نظر مقاوم می‌آمدند و مشت‌هایش گره شده بودند، گویی می‌خواست با فای درگیر شود.

- من اینجا نیومدم تا باهات گپ بزنم.

- ولی خیلی وقته با هم حرف نزدیم... موها تو چیکار کردی؟ خیلی قشنگ شده.

کیسی به موهای سالی نگاه کرد، موهایش خشک، فرو و وزوزی بود.

او دستش را با حالتی تدافعی بالا برد، که اگر آن قدر وضعیت وحشتناک نبود، احتمالاً کیسی به خنده می‌افتاد.

سالی گفت: همینطور، نیومدم تا راجع به موهام حرف بزنم.

صدای گوشخراشش با گفتن هر جمله بلندتر می‌شد.

- اومدم درمورد جفры حرف بزنم، کاری به کارش نداری!

فای لبخندی زد و زمزمه کرد: «چرا؟» صدایش در مقایسه با صدای سالی خیلی ملایم به نظر می‌رسید.

- می‌ترسی اگه پیشش نباشی که دستاشو بگیری، اتفاقی بیافته؟

- اون به تو علاقه‌ای نداره.

- خودش اینو بهت گفت؟ ولی امروز خیلی علاقه‌امند به نظر می‌اومد. تازه منو برای شنبه شب دعوت کرد.

- چون تو مجبورش کردی.

- مجبورش کردم؟ یعنی میگی آدمی مثل جفры نمیتونه هر وقت خواست «نه» به گه؟

فای سرش را تکان داد و ادامه داد: «اصلاً چرا خودش اینجا نیومده؟ یه چیزی بهت میگم سالی...»

صدایش با گفتن هر جمله مطمئن‌تر می‌شد: «امروز صبح اصلاً تلاشی نمی‌کرد.»

دست سالی طوری عقب رفت که انگار می‌خواست او را بزند، اما این کار را نکرد.

- تو و دوستات فکر کردین میتونین هر کاری که دلتون خواست انجام بدین! خب، وقتش رسیده که یک نفر بهتون به گه اینطور نیست. عده‌ی بیشتری از ما هست که از این که برامون قلدری کنین خسته شدیم. وقتشه که یه نفر جلوتون بایسته.

فای با صدایی دلپذیر گفت: «پس نقشه‌ی تو اینه؟»





سالی مانند سگ بولداگی شده بود که در جست و جوی راهی برای خروج از مخمصه‌ای که در آن گیر افتاده بود، تلاش می کرد و حالا طاقتش به پایان رسیده بود. او جیغ جیغ کنان گفت: آره! فای زمزمه کرد: بامزه اس! چونکه سخت میشه این کارو از پشت سرت انجام بدیم. «با گفتن کلمات آخر ناگهان ناخن هایش را به طرف صورت سالی برد. اما در واقع اصلا صورتش را لمس نکرد.»

کیسی که با دقت تماشا می کرد و نا امیدانه به دنبال فرصتی برای فرار بود، این را به وضوح متوجه شد اما انگار که چیزی سنگین و نامریی به سالی ضربه زده باشد، کل بدن او رو به عقب تکان خورد و وحشیانه تلاش کرد تا دوباره تعادلش را بدست آورد، برای لحظه‌ای طولانی سر خورد و در نهایت به پشت روی زمین افتاد.

کیسی هرگز نفهمید که چه اتفاقی افتاد. در یک لحظه، او پشت صخره‌اش در امنیت، قوز کرده بود و لحظه‌ای بعد خود را سر راه سالی انداخت که داشت به پایین تپه قل می خورد. برای لحظه‌ای کیسی فکر کرد قرار است هر دویشان در تمام طول تپه، غلط بخورند، اما این اتفاق نیفتاد. در نهایت، در حالی که در هم گره خورده بودند، متوقف شدند.

سالی با صدایی گوشخراش گفت: ولم کن دیگه! لباسمو پاره کردی. و با مشتش به زیر قفسه‌ی سینه‌ی کیسی ضربه زد. کیسی زمانی که سالی به زور از جا بلند می شد، خود را کنار کشید و به او نگاه کرد که می گفت: و تو، فای چمبرلین! تو سعی کردی منو بکشی. بعدا به حسابت می رسم. وایسا و ببین.

فای هم با لبخندی قول داد: منم به حساب تو می رسم. اما لبخندش مانند دیگر لبخندهایش بی اعتنا و خواب آلود نبود، کیسی می توانست دندان هایش را که به هم می سایید، ببیند.

سالی با لحنی غضبناک گفت: فقط صبر کن، شاید یه روز با گردن شکسته زیر اون پله ها پیدایت کنن.

این را گفت و در حالی که انگار با قدم هایش فای را زیر پا له می کرد رفت و حتی یک تشکر خشک و خالی هم از کیسی نکرد.

کیسی به آرامی بلند شد و پله هایی را که به سمت پایین تپه می رفتند، برانداز کرد، کیسی متوجه شد که اشتباه نمی کرد، امکان نداشت سالی بدون، لا اقل شکستن گردنش، جان سالم به در ببرد، اما حالا...





او رویش را به سمت سه دختر ارشد بالای سرش برگرداند.
آنها با ظرافت خاصی که در زیر آن خشونت نهفته بود ایستاده بودند، کیسی این خشونت را در چشمان عبوس دبرا و لبخند کینه توزانه ی سوزان می دید. اما این خشونت بیشتر از همه در چشمان فای بود.

در ضمن، به ذهن کیسی خطور کرد که این سه، احتمالا زیباترین دخترانی بودند که تا به حال دیده بود، موضوع پوست زیبای آنها نبود که حتی ذره ای لکه نداشت، حتی موهای تیره، فر و درهم ریخته ی دبرا، یالهای سیاه فای و توده موهای بلوند سوزان نبود. حتی طوری که سر راه دیگران قرار می گرفتند نبود.

موضوع اعتماد به نفس و تسلطی که بر خود داشتند بود که هیچ دختر هفده - هجده ساله ای نداشت. یک انرژی درونی، قدرتی که کیسی را می ترساند.
فی با صدایی از توی گلایش گفت:

- خب، اینجا چی داریم؟ یه جاسوس؟ یا یه موش کوچولوی سفید؟

کیسی خواست فرار کند، اما نمی توانست پاهایش را حرکت دهد.

دبرا گفت: من امروز دیدمش، توی محل پارک دوچرخه ها بهم خیره شده بود.

فی جواب داد: من قبل از اینا میشناختمش، توی شماره ی ۱۲ زندگی میکنه. از همسایه هاس.
سوزان گفت: یعنی اون ...

- آره.

دبرا گفت: «هرچی که باشه، دیگه کارش تمومه.» صورت کوچکش به خاطر اخمی که کرده، در هم کشیده شده بود.

فای زمزمه کرد: انقدر عجول نباشین، حتی موش ها هم قابل استفاده هستن. راستی، چه قدره که اونجا قایم شدی؟

برای این سوال تنها یک جواب وجود داشت، و کیسی تلاش می کرد تا آن را نگوید. نمی شد جوابش را با جوکی مسخره داد، ولی در آخر او تسلیم شد، زیرا جز حقیقت چیز دیگری نمی توانست بگوید.

کیسی گفت: «به اندازه ی کافی.» و چشمانش را بدبختانه بست.

فای به آرامی پایین آمد و جلوی او ایستاد. گفت: همیشه دزدکی به مکالمه های خصوصی دیگران گوش میدی؟





کیسی تا جایی که می توانست با شجاعت گفت: من قبل از این که شما بیاین اینجا بودم. ای کاش فای دیگر این طور به او نگاه نمی کرد، چشمان عسلش به طرزی ترسناک با نوری فراطبیعی می درخشیدند. مانند اشعه‌ی لیزر اراده‌ی کیسی را بیرون می کشید، انگار می خواست کیسی به رایش کاری انجام دهد. یا چیزی از او می خواست. نگاهش کیسی را گیج، بی تعادل و ضعیف می کرد.

و ناگهان کیسی موج قدرتی را حس کرد که از پاهایش به بالا می آمدند، یا شاید هم از پایین تر، از سنگ‌های گرانتی که قبلا هم حس کرده بود از خود انرژی بروز می دهند. آن انرژی به او ثبات می داد، رو به بالا می رفت و ستون فقراتش را محکم می کرد، پس بدون ترس رو به آن چشمان طلایی کرد و قاطعانه گفت: قبل از این که شما بیاین اینجا بودم. فای زمزمه کرد: خیلی خب.

نگاه عجیبی در چشمانش بود. رویش را برگرداند.

- چیز خاصی توی کوله پشتش نبود؟

کیسی با عصبانیت دید که دبرا دارد کیفش را می گردد و وسایلش را دانه دانه بیرون می اندازد. - نه خیلی.

او کوله پشتی را روی زمین پرت کرد که باعث شد بقیه‌ی وسایلش روی تپه پخش شوند. - خوبه.

فای دوباره لبخند می زد، لبخندی ناخوشایند که باعث می شد لب‌های قرمزش بی رحم به نظر بیایند. - فکر کنم درست گفتمی دبرا، کارش تمومه.

او به کیسی نگاه کرد و گفت: تو جدیدا به این مدرسه اومدی، پس احتمالا نمیدونی چه اشتباهی مرتکب شدی، من هم وقت ندارم تا برات توضیح بدم، اما بالاخره خودت می فهمی، کیسی. او دستانش را با ناخن‌هایی که لاک قرمز زده بود دراز کرد و چانه‌ی کیسی را گرفت. کیسی می خواست کنار برود، اما عضلاتش قفل شده بودند. او قدرت را در آن انگشتان و سختی آن ناخن‌های بلند و کمی نوک تیز می دید. مانند چنگال‌های یک شاهین.

کیسی برای بار اول متوجه شد که سنگ قرمزی که فای به گلویش بسته بود، یاقوت کوچکی به شکل یک ستاره‌ی درخشان رویش داشت که در برابر خورشید نورانی می نمود و کیسی نمی توانست چشمانش را از روی آن بردارد.

فای با خنده‌ای ناگهانی، کیسی را آزاد کرد و به دو دختر دیگر گفت: زود باشین.





هر سه ی آنها برگشتند و از پله ها بالا رفتند.

هوا درون شش های کیسی همانند بالونی که سوراخ شده باشد می سوخت. کیسی از درون می لرزید.

به خودش گفت: خودت رو جمع کن! اونا فقط یه مشت نوجوون بودن!

حداقل راز کلوپ برملا شده بود. آنها یک گروه خلافاکاری بودند. کیسی تا به حال توی هیچ گروه خلافاکاری نبوده، اما تعریف آنها را شنیده بود. تا وقتی کاری به کارشان نداشتی اذیت نمی کردند.

ولی اطمینانی که در ذهنش ایجاد شده بود به نظر تو خالی می آمد، چون جمله ی آخر فای به نظر تهدید آمیز می آمد. ولی چه تهدیدی؟

بعد از ظهر، هنگامی که کیسی به خانه رسید متوجه شد که مادرش پایین نیست.

بالاخره، پس از آنکه کیسی اتاق به اتاق مادرش را صدا زد، مادر بزرگش را در راه پله دید.

نگاهش باعث دلهره ی کیسی می شد.

- چه اتفاقی افتاده؟ مادرم کجاست؟

- بالا توی اتاقشه، حالش خوب نیست. ولی نیازی نیست که خودتو نگران کنی.

کیسی روی پله ها دوید و به اتاق خواب مادرش رفت، او روی تخت دراز کشیده بود، چشمانش بسته بودند و بر روی صورت رنگ پریده اش، عرق نشسته بود.

- ماما؟

چشمان سیاه و درشتش باز شدند. آب دهانش را قورت داد و لبخند دردناکی زد و با صدای ضعیفی که با رنگ صورتش می خواند گفت:

- یه سرما خوردگی کوچیک گرفتم. تا یکی دو روز دیگه خوب میشم، عزیزم. مدرسه

چطور بود؟

طبیعت خوب کیسی با میلش برای انتشار بدبختی هایش در حال مبارزه بود. مادرش نفسی کشید و چشمانش را طوری که انگار نور اذیتش می کرد بست.

طبیعت بهتر کیسی برنده شد، او ناخن هایش را در کف دستانش فرو کرد و گفت: اوه، خوب بود.

- آدم جالبی ندیدی؟

- اوه ... خب میشه گفت دیدم.

او نمی خواست مادر بزرگ را نگران کند. اما طی شام خوردن، وقتی که مادر بزرگ پرسید که چرا اینقدر ساکت است، کلمات خود به خود از دهانش بیرون آمدند.





- یه دختری هست به اسم فای، که خیلی بیرحم و بده؛ و توی همون روز اول باعث شدم ازم متنفر به شه...

و کیسی کل داستان را تعریف کرد، در پایان مادر بزرگش که با حواس پرتی به اجاق نگاه می کرد گفت:

- اوضاع بهتر میشه، کیسی.

کیسی فکر کرد که: اگه بهتر نشه چی؟

ولی گفت: بله ... مطمئنم بهتر میشه.

و بعد مادر بزرگش کار عجیبی کرد، طوری به اطراف نگاه کرد که انگار کسی آن اطراف گوش می دهد و بعد گفت: نه، جدی میگم... میدونی کیسی، تو یه ... برتری داری، یه چیز خیلی مخصوص.

صدایش تا حد زمزمه پایین آمد. در مقابل، کیسی صدایش را بالا برد: چی؟

مادر بزرگش چشمانش را باز کرد و بعد چشمانش تغییر مکان دادند.

ناگهان شعله ی آتش زیاد شد و او بلند شد تا آتش را درست کند.

- مادر بزرگ، چی شده؟

- خودت می فهمی.

کیسی شوک زده شده بود، دومین بار در روز بود که آن کلمات را می شنید.

- مادر بزرگ...

- اولاً، قدرت درک خوبی داری، به علاوه دو تا پای سالم هم که داری. بیا این غذا رو برای مادرت ببر، از صبح تا حالا هیچی نخورده.

آن شب کیسی از ترس نمی توانست بخوابد، یا صدای خش خش و تق تق خانه ی قدیمی مثل هر شب مزاحمش می شد یا این که چیزهای بیشتری در صداها بود. کیسی نمی دانست کدامش، و اهمیتی هم نداشت.

او همینطور به خواب می رفت و ناگهان هشیار می شد، هر از گاهی هم زیر بالشش می رفت تا سنگ شانش را لمس کند. اگر می توانست بخوابد، می توانست خواب او را ببیند.

روی تختش راست نشست و بعد بیدار شد، بدون کفش روی زمین رفت، کیفش را باز کرد و چیزهایی را که از تپه جمع کرده بود را دانه به دانه (مداد به مداد - کتاب به کتاب) برداشت. در





آخر به صف اشیای روی تختش نگاه کرد، درست فکر کرده بود، قبلا متوجه آن نشده بود چون ذهنش مشغول تهدید فای بود.
شعری که از روی عصبانیت مچاله کرده بود، سر جایش نبود.

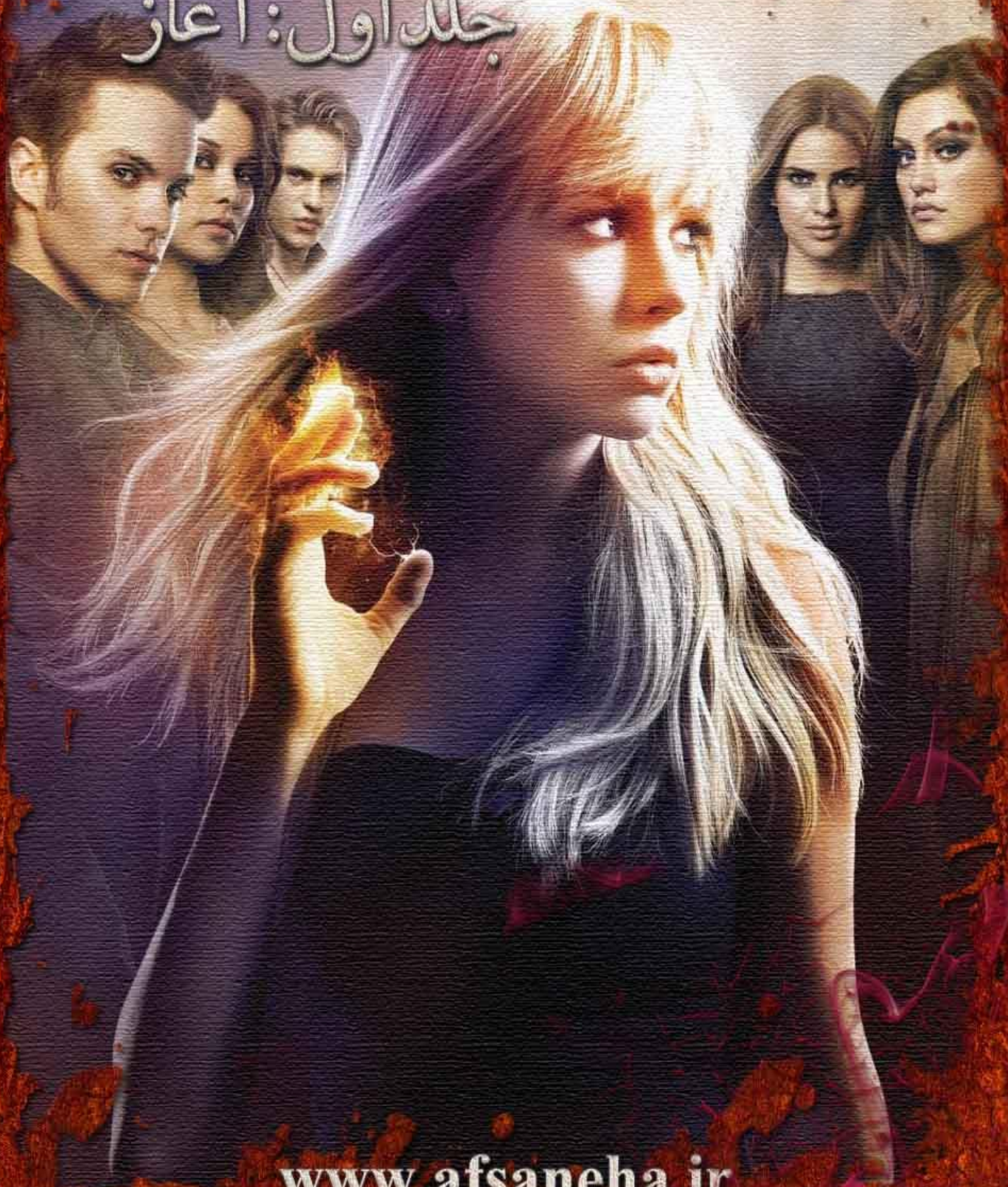
وبگاه افسانه ها



سه گانه محفل اسرار آمیز

ال.جی.اسمیت

جلد اول: آغاز



www.afsaneha.ir

وبگاه افسانه

S.7



سه گانه محفل اسرار آمیز

جلد اول: آغاز

نویسنده: ال.جی. اسمیت

مترجمان فصل هفتم: مبین امیری، رؤیا بهرامی

ویراستار: رؤیا بهرامی

بازبینی نهایی: نیما کهندانی

مدیر پروژه: رؤیا بهرامی

طراح کاور و صفحه: سینا فتحی

با همکاری مدیریت گروه ترجمه؛ آیدا کشوری

و با تشکر از وبلاگ:

www.mysticfalls.blogfa.com

کلیه حقوق این اثر متعلق به وبگاه افسانه‌ها می‌باشد. در صورت تمایل به قرار دادن این اثر در وبسایت

یا وبلاگ خود، لطفاً از لینک‌های مستقیم استفاده کنید و در صورت عدم تمایل به استفاده از لینک

مستقیم، از قبل با مدیران وبگاه هماهنگ کنید.

باتشکر

www.afsaneha.ir





اولین کسی که کیسی روز بعد در مدرسه دید فی بود، دختر قد بلندی که به همراه گروهی جلوی در ورودی ایستاده بود به طوری که کیسی در معرض دیدش نبود. دبورا^۱، بیکر^۲ و سوزان^۳، دختری که موهای بلوند تیره‌ای داشت. پس آن دو بلوندی که در تالار اسکیت می‌کردند، آن‌ها بودند و آن‌جا دو نفر دیگر هم بودند. یکی از آن‌ها پسر قد کوتاهی بود که حالت مرموزی داشت. لاغر به نظر می‌آمد و مخفیانه می‌خندید. دومی قد بلند بود و موهای سیاهی داشت و خوش تیپ به نظر می‌آمد، چهره‌اش سرد بود. اوتی شرت سیاه رنگی پوشیده بود و آستین‌هایش را به سمت بالا تا زده بود، به همراه یک شلوار جین سیاه رنگ مثل شلوار دبورا و سیگار می‌کشید. نیک^۴، کیسی فکر کرد و مکالمه‌ی دیروز دخترها را به یاد آورد. «آدم مودی؟»

کیسی با بالاترین سرعتی که امکان داشت خودش را به سمت دیوار آجری قرمز رنگ عقب کشید. او به سمت ورودی اصلی حرکت کرد و با شتاب به سمت کلاس انگلیسی‌اش رفت. تقریباً مقصرانه دستش را دراز کرد تا جیب روی باسنش را لمس کند، احمقانه به نظر می‌رسید ولی لمس سنگ یمانی باعث می‌شد احساس بهتری داشته باشد. قطعا این مسخره بود که فکر کند آن سنگ به رایش شانس می‌آورد ولی بعد دوباره... امروز به مدرسه رسیده بود بدون این که با فی برخورد داشته باشد، درسته؟ یک نیمکت خالی آخر کلاس در سمت مخالفی که فی روز قبل نشسته بود، پیدا کرد. نمی‌خواست فی نزدیک یا پشتش باشد. حالا در اینجا با عده‌ای آدم محافظ می‌شد.

اما عجیب آن بود که سریع بعد از اینکه نشست، همه به سرعت به هم ریختند. به دخترانی که به جلو می‌رفتند نگاه کرد. پسران کنار او هم نیز جا به جا شدند. برای مدتی در همان حالت باقی ماند حتی نفس هم نکشید. «بدگمان نباش.»

فقط برای این که آن‌ها جایشان را عوض کردند این معنی را نمی‌دهد که به خاطر وجود تو بوده است. «اما نمی‌توانست در حالی که تعداد میزهای چشم‌گیری در اطرافش خالی شده بود اعتنایی نکند.» فی در حالی که با جفری لاجوی^۵ صحبت می‌کرد، به آرامی وارد شد. نگاهی تندی به کیسی انداخت اما به سرعت نگاهش را از او دزدید. کیسی نمی‌توانست ذهنش را بر روی درس دادن آقای هامفری^۶ نگه دارد. چگونه می‌توانست با وجود فضای خالی زیادی که در اطرافش وجود داشت فکر کند؟

Deborah^۱biker^۲Suzan^۳Nick^۴Jeffrey Lovejoy^۵Humphries^۶



سخت بود که فکر کند فقط یک اتفاق است اما این فقط او را مثل همیشه لرزاند. در آخر کلاس وقتی از جایش بلند شد نگاهی را بر روی خودش احساس کرد. برگشت تا نگاه و لبخند فی را ببیند. فی به آرامی یک چشمش را به نشان چشمک زدن بست. کیسی همین که از کلاس خارج شد، به سمت کمدش رفت و زمانی که شماره رمز را وارد می کرد، دید که شخصی نزدیکش ایستاده است و ناگهان فهمید که همان پسر لاغری است، که او را صبح با فی دیده بود. کمد آن پسر باز بود. کیسی می توانست تعدادی بروشور سولوفلکس^۷ درون کمد او ببیند. پسر پوزخندی به او زد. سگک کمر بندش نقره ای و براق بود، سنگ های آینه مانند در داخلش بود و اسم سین^۸ بر روی آن حک شده بود. کیسی با بی اعتنایی به او نگاه کرد، از همان نگاه هایی که به پسر بچه ها می کرد و بعد قفل کمدش را باز کرد.

فریاد کشید. بیشتر از یک فریاد آرام بود، در واقع یک گریه خفه بود، برای آنکه راه گلویش بسته شده بود. گردن عروسک به وسیله ی چند ریسمان به دیواره ی بالایی کمد بسته و آویزان شده بود. سر عروسک به شکل وحشتناکی به یک سمت خم و به وسیله ی گیره ای وصل شده بود. یکی از چشمان شیشه ای آبی اش باز بود اما دیگری به طرز وحشتناکی گیر کرده بود و نیمه باز بود. به نظر می آمد که به او چشمک می زدند.

آن پسر کوتاه به صورت عجیب و در حالی که برای کیسی نگران بود به او نگاه می کرد، مشتاق بود که اگر آن دختر با او نوشیدنی بخورد، احتمالاً انگشت به دهان می ماند. پسر گفت:

- نمی خوی اینو گزارش کنی؟ نباید به دفتر مدیر بری؟

صدایش بلند و هیجان زده بود. کیسی فقط به او خیره شد، نفسش به آرامی بالا می آمد، سپس گفت:

- بله، میرم!

عروسک را برداشت و تکانش داد تا نخ هایش آزاد شود، در کمدش را محکم به هم زد و به سمت راه پله ها راه افتاد. دفتر مدیر در طبقه ی دوم بود، کیسی فکر می کرد باید خیلی صبر کند، ولی غافلگیر شد چون منشی او را خیلی زود به داخل دفتر راهنمایی کرد.

- می توئم کمکتون کنم؟

قد مدیر بلند بود. صورتش عبوس و خشک بود. در اتاق یک شومینه وجود داشت کیسی پریشان می نمود درحالی که دستانش را در پشتش حلقه کرده بود کنار شومینه ایستاد و گفت:

- بله.

soloflex^۷
sean^۸





صدایش می لرزید حالا که به آن جا رسیده بود، مطمئن نبود که به آن جا آمدن فکر خوبی باشد.

- من تازه به این مدرسه اوادم... اسم من کیسی به لیک است.

- من خبر داشتم که تو اینجا هستی.

صدای او آهسته و خشن بود.

- خب ...

کیسی لکنت پیدا کرد.

- من فقط اوادم تا گزارش بدم... دیروز، من دیدم یک دختر داشت با یه دختر دیگه دعوا می کرد، و

اون هلس داد...

در مورد چه چیز داشت صحبت می کرد؟! زیاده روی می کرد.

- و من فقط اونو دیدم، اما بعدش اون منو تهدید کرد. او در این کلوب... ولی مطلب اصلی اینه که اون

منو تهدید کرد و من رفتم تا درباره ی این موضوع کاری انجام بدم، ولی امروز این رو درون کمدم پیدا

کردم.

او عروسک را از کیسی گرفت، آن را از پشت پیراهنش به وسیله ی دو انگشتش نگه داشت. طوری به

آن نگاه می کرد که انگار کیسی سگی را از وسط حیاط به دستش داده است. لبانش را غچه کرد و این

حرکت او کیسی را به یاد پرتیا انداخت. سپس گفت:

- خیلی جالبه، چقدر زیر کانه...

کیسی نظری نداشت که این چه معنی ای می دهد. زیر کانه به معنی پسندیده است، درسته؟ یعنی این کار

خوبی است که کسی یک عروسک را در درون کمد او قرار دهد؟ کیسی گفت:

- اون فی چامبرلین!

- اوه، شکی نیست. من کاملاً از مشکلاتی که دوشیزه چامبرلین با بقیه دانش آموزان دارند اطلاع دارم.

حتی دیروز درباره ی این اتفاق گزارشاتی هم داشتم، در مورد اینکه شما چجوری تلاش کردید تا سالی

والتمن^۹ رو از پله ها به سمت پایین هل بدید...

کیسی خیلی تعجب کرد اما بعد از آن شروع به صحبت کرد.

- من چی؟ کی اینو به شما گفته؟

- مطمئنم که سوزان وی ای تر بود.

- حقیقت نداره! من هیچوقت...

^۹ Sally Waltman





- اما امکانش هست.

مدیر حرفش را قطع کرد و سپس ادامه داد:

- من واقعا فکر می کنم وقتشه که شما یاد بگیرید مشکلاتتون رو خودتون حل کنید... موافق نیستی؟ نه اینکه همیشه منتظرین یکی دیگه مشکلاتتون رو براتون حل کنه. کیسی تعجب کرده بود زبانش نیز بند آمده بود.

- همش همینه...

مدیر عروسک را درون سطل زباله‌ی کاغذها انداخت. با برخورد عروسک به دیواره‌های سطل صدای پر طیننی ایجاد شد. کیسی متوجه شد مدیر او را مرخص کرده است. راهی جز برگشتن و بیرون رفتن از اتاق وجود نداشت. او برای کلاس بعدی‌اش دیر کرده بود. وقتی از اتاق بیرون آمد همه‌ی چشم‌ها به او خیره شدند. ناگهان موجی از بدگمانی را احساس کرد، اما حداقل وقتی میزش را انتخاب کرد کسی از جایش بلند نشد.

وقتی کوله پشتی‌اش جا به جا می شد کیسی داشت به مثالی که معلم بر روی تخته می نوشت توجه می کرد. یک چیز نادرست در کف کلاس درست کنار او قرار داشت. از گوشه‌ی چشمش آن را دید، او یک نایلون آبی تیره را دید که باد کرده و بالا آمده است، ابتدا فکر کرد به نظرش آمده است اما وقتی بازگشت تا به آن خیره شود، همچنان بود، تخیل. درست وقتی که به طرف تخته بازگشت، دوباره اتفاق افتاد. بازگشت و به آن چشم دوخت، همچنان آن جا بود. به تخته نگاه کرد. خم شده بود گویی یک حرکت مار مانند درون آن بود. حتما باید جهشی از هوای گرم باشد یا شاید هم چشمان او مشکل پیدا کرده بود. خیلی آرام و با دقت پایش را بر روی آن گذاشت. وقتی پایش را روی آن «برآمدگی» بالا پایین می برد به تخته خیره شده بود. تنها چیزی که احساس می کرد پهن بودن کتاب فرانسه‌اش بود. کیسی تا زمانی که آهی از دهانش خارج شد متوجه نشد که نفسش را حبس کرده است. چشمانش را برای تسکین بست...

و بعد چیزی در زیر پایش پیچ و تاب خورد آن زیر ری بوکش^{۱۰} احساس کرد، با جیغ‌های بلندی پایش را بلند کرد. معلم فریاد زد:

- مشکلی هست؟

الان دیگر همه به او خیره شده بودند.

- اونجا یه چیزی... یه چیزی توی کوله پشتیم هست، تکنون میخوره.

کیسی سخت تلاش کرد تا به بازوی معلم چنگ نیندازد.

^{۱۰} Reebok نوی برند کفش و کیف و...





- نه، نکنین، اونو اینجا باز نکنین...

او را جدا کرد و کوله پشتی را باز کرد سپس دستش را داخل آن برد و یک مار لاستیکی بیرون کشید.
«لاستیکی»

معلم با تحکم گفت:

- مثلاً با مزه بود؟

کیسی با گیجی گفت:

- این مال من نیست. من اونو این جا نداشتم.

کیسی خیره شده بود و به سر مار لاستیکی و به رنگ سیاه زبان مار زل زده بود. واقعی به نظر می آمد، ولی واقعی نبود، زنده نبود، یک گوشت مرده بود؟ کیسی زمزمه کرد:

- تکنون می خورد. من حرکتشو حس می کردم... من فکر می کنم، حتما تکنون های پای خودم بوده...
کلاس ساکت به نظر می آمد. به بالا نگاه کرد، کیسی فکر کرد درخشش دلسوزی را در صورت معلمش دیده است ولی یک لحظه بعد نا پدید شده بود. معلم گفت:

- خب، بچه ها، سر درس مون برگردیم.

مار را درون میزش انداخت و به سمت تخته رفت. کیسی بقیه زنگ را به آن مار لاستیکی زل زده بود ولی هرگز تکان نخورد. از میان شیشه به درون کافه تریایی که پر از خنده و صحبت بود نگاه کرد. کلاس فرانسوی اش را در تاری گذرانده بود. بدگمانی اش نسبت به اینکه تا بچه ها او را می بینند با اندکی تأمل کیف هایشان را بر می دارند و می روند بزرگ تر می شد. با خود فکر کرد، به یاد به بیرون بروم اما لبته این کار مضحک است، بین بیرون رفتنش روز قبل را از او گرفته بود.

نه، امروز باید کاری را که قبلاً باید انجام می داد، می کرد.

جلو برود و پرسد اگر کسی می خواهد که او در کنارش بنشیند.

خب، این کار را بکن. خیلی به رایش راحت تر می شد اگر احساس سرگیجه نداشت. او فکر کرد به کمبود خواب مربوط می شود. با یک سینی پر در کنار دو دختری که پشت یک میز مربعی چهار نفره نشسته بودند، متوقف شد. خوب به نظر می آمدند و از همه مهم تر به سال دومی می خوردند. آن ها باید خوش حال می شدند از اینکه یک سال سومی کنار آن ها بنشینند.

- سلام.

صدای خودش را شنید که بیروح اما مودبانه بود.

- می تونم اینجا بشینم؟

آن ها به همدیگر نگاه کردند، کیسی می توانست سراسیمگی را ببیند، سپس یکی از آن ها صحبت کرد:





- باشه، ولی ما دیگه داشتیم می رفتیم. نوش جان.

او سینی اش را برداشت و به سمت سطل زباله رفت. دختر دیگر یک لحظه به نظر وحشت زده آمد، نگاهی به سینی خود کرد و بعد به دنبال او رفت. کیسی طوری ایستاد که انگار به زمین چسبیده بود. «خب، خیلی بد بود، کسی رو انتخاب کردی که داشت می رفت، ولی عیب نداره، دلیلی نداره که ناراحت به شی.»

«حتی با اینکه هنوز نصف ناهارشو نخورده بودن؟» با تلاش زیادی موفق شد خود را به میز دیگری برساند، میز گرد بود و شش صندلی داشت که یکی از آن ها خالی بود. «اجازه بگیر، فقط بشین» سینی اش را در جای خالی گذاشت، کوله پشتش را پایین کشید و نشست. چشمانش را روی سینی اش نگه داشت و به پیرونی ای که روی تکه پیتزایش بود، تمرکز کرد. نمی خواست طوری به نظر بیاید که انگار باید به او اجازه بدهند. اطراف او، همه ساکت شدند. بعد صدای عقب رفتن صندلی ها را شنید. «خدایا، باورم نمیشه که همچین اتفاقی داره میفته، امکان نداره...»

ولی امکان داشت. بدترین کابوس کیسی، چیزی بسیار بدتر از عروسک های مرده یا مارهای پلاستیکی، با حالت گیجی نگاهی به بالا انداخت و دید که همه ی کسانی که روی میز نشسته بودند، بلند می شوند و ناهارهایشان را نیز با خود می بردند؛ آن ها داشتند می رفتند، ولی مثل آن دو دختر سال دومی به سمت سطل های زباله نمی رفتند. فقط داشتند به سمت میزهای دیگر می رفتند، یکی روی یک میز، و یکی روی میز دیگر، هر جا که می شد، فقط «دور از کیسی»

کیسی به چشم های بسته، مژه های پرپشت و پوست رنگ پریده ی مادرش نگاهی انداخت و گفت:
- مامان...

کیسی اصلاً نمی دانست که چطور امروز مدرسه را گذرانده است و وقتی به خانه رسید مادر بزرگش گفت که وضع مادرش بدتر شده است، نه خیلی بد، نگران کننده نبود، ولی بدتر شده بود. او به سکوت و آرامش احتیاج داشت، قبلاً چند قرص خواب خورده بود.
کیسی به حلقه های تیره ی زیر چشمان مادرش خیره شد، مادرش به نظر مریض می آمد؛ و بیشتر از آن، شکننده، آسیب پذیر، و خیلی جوان.
- مامان...





صدای بی روحش طوری بود که انگار درخواستی داشت، مادرش تکانی خورد و موجی از درد در صورتش پدیدار شد. بعد دوباره بی حرکت شد. کیسی احساس کرد بدنش بی حس می شود. کسی نبود تا به او کمک کند، پس برگشت و اتاق را ترک کرد.

در اتاق خودش، کیسی سنگ یمانی اش را در جعبه ی جواهراتش گذاشت و دیگر به آن دست نزد، شانس دیگر از پس این جور چیزها بر نمی آمد. صدای خش خش و تق تق خانه نیز او را تا صبح بیدار نگه داشت. صبح پنج شنبه هم یک پرنده در کمدهش بود، یک عروسک جغد که با چشمان گرد و زردش به او نگاه می کرد. یک سرایدار آن موقع از کنارش می گذشت، او در سکوت به لرزش دستان کیسی اشاره کرد و باعث شد از بین برود.

آن بعد از ظهر، یک ماهی گلی مرده توی کمدهش بود، کیسی کاغذی را به شکل قیف در آورد و با آن ماهی را بیرون انداخت. بقیه ی روز دور و بر کمدهش نرفت. برای نهار هم به کافه تریا نرفت و نهارش را در گوشه ای از کتابخانه خورد. آن جا بود که دوباره آن دختر را دید، همانی که موهایش می درخشیدند. همان دختری که کیسی ملاقات با او را از دست داده بود، عجیب بود که کیسی قبل از آن او را در مدرسه ندیده بود.

آن روزها، کیسی مانند یک سایه در مدرسه این طرف و آن طرف می خزید، او در سالن چشمانش را به زمین می دوخت و راه می رفت. اصلاً نمی دانست چرا در مدرسه است، جز اینکه جای دیگری نداشت تا برود. یا اگر هم او را دیده بود احتمالاً از او فرار کرده بود. فکر پذیرفته نشدن توسط او، همان طور که توسط هیچ کس دیگر پذیرفته نشده بود، غیر قابل تحمل بود اما حالا کیسی از میزش در انتهای کتابخانه رو به رویش را نگاه کرد و روشنایی ای مانند نور خورشید را دید. آن موها، همانطور بودند که کیسی به یاد داشت، فوق العاده بلند با رنگی فوق العاده.

آن دختر رو به روی میز کتابدار ایستاده بود و با لبخندی بر لب، با او حرف می زد. کیسی می توانست تشعشعات وجودش را از آن طرف اتاق حس کند. کیسی می خواست بلند شود و تا آن طرف، پیش دختر، بدود. وبعد...چی؟ کیسی نمی دانست چطور، ولی این اشتیاق فراتر از کنترلش بود، گلویش درد گرفت و اشک در چشمانش جمع شد. فهمید که سرپاست، احتمالاً به سمت دختر می دوید— وبعد...تصاویر ذهن کیسی را پر کردند، تصاویری از او که وقتی کیسی خیلی کوچک بود او را در آغوش می گرفت، زانویش را که پوستش رفته بود تمیز می کرد، آن را می بوسید. راحتی. رهایی. عشق. — دایانا^{۱۱}!

دختر دیگری به سمت میز کتابدار می دوید و می گفت:

'' Diana





- دایانا؛ میدونی ساعت چنده؟ زود باش!

او داشت دختری که موهایش می درخشید را می برد، آن ها می خندیدند و دست هایشان را برای کتابدار تکان می دادند. به در رسیدند... آن ها رفته بودند. کیسی تنها مانده بود، آن دختر حتی به او نگاه هم نکرده بود.

صبح روز جمعه، کیسی جلوی کمدش ایستاد، نمی خواست بازش کند، ولی جاذبه ای عجیب در آن ایجاد شده بود که کیسی نمی توانست در برابرش مقاومت کند. به آرامی کد قفل را زد، همه چیز بیش از حد روشن شده بود. در کمد باز شد. این بار کیسی حتی نمی توانست جیغ بکشد. احساس کرد که چشمانش به اندازه ی چشم های جغد مرده گشاد می شوند، بریده بریده نفس می کشید، شکمش سنگین شد، آن بو... کمدش پر از همبرگر بود. خام و قرمز مثل گوشتی که پوستش را از رویش کنده باشند و در قسمت هایی به خاطر در معرض هوا بودن به بنفشی می زدند. چندین کلو از آن بود، بوی... جسد انسان می داد.

کیسی در را به هم کوید، ولی در توسط بعضی همبرگرها که گوشه ی در را گرفته بودند برگشت. کیسی چرخید و سکندری خوران از آنجا دور شد، دیدش بد شده بود. دستی او را گرفت، سریعاً فکر کرد این کار برای کمک به او است. بعد حس کرد کوله پشتش از پشتش کشیده می شود، کیسی برگشت و صورت زیبا عبوسی با چشمانی زیبا را دید که یک کت موتورسواری پوشیده بود. دوبرا کوله پشتی را از پشت کیسی انداخت و ناگهان کیسی برگشت.

او در سمت دیگر پسر قدبلند مو بلوندی با چشمان سبز-آبی و دهانی خندان دید. او یکی از پسران اسکی روی یخ بود، یکی از برادران هندرسون^{۱۱}.

او خواند:

- به جنگل خوش اومدی.

و کوله پشتی را به سمت دوبرا پرت کرد، او هم داشت خط دیگری از آهنگ را می خواند. کیسی نمی توانست جلوی خودش را نگیرد تا مانند گربه ای که به دنبال موشی شمالو است بین آن ها ندود. اشک چشمانش را پر کرد، صدای خنده و آهنگ بلند و بلندتر می شدند. ناگهان یک دست قهوه ای رنگ وارد دیدش شد، دستی کوله اش را در هوا گرفت. صدای خنده خاموش شد. کیسی برگشت تا از میان اشک هایش صورت خونسرد و زیبای پسری مو مشکی را ببیند که صبح پریروز با فی بود. واقعا فقط دو روز پیش بود؟ او یکتی شرت دیگر با آستین های تا خورده و همان شلوار جین مشکی آن روز را پوشیده بود.

^{۱۱} Henderson





برادر هندرسون غرغر کرد:

- او، نیک! داری بازیمون رو خراب می کنی.

- گم شو بیرون.

دبورا از پشت کیسی غرولند کرد:

- باشه، من و داگ^{۱۳} فقط داشتیم...

- آره، فقط داشتیم...

- خفه شین!

نیک به کمد کیسی نگاهی انداخت که تکه های گوشت از کناره هایش بیرون زده بودند. بعد کیف

کیسی را به سمتش انداخت و گفت:

- تو برو بیرون.

کیسی به چشمان او نگاه کرد، آن ها قهوه ای تیره بودند، همرنگ اثاثیه ی مادر بزرگش که از چوب

ماهون بودند و مانند آن چوب ها، چشمان او نیز انگار نور را بازتاب می دادند. حالت چشمانش غیر

دوستانه نبود، فقط به نظر خیلی آرام می آمدند، انگار اصلا به هیچ چیز علاقه نشان نمی داد.

- ممنون.

کیسی اشک را با پلک زدن از چشمانش کنار زد. برقی در چشمان ماهونی نیک پدیدار شد.

- کار خاصی نکردم که.

صدایش مثل بادی سرد بود، اما کیسی اهمیتی نمی داد. کوله پشتش را به خود چسباند و فرار کرد. در

کلاس فیزیک بود که آن یادداشت را گرفت، دختری به اسم تینا^{۱۴} یادداشت را روی میزش انداخته

بود، کاملاً معمولی، طوری که به نظر نمی آید آن طور کاری را انجام می دهد. بعد از آن هم همان طور

ادامه داد و تا صندلش در ته کلاس رفت. کیسی طوری به کاغذ نگاه کرد که انگار اگر آن را لمس

می کرد آتش می گرفت. نام او با دستخطی که همزمان رسمی و باشکوه بود روی آن نوشته شده بود،

کیسی به آرامی کاغذ را باز کرد.

«کیسی، با من بعد از مدرسه توی ساختمان قدیمی علوم در طبقه ی دوّم ملاقات کن. فکر می کنم ما

بتونیم به هم کمک کنیم. یک دوست.»

کیسی آن قدر به کاغذ نگاه کرد تا چشمانش خسته شد، بعد از کلاس پیش تینا رفت.

- کی بهت گفت اینو بدی به من؟

^{۱۳} Doug
^{۱۴} Tina





دختر با نگاهی انکار کننده به یادداشت نگاه کرد.

- چی داری می گی؟ من اصلا همیچین کاری نکردم.

- چرا، کردی! کی اینو بهت داد؟

تینا نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- سالی والتمن بود، خب؟ ولی گفت به کسی نگم. من دیگه باید برم.

کیسی جلویش را گرفت.

- ساختمون علوم قدیمی دیگه چیه؟

- بین...

- کجاس؟

تینا زیر لب گفت:

- پشت پارکینگه، حالا ولم کن برم.

او خود را از دست کیسی رها کرد و از آنجا دور شد. کیسی با لحنی طعنه آمیز گفت: «یک دوست!» اگر سالی واقعا یک دوست بود در عموم با کیسی حرف می زد، اگر یک دوست واقعی بود آن روز کنار پله ها به جای این که کیسی را پیش فی رها کند، با او می ماند. باید می گفت «ممنون که نجاتم دادی.» اما شاید حالا پشیمان شده بود.

ساختمان قدیمی علوم طوری بود که انگار مدتی از آن استفاده نشده بود. یک قفل هم روی در بود، اما آن را باز کرده بودند، کیسی به در فشار آورد و در رو به عقب رفت. داخل تاریک بود و او نمی توانست با چشمانش که در تاریکی درست نمی دیدند جزئیات را ببیند. اما یک راه پله می دید که از آن بالا رفت، با یک دست روی دیوار برای راهنمایی خودش. وقتی به بالای پله ها رسید متوجه چیز عجیبی شد، انگاشتنش چیز نرمی را لمس می کردند، چیزی پشیمی. انگاشتنش را جلوی صورتش تکان داد. یعنی دوده بودند؟ چیزی جلوی کیسی در اتاق تکان خورد. کیسی دودل بود، قدمی رو به جلو برداشت و گفت:

- سالی؟

در تعجب بود که چرا این قدر نور پنجره ها کم است، فقط از شکاف های توی دیوار نور به داخل می آمد. یک قدمک بی قرارانه ی دیگر برداشت، و یکی دیگر، و یکی دیگر. بالاخره حقیقت بر ذهن خسته اش آشکار شد. سالی آنجا نبود، هر چیزی که بود، سالی نبود.

«برگرد، احمق. قرار کن.» حالا »





کیسی ناشیانه برگشت، به چشمانش که به تاریکی عادت می کردند فشار آورد، به دنبال تاریکی پله ها می گشت... و ناگهان، نوری درخشید و با برخورد به صورتش، باعث شد چیزی نبیند. صدای جیرجیر و آچارکشی آمد و نور بیشتری در اتاق ایجاد شد. از آن جایی که جلوی یک پنجره گرفته شده بود، کیسی متوجه شد که کسی جلوی آن است، کسی که قطعه ای چوب دستش بود. کیسی دوباره رو به پله ها کرد. ولی یک نفر دیگر آنجا بود. آن قدر نور در اتاق بود که بتواند همه چیز را ببیند. دختر رو به جلو قدم برداشت.

فی گفت:

- سلام، کیسی. متأسفانه سالی نتونست به یاد، اما شاید من و تو بتونیم به جاش به هم دیگه کمک کنیم.

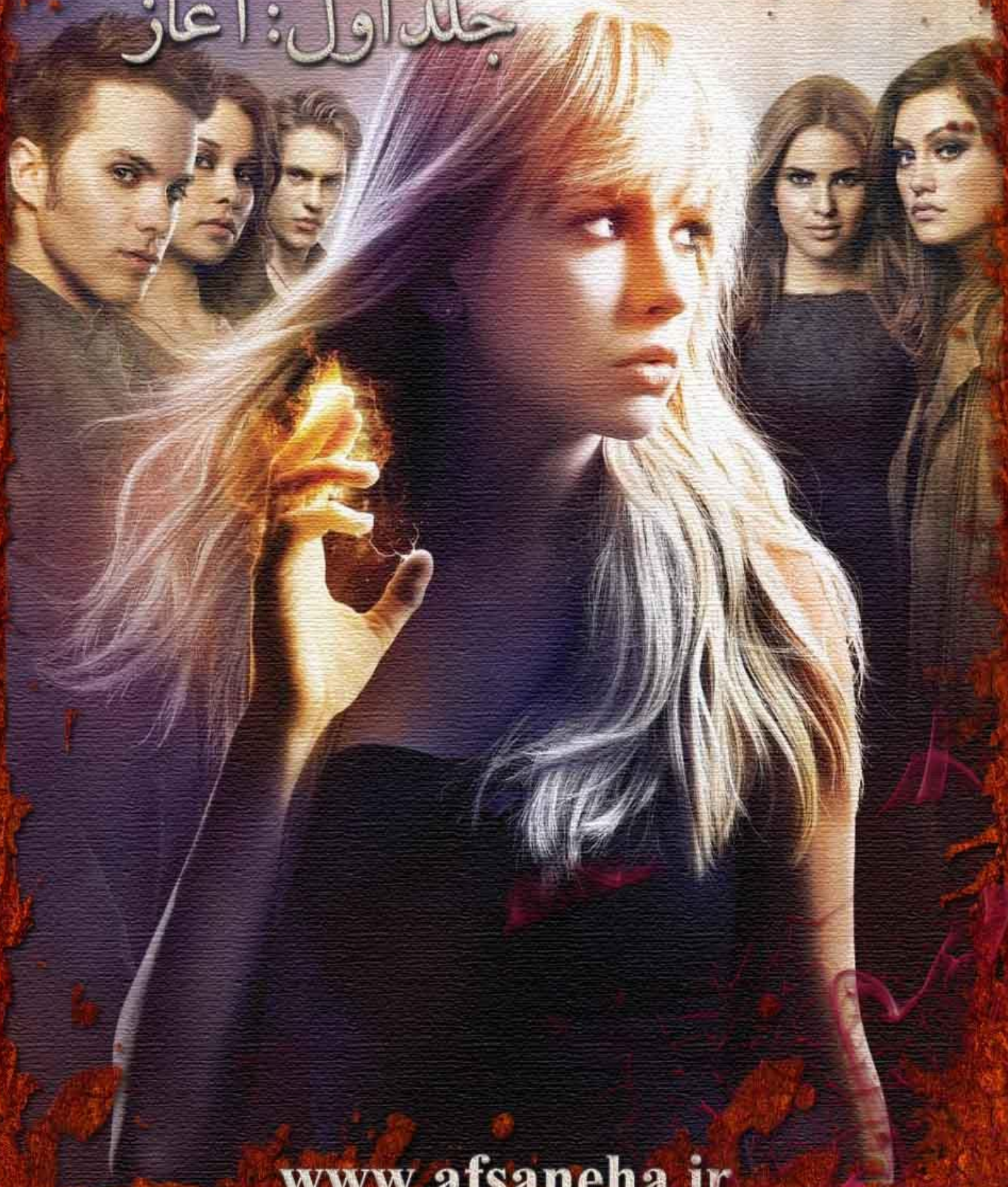
وبگاه افسانه ها



سه گانه محفل اسرار آمیز

ال.جی.اسمیت

جلد اول: آغاز



www.afsaneha.ir

وبگاه افسانه

S.7



سه گانه محفل اسرار آمیز

جلد اول: آغاز

نویسنده: ال.جی. اسمیت

مترجمان فصل هفتم: مهسا شریفیان، نیلوفر ص.

ویراستار: سنا حائری

بازبینی نهایی: نیما کهندانی

مدیر پروژه: رؤیا بهرامی، آیدا کشوری

طراح کاور و صفحه: سینا فتحی

با همکاری مدیریت گروه ترجمه؛ آیدا کشوری

و با تشکر از وبلاگ:

www.mysticfalls.blogfa.com

کلیه حقوق این اثر متعلق به وبگاه افسانه‌ها می‌باشد. در صورت تمایل به قرار دادن این اثر در وبسایت

یا وبلاگ خود، لطفاً از لینک‌های مستقیم استفاده کنید و در صورت عدم تمایل به استفاده از لینک

مستقیم، از قبل با مدیران وبگاه هماهنگ کنید.

باتشکر

www.afsaneha.ir





کیسی به نرمی گفت: «این تو بودی که اون نامه رو فرستادی...»
فی لبخند شرورانه ای زد و گفت: «می دونی، اگر از اسم خودم استفاده می کردم، امکان نداشت بیای.»
کیسی فکر کرد، من کلک خوردم. اون باید به تینا گفته باشه که چکار کند و منم گولشو خوردم.
- بینم، هدیه های کوچولویی که بهت دادیم رو دوست داشتی؟

ترس به چشمان کیسی هجوم آورد. نمی توانست به این سوال پاسخ دهد. احساس درماندگی می کرد.
احساس می کرد زیر آبش را زده اند. ای کاش فقط می توانست فکر کند... فی با صدای خشن ولی معصومانه ای گفت: «به نظر میاد خوب نخوابیدی... وحشتناک شدی! یا شایدم رؤیاهات تورو بیدار نگه داشتن.»

کیسی نگاهی به پشت او انداخت. یک راه خروج آنجا بود ولی سوزان جلوی آن ایستاده بود...
- اوه! هنوز نمیتونی بری! امکان نداره بهت اجازه بدم.

کیسی به او خیره شد: «فی... فقط منو تنها بذار...»

دبورا گفت: «خوابش رو ببینی!»

سپس خنده ی کثیفی سر داد. کیسی متوجه منظور او نشد. همین هنگام فی را دید که یک ورق کاغذ به دست دارد. کاغذی صاف و تمیز اما آن را یک بار محکم مچاله کرده بودند. شعر او بود! با وجود خستگی تمام، ناگهان خشم از وجودش شعله ور شد. آنقدر شعله ور که یک لحظه احساس کرد مملو از انرژی است. ناگهان به سمت فی خیز برداشت و با گریه گفت: «اون مال منه!»

این حرف فی را شگفت زده کرد. او به دور خود می چرخید و بالا پایین می پرید و کاغذ را بالا دور از دسترس کسی قرار می داد. سپس چیزی دستان کسی را از پست گرفت و به هم بست. فی با حالت تنگی نفس گفت: «متشکرم دبورا.»

سپس به کسی نگاه کرد و گفت: «فکر میکنم باید این رو به یاد داشته باشیم که حتی یه موش سفید کوچولو هم میتونه تغییر کنه!»

و ادامه داد: «اما فقط الان میخوایم که یک شعر خوانی فلبداهه انجام بدیم. متاسفم که فضا زیاد مناسب نیست اما چه کار میشه کرد؟ اینجا قبلا ساختمان علمی بود اما دیگه زیاد کسی اینجا نمیاد. یعنی از موقعی که داگ و کریس هندرسون یک اشتباه کوچک تو آزمایش شیمی کردن. حتما برادران هندرسون رو دیدی همه میشناسنشون. پسرای باحالی هستن اما کمی بی مسئولیتن. اونا تصادفا یک بمب ساختند.»





حالا که چشمهای کیسی سازگار شده بودند می توانست ببیند که اتاق سوخته بود . دیوارها به رنگ دوده ی سیاه بودند. فی ادامه داد: «البته که بعضی ها فکر می کنند اینجا ناامنه و قفلش می کنن اما ما هرگز اجازه نمی دیم یه چیز کوچیک مثل اون مارو متوقف کنه. اینجا خصوصیه. در ضمن ما میتونیم هر صدایی که میخوایم در بیاریم و هیچکس صدامونو نمیشنوه.»

جای چنگهای دبرا روی دستان کیسی درد آور بود. وقتی که فی صدایش را درست و کاغذ را بلند کرد، کیسی دوباره تقلا کردن را شروع کرد .

- بذار ببینم ... " رویا های من " ، نوشته ی کیسی بلیک. راست ، چه اسم تخیلی ای داره!

کیسی شروع کرد: «تو هیچ حقی نداری...»

اما فی اورا نادیده گرفت و شروع به خواندن با صدای ملودرامیک تئاتری کرد :

- هر شب من دراز میکشم و درباره ی او رویا پردازی میکنم...

کیسی گریه کنان گفت: «خصوصیه!»

- که مرا بوسید و به آرزویم رساند،

- ولم کن!

- من یک ساعت را با او به تنهایی گذراندم،

- این منصفانه نیست!

- و از آن ساعت ، روزهای من با آتش گره خورده.

فی سرش را بلند کرد:

- همین، چی فکر میکنی دبرا؟

دبرا گفت: «حال به هم زنه!»

و دستان کیسی را در حالی که سعی کرد آن ها را پس بزند، پیچاند.

- احمقانست!

- اوه، نمی دونم. من بعضی از قسمت های تخیلیش رو دوست داشتم. مثلاً قسمت آتش. کیسی

تو آتشو دوست داری؟

آن صدای تنبل و خشک یک نکته جدید درونش داشت. یک نکته که باعث شد او ناخود آگاه بفهمد این خطرناک است.

- کیسی تو به آتش فکر می کنی؟ خواب آتش می بینی؟ دوست داری یه حقه ی آتش رو ببینی؟





کیسی با دهان خشک شده به فی خیره شد آن چشمان عسلی رنگ گرم بودند و می درخشیدند، همچنین هیجان زده بودند. کیسی سرش را تکان داد داشت متوجه می شد چیزهای بدتر از تحقیر کردن هم وجود دارد. او برای اولین بار در این هفته ترسیده بود نه برای غرورش بلکه برای زندگیش. فی برگه ی کاغذ را از دستش قاپید و آنرا به شکل یک قیف شل در آورد و آنرا از گوشه اش شعله ور ساخت:

- چرا به ما نمیگی شعر راجع به کیه کیسی؟ این پسری که تورو بیدار کرد، کیه؟
کیسی چرخید و سعی کرد برگه ی مشتعل را از جلوی صورت وی دور کند. دبورا ریشخند زنان از پشت سرش گفت: «مراقب باش زیاد به موهاش نزدیک نشو.»
فی گفت: «چی؟ منظورت این نزدیکه؟ یا این نزدیک؟»
کیسی مجبور شد گردنش را بچرخاند تا از شعله ی آتش دور باشد. تکه های کوچک درخشان کاغذ داشتند در هوا به هر سمت پرواز میکردند. درخشندگی آن ردی از خود باقی می گذاشت و او می توانست حرارت را روی پوست خود حس کند.

- وای! نزدیک بود. من فکر می کنم مژه هاش زیادی بلندن. دبورا تو هم همینطور فکر نمی کنی؟؟
کیسی با عصبانیت سعی به فرار کرد، اما دبورا فوق العاده قوی بود و هر چه کیسی بیشتر می کوشید بیشتر چنگ زدن دبورا آزارش می داد. او نفس زنان گفت: «ولم کن.»

- اما من فکر می کردم تو آتیش رو دوست داری. توی آتیشو نگاه کن. چی میبینی؟
کیسی نمیخواست انجامش دهد اما کاری از دستش بر نمی آمد. کاغذ می باید تا الان سوخته بوده باشد اما هنوز شعله ور بود. زرد. او فکر کرد آتش زرد و نارنجی است، نه آنطور که برخی میگویند قرمز. تمام احساساتش در آتش درست شدند. حرارت سوزشی در گونه هایش آورده بود او می توانست صدای مچاله شدن کاغذ در حال از بین رفتن را بشنود او میتوانست بوی سوختن را بفهمد و هیچ چیز دیگر نمی توانست ببیند. خاکستر توسی و شعله ی زرد در انتهای پایین آن مانند سوختن گاز آبی بود. آتش هر لحظه شکلش تغییر میکرد درخشندگی جریان بی وقفه در بالا انرژی اش را به بیرون می پاشید..... انرژی. او فکر کرد: "آتش قدرت است." او میتوانست حمله ی شعله های طلایی را حس کند. مثل آرامش آسمان و دریا یا صبر کردن در استحکام سنگ. قدرت برای بدست آوردن فعال بود. فی پچ پچ کنان گفت: «بله.»

صدا، کیسی را با شک از خلسه خود بیرون آورد. با خود گفت:

- دیوونه نباش.





و تخیلاتش درباره ی شعله متلاشی شد. این فکر ها کاملاً به خاطر نخواستن طبیعی بود. وقتی که استرس از مرز تحمل می گذرد، باعث می گردد که دیگر هیچ خلاقیت و ابتکاری به ذهنت نرسد. او داشت دیوانه می شد. اشکهایش مانند سیل روی گونه هایش جاری بود. فی با صدایی که از تنفر و وحشی بودن لبریز بود، گفت:

- اوه، در هر حال، اون فقط یه بجست. کوچولو نمیتونی بیشتر از این گریه کنی؟ اگه به اندازه کافی سخت گریه کنی میتونی بریزیش بیرون.

کیسی هنوز حق میگرد سرش را به عقب چرخاند و به کاغذ شعله ور نزدیک تر شد آنقدر نزدیک که اشکهایش روی آن میریخت و صدای هیس هیس می داد. کیسی دیگر فکر نمی کرد او به آسانی وحشت کرده بود. مثل حیوانی به دام افتاده؛ حیوانی ناامید، ناراحت و به دام افتاده. مثلاً یک لاشه، لاشه، لاشه ...

- چیکار داری میکنی؟ همین حالا ولش کن!

صدایی آمد که معلوم نبود از کجا می آید و برای یک لحظه کیسی حتی نخواست تلاش کند که بفهمد از کجاست. تمام تمرکزش روی آتش بود. ناگهان آتش زبانه کشید به طور آنی گداخته شد و تبدیل به خاکستر توسی نرم شد. فی تنها ته یک کاغذ قیفی شکل که سوخته بود را نگه داشته بود. چیزی که روشنایی اش مثل آتش نبود، بلکه به روشنی نور خورشید یا ماه وقتی که کامل بود می نمود به سمت دوبرا آمد:

- گفتم ولش کن!

تنها کسی که میتوانست باشد او بود، دختری از خانه ی زرد رنگ دختری با موهای براق کاملاً گیج کیسی خیره شده بود طوری که انگار اولین باری بود که وی را می دید. او تقریباً هم قد فی بود اما هیچ چیز دیگرش به فی شباهت نداشت فی شهوتران اما او ضعیف بود وقتی فی لباس قرمز بر تن می کرد لباس او سفید بود به جای موهای مشکی پر کلاغی فی موهای او بلوند و صاف و موج دار بود. البته او زیبا بود حت یدر فاصله ی نزدیک زیباتر هم به نظر میرسید اما این یک زیبایی متفاوت تر از زیبایی فی بود که باعث می شد به سختی بتوان هر دو را با هم مساوی قرار داد.

زیبایی فی گیج کننده اما ترسناک بود چشمان طلایی ترسناکش دلربا بودند؛ اما نگاهش طوری بود که با دیدنشان تمایل به فرار را در فرد به وجود می آورد. اما این دختر مثل شیشه کاری منقوش پنجره میماند. برای اولین بار که کیسی چشمانش را دیده بود سبز و زلال و مانند الماس درخشان بودند. گویی نور پشت آنها بود. گونه هایش گلگون شدند به رنگ رز اما آن رنگ طبعیش بود نه آرایش. سینه هایش با خشم بالا و پایین شد و با این که صدایش لطیف و موزیکال بود، با خشم پر شده بود.





او گفت: «وقتی تینا به من گفت که می‌خواهد اون یادداشت رو برات بفرسته می‌دونستم که یه اتفاقی داشت می افتاد اما این باور نکردنیه واسه آخرین بار میگم دوبرا ولش کن بره!»

دوبرا آرام و بی میل دستانش را شل کرد. دختر مو بور خشن گفت: «اینو ببین تو می تونستی بهش آسیب برسونی.»

او دستمال کاغذی بیرون آورد و شروع به پاک کردن خاکستر و اشک از روی گونه ی کیسی کرد. با صدای اشرافی اش پرسید: «تو خوبی؟؟»

کیسی تنها توانست نگاهش کند. دختر مو درخشان آمده بود تا او را نجات دهد. انگار یک رویا بود. دختر به سمت فی برگشت: «او از مردن ترسیده... چطور تونستی فی؟ چطور تونستی انقدر ظالم باشی؟»

فی من من کنان گفت: «طبیعیه.»

و به سمت دیگری نگاه کرد. چشمانش پر شده بود. عبوس، عبوس مانند صورت دوبرا.

- و تو سوزان تو منو سورپریز کردی نمی‌بینی چه کار اشتباهیه؟

سوزان من و من کرد و سمت دیگری را نگاه کرد.

- و چرا خواستی بهش آسیب بزنی؟ اون کیه؟

حالا او داشت مثل یک دانش آموز سال آخری از او دفاع میکرد. هیچ کدامشان جوابی ندادند. کیسی گفت: «من کیسیم.»

صدایش می‌لرزید و سعی میکرد که آنرا یکنواخت کند تمام چیزی که میتوانست حس کند دست آن دختر دور خودش بود.

او ادامه داد تا حرفش را تمام کند: «کیسی بلیک. من چند هفته پیش به اینجا نقل مکان کردم خانم هاوارد مادر بزرگمه.»

دختر وحشت زده بنظر میرسید: «خانم هاوارد؟ پلاک ۱۲؟ و تو داری با اون زندگی می کنی؟»

ترس به سرعت کیسی را در بر گرفت و عکس العمل جفری به اینکه او کجا زندگی میکند را به یاد آورد. اگر عکس العمل این دختر نیز مانند جفری بود، کیسی می‌مرد. دختر مو بور به سمت فی برگشت و زیرکانه وقتی که فی ابروهایش را بالا برد اضافه کرد: «پس اون یکی از ماست. یک همسایه.»

فی گفت: «اوه به سختی.»

سوزان گفت: «اون فقط نیمی از...»

دبرا گفت: «خفه شو!»

دختر مو بور با سماجت تکرار کرد: «اون یه همسایه است.»





به کیسی نگاه کرد و ادامه داد: «متاسفم. نمی دونستم اومدین اینجا. اگه می دونستم...»
با عصبانیت نگاهی به فی انداخت: «به دیدنت میومدم. من پایین خیابون کروهاون، پلاک شماره یک زندگی می کنم.»

و به کیسی گفت: «بیا. اگه میخوای، من همین الان تو رو می رسونم خونه.»
کیسی سرش را به علامت موافقت تکان داد. حتی اگر آن دختر به او می گفت از پنجره خودش را به بیرون پرتاب کند هم، او این کار را می کرد. دختر در میانه راه پله ها ایستاد: یادم رفت خودم رو معرفی کنم، من دایانا هستم.
- می دونم.

ماشین دایانا اکیورا آبی اینتگرا بود. او جلوی ماشینش ایستاد و از کیسی پرسید اگر چیزی از کمدش نیاز دارد برود و بردارد. کیسی با کمی لرزش، سرش را تکان داد.
- چرا که نه؟

کیسی تردید کرد. سپس به او گفت. همه چیز را به او گفت. دایانا گوش فرا داد. با آرنج های خم شده، و در حالی که شدت ضربه پاهایش در طول ماجرا بالاتر می رفت. چشم های سبز رنگش شروع به درخشیدن با یک اضطراب تابان کردند. در آخر تنها گفت: نگرانش نباش، من به سرایدار زنگ می زنم و می گم که کمدت رو تمیز کنه. الان هم تموم چیزی که نیاز داریم اینه که تو رو از اینجا ببریم بیرون.

او در حالی که رانندگی می کرد به کیسی گفت که بی خیال آن خرگوش شود.
- بعدا بهش رسیدگی می کنیم،

و کیسی حرفش را باور کرد. اگر دایانا می گفت به آن موضوع رسیدگی می کنند، حتما همین طور بود.

در ماشین، نگریستن به موی بلند و تابانی که به کناره ی ترمز اضطراری گیر کرده بود، تمام کاری بود که کیسی میتواند انجام دهد. مانند ابریشمی به رنگ آفتاب بود. یا شاید هم آفتاب و هم مهتاب، هر دو.

برای لحظه ای، در قسمت های پشتی ذهن کیسی، فکری از مویی که شاید به همان اندازه درخشان بود جرقه زد، اما وقتی به دنبالش گشت، رفته بود.





کیسی جرات لمس کردن مو رو نداشت، اما کنجکاو بود که بداند که آیا واقعا به اندازه ابریشم لطیف است. در عوض سعی کرد به چیزهایی که دایانا می گفت گوش دهد.

- ... واقعا نمی دونم بعضی وقت ها چی میره تو جلد فی. اون فقط فکر نمی کنه. نمی فهمه داره چکار می کنه.

چشم های کیسی با احتیاط به سمت صورت دایانا لیز خورد. به نظر او، فی دقیقا می دانست چکار می کرده است. اما چیزی نگفت_ آن ها داشتند به خانه ویکتوریایی زیبا نزدیک می شدند.

- بیا،

دایانا این را گفت و بیرون پرید: بیا قبل از اینکه بری خونه تمیزت کنیم. تمیز شدن؟ کیسی منظورش را وقتی فهمید که دایانا او را به سمت یک حمام مدل قدیمی در طبقه دوم راهنمایی کرد. دوده سراسر پلوور خاکستری اش را گرفته بود، دست هایش، شلوار جین اش. موهایش به هم ریخته بود. صورتش لکه های سیاهی داشت و رد اشک ها روی صورتش خودنمایی می کرد. او شبیه یتیمی جنگ زده به نظر می رسید.

- تا وقتی که لباسای خودت رو تمیز کنی من چند تیکه لباس قرض می دم. و تو میتونی اینجا خودت رو تمیز کنی.

دایانا تقلا می کرد، آب داغ را درون وان شبیه پنجه پا می ریخت و چیزی که بویی شیرین داشت و کف می کرد را اضافه کرد. او حوله، صابون، و شامپو را با سرعتی که کیسی را سردرگم کرد بیرون گذاشت.

او گفت: «وقتی لباساتو در آوردی پرتشون کن بیرون. و بعدش هم می تونی این رو تنت کنی.» و حوله کرک دار سفیدی را به قلاب روی در وصل کرد و ناپدید شد، و کیسی در حالیکه به در خیره شده بود تنها ماند. او به آینه صیقلی بخار گرفته، و سپس وان حمام نگاه کرد. از درون احساس سرما و درد کرد. عضلاتش از شدت تنش می لرزیدند. آب داغ شیرین و معطر، بی نقص به نظر می رسید. هنگامی که اطرافش را فرا گرفت آهی از سر آسودگی کشید.

آه، دوست داشتنی بود. و فقط خوب به نظر می رسید. او دراز کشید و برای چند دقیقه فقط از گرمای ملایم لذت برد، و اجازه داد گرما به استخوان هایش نفوذ کرده و ریه هایش از بوی لطیف گل پر شود. به نظر می رسید این ذهنش را از گرفتاری های خسته کننده پاک کند و او را سر حال بیاورد. او یک لیف برداشت و دوده را از صورت و بدنش پاک کرد. شامپو هم بوی شیرینی داشت.





بالاخره وقتی از وان بیرون آمد و خودش را در حوله پیچید، تمیز بود، و گرم، و آرامتر از هر وقتی در این هفته که بتواند بیاد بیاورد. هنوز هم به سختی میتوانست باور کند چه چیزی در حال وقوع است، اما احساس می کرد هاله نور دورش را احاطه کرده است. او تصمیم گرفت که حمام قدیمی بود، اما زشت نه. حوله های زیبا و جعبه های نمک های رنگ شده حمام و چیزی که شبیه محفظه عطری بود که بهترش می کرد.

او دمپایی روفرشی سفیدی را که دایانا برایش گذاشته بود را سریع پوشید لیز خورد و به سمت هال رفت. در مقابل در نیمه بسته نگه داشته شده بود. با تردید در زد، و در را باز کرد. سپس در آستانه در توقف کرد. دایانا در یک صندلی کنار پنجره نشسته بود، و سرش را روی پلوور خاکستری کیسی که روی پاهایش بود، خم کرده بود. بالای سر او، روی پنجره، منشورهایی آویز شده بودند. نور خورشید طوری به آنها برخورد می کرد که رنگین کمانی از نور در اتاق می افتاد، متشکل از؛ بنفش، سبز و قرمز- نارنجی. آنها روی دیوارها سر میخوردند، و روی زمین و آرنج و موهای دایانا می رقصیدند. به نظر می رسید انگار او میان یک زیباییین نشسته بود. کیسی با خودش فکر کرد، تعجبی نداشت که پنجره برق می زد.

دایانا به بالا نگاه کرد و لبخند زد.

- بیا تو. فقط داشتم دوده رو از پلوورت پاک می کردم.

- اوه، کشمیریہ ...

- می دونم، درست میشه.

دایانا چند کتابی را که روی صندلی کنار پنجره باز مانده بودند برداشت و روی کابینت کنار دیوار قرار داد. کیسی متوجه شد که او یک بار دیگر به کابینت نگاهی انداخت و سپس به همراه ژاکت از اتاق بیرون رفت. کیسی نگاه غریبی به صندلی کنار پنجره انداخت. او هیچ ماهوت پاک کنی آن اطراف ندید. فقط یک جعبه عطر گل و چیزی که شبیه قطعی از کلسیون سنگ کسی به نظر می رسید. اتاق به تنهایی دوست داشتنی بود. همه چیزها در کنار هم جمع شده بودند، مبلمان مدرن و قدیمی در کنار هم یک هارمونی زیبا و آنتیک را تشکیل داده بودند. ملحفه روی تخت آبی روشن بود، با طرحی واهی و نازک از برگ مو. روی دیوار، بجای پوستر فیلم و یا چیزهای ویژه برای نصب شدن به دیوار، چیزهایی شبیه تصاویر هنری بود. تمام محیط - کلاسیک به نظر می رسید. با سلیقه و هنرمندانه، و همچنین راحت.

- از شون خوشت میاد؟ نقش و نگارها؟





کیسی برگشت تا دایانا را که بی سر و صدا دوباره وارد اتاق شده بود را پیدا کند. او سر تکان داد، و سعی کرد چیزی هوشمندانه به دختر روبرویش که حسابی دور به نظر می رسید بگوید. کیسی پرسید: «چی توش هست؟»

و امیدوار بود چیزی نباشد که او باید تا به حال میدانسته.

- اینا خدایان یونانی هستن، یا در حقیقت الهه های یونانی. این یکی آفرودیته است، الهه عشق.

این قمری ها و بچه های فرشته دورش رو می بینی؟

کیسی به زن داخل عکس خیره شد، که روی یک مبل لم داده بود، زیبا و تنبل به نظر می رسید. چیزی درباره ژستش - و شاید سینه اش که در معرض نگاه بود - او را به یاد سوزان می انداخت.

دایانا به سمت یک نقش دیگر رفت: این هم آرتیمیس هست. اون الهه شکار بود. و هیچ وقت ازدواج نکرد، و اگر هیچ مردی اون رو در حال حمام کردن می دید، اونو به سگ هاش میداد تا تکه تکه ش کنن.

دختر داخل عکس لاغر و ظریف به نظر می رسید، با دست و پاهایی محکم و شکل گرفته. او زانو زده بود و تیری در کمان می گذاشت. موهای تیره اش به پشتش چرخیده بودند، و صورتش سخت به نظر میرسید، چالش گر. کیسی فکر کرد، دوباره نیز گاهی این شکلی به نظر می رسید. سپس به تصویر بعدی نگریست و شروع کرد.

- اون کیه؟

- اون هرا هست، ملکه خدایان. اون میتونه - حسود باشه.

کیسی میتواند شرط ببندد او میتواند. زن جوان قد بلند و مغرور بود، و لبخند متکبرانه ای بر چانه اش نشانده بود. ولی این چشم هایش بود که کیسی را نگه می داشت. به نظر می رسید تقریباً از روی تصویر کیسی را بسوزانند، پر از غرض، اراده و خطر. مثل گربه جنگلی قوز کرده... کیسی بدون هیچ کنترلی با حالتی مرتعش چرخید.

دایانا پرسید: «حالت خوبه؟»

کیسی همان طور که آب دهانش را قورت میداد، سرش را تکان داد. حالا که او در امان بود، همه آن ها در حال برگشت بودند. نه تنها اتفاقات دیروز، بلکه تمام هفته. تمام درد، و حقارت. عروسک حلق آویز شده در کمدهش، صحنه در کافه تریا. مار پلاستیکی. بازی کوله پشتی اش...

- کیسی؟





دستی شانه اش را لمس کرد. همه شان خیلی زیاد بود. کیسی چرخید و در حالی که سیل اشک هایش جاری می شدند خودش را میان بازوان دایانا رها کرد.

- درست میشه. همه چی درست میشه، واقعا. نگران نباش...

دایانا او را گرفت و پشتش را نوازش کرد. تمام اشک هایی که کیسی در مقابل مادر و مادر بزرگش نتوانسته بود آزاد کند هم اکنون مانند سیل به بیرون فوران می کردند. او به دایانا چسبید و مانند یک بچه کوچک همراه بغضش شروع به سکسکه کرد.

و این فقط شبیه همان تصویری بود که در کتابخانه داشت. مانند اینکه او هفت ساله باشد و مادرش سعی در آرام کردنش داشته باشد. هر جور که بود، دایانا کاری کرد کیسی این احساس را داشته باشد که همه چیز درست می شود. سرانجام، او با سکسکه و فین فین کردن آرام شد. در آخر سرش را بلند کرد.

- بین چی میگم،

دایانا در حالی که یک بسته کلینکس به کیسی می داد گفت: چرا امشب برای شام نمی مونی؟ پدرم تا شب دیروقت بر نمی گرده - اون یک و کیله. من میتونم به دو تا دوست زنگ بزنم و میتونیم یه پیتزا سفارش بدیم. چگونه؟

- عالیه

کیسی در حالی که لبش را گاز می گرفت گفت: واقعا عالیه.

- می تونی تا وقتی لباسای خودت خشک بشن این ها رو بپوشی - یک کم بزرگن، اما زیاد بد

نیست. وقتی حاضر شدی بیا طبقه پایین.

دایانا مکثی کرد و از پشت چشمان سبز زمردی اش به کیسی نگاه کرد: «مشکلی وجود داره؟»

- نه... نه واقعا، اما...

کیسی من و من کرد، سپس با عصبانیت سرش را تکان داد: «فقط.. فقط... چرا این قدر با من خوبی؟» هنوز هم همه اش شبیه به یک رویا می ماند. دایانا یک دقیقه به او خیره شد، سپس با چشمانش لبخند زد، اما لب هایش هنوز سخت ماندند: «نمی دونم... فکر می کنم تو خوبی و لیاقتش رو داری. اما اگه دوست داری میتونم روی فاسد بودنم کار بکنم،»

کیسی سرش را تکان داد، اما این بار نه از روی عصبانیت. احساس میکرد لب هایش به هم چسبیده اند.

- و...





دایانا هم اکنون به اطرافش نگاه می کرد. چشمان شیشه ای سبز رنگش لحظه ای سرد شد: میدونی، ما هممون خواهریم.

کیسی نفسش را حبس کرد و زمزمه کنان گفت: «واقعا؟»

دایانا در حالی که هنوز به نقطه ای نا مشخص نگاه می کرد با تحکم گفت: «آره. آره. به نوعی هستیم.»

سپس صورتش تغییر کرد، و به کیسی نگاه کرد. او در حالی که به یک تلفن اشاره می کرد، گفت: «از این خط می تونی به مامانت زنگ بزنی. من میرم پایین پیتزا سفارش بدم.»
و بعد رفت.

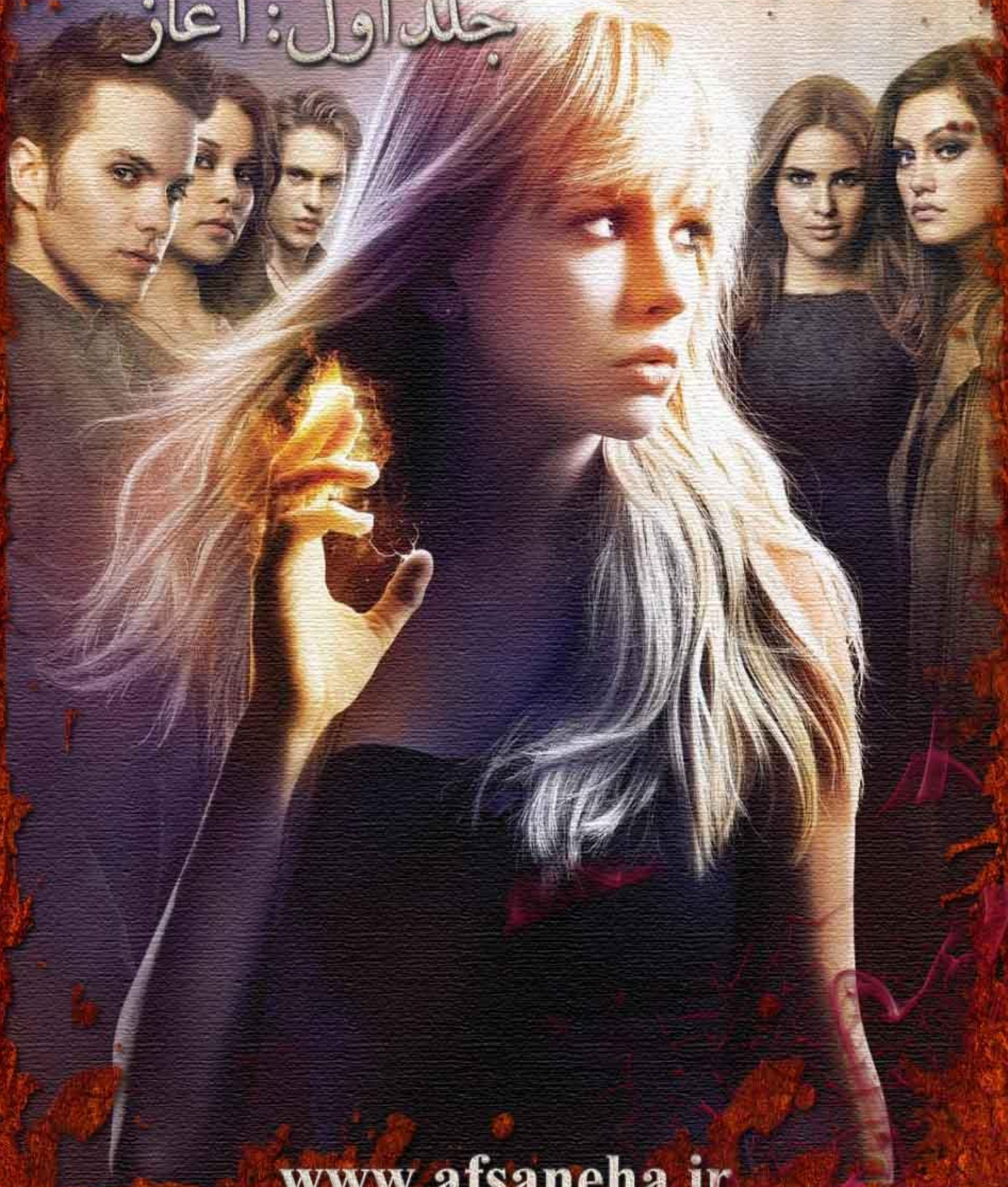
وبگاه افسانه ها



سه گانه محفل اسرار آمیز

ال.جی.اسمیت

جلد اول: آغاز



www.afsaneha.ir

وبگاه افسانه

S.7



سه گانه محفل اسرار آمیز

جلد اول: آغاز

نویسنده: ال. جی. اسمیت

مترجم فصل نهم: سمانه امین پور

ویراستار: سمانه امین پور

بازبینی نهایی: آیدا کشوری

مدیر پروژه: رؤیا بهرامی، آیدا کشوری

طراح کاور و صفحه: سینا فتحی

با همکاری مدیریت گروه ترجمه: آیدا کشوری

و با تشکر از وبلاگ‌های:

www.bienteha.blogfa.com

www.mysticfalls.blogfa.com

کلیه حقوق این اثر متعلق به وبگاه افسانه‌ها می‌باشد. در صورت تمایل به قرار دادن این اثر در وبسایت یا وبلاگ خود، لطفاً از لینک‌های مستقیم استفاده کنید و در صورت عدم تمایل به استفاده از لینک مستقیم، از قبل با مدیران وبگاه هماهنگ کنید.

باتشکر

www.afsaneha.ir

www.bienteha.blogfa.com





نام دخترانی که آمده بودند، لارل^۱ و ملانی^۲ بود. لارل همان دختری بود که کیسی در کتابخانه همراه دایانا دیده بود. او بسیار لاغر اندام بود و موهای قهوه ای روشنش تقریباً به بلندی موهای دایانا بود و چهره ای زیبا و پری ماندی داشت. لباسی گلدار به تن داشت و کفشهای اسپورت ساق نیمه بلند صورتی رنگی پوشیده بود.

چون توده ای از بسته های ظروف پلاستیکی را در دست داشت، در حالیکه در را پشت سرش با لگد می بست گفت: «این پیتزای سبزیجاته، مگه نه؟ شماها که پیتزا پیرونی گوشت دار سفارش ندادید؟» دایانا به او اطمینان داد: «خبری از گوشت نیست» و دوباره در را باز کرد تا دختری که آنجا صبورانه ایستاده بود، ظاهر شود.

لارل در سر راهش به سوی آشپزخانه بلند گفت: «وای ... متاسفم! مواد لازم برای سالاد درست کردن رو اینجا دارم»

دایانا و دختر جدید با هم برگشتند و فریاد زدند: «توفو^۳ نه!»

صدای لارل حاکی از تسلیم شدن بود: «فقط سبزیجات و میوه هست» دایانا و دختر جدید نگاهی حاکی از آسایش خیال با هم رد و بدل کردند.

کیسی داشت با خجالت زدگی خود می جنگید. دختر جدید مسلماً سال چهارمی بود، قد بلند و به طرز پیچیده ای زیبا بود. کلاه نرمی که موهای شاه بلوطی رنگش را پوشانده بود، با تل مارک آلیس^۴ به عقب کشیده شده بود و زیر آن، چشمهای خاکستری رنگش خونسرد و در حال ارزیابی به نظر می رسیدند.

او تنها فردی بود که کیسی تا کنون دیده بود که به نظر می رسید حتی زمانی هم که عینک نزده نیز عینک زده باشد.

دایانا گفت: «این ملانیه. خونه اون درست تو همین خیابونه، پلاک چهار. ملانی، این کیسی بلیکه ... تازه به خونه پلاک دوازده اومدن. خانم هاوارد^۵ مادر بزرگشه.»

آن چشمهای متفکر به سوی کیسی چرخیدند، بعد ملانی سری تکان داد: «سلام»

کیسی گفت: «سلام» خوشحال بود که دوش گرفته است و امیدوار بود که با پوشیدن لباسهای دایانا ظاهر مضحکی پیدا نکرده باشد.

^۱ Laurel

^۲ Melanie

^۳ Tofu نوعی غذای ژاپنی کاستر مانند که با دانه های سویا آماده می شود

^۴ Alice band نام یک مارک تل یا دومینه

^۵ Howard





دایانا با شیفتهگی گفت: « ملانی مغرمتفکر ماست. به طرز وحشتناکی باهوشه و هر چیزی که فکرشو بکنی در مورد کامپیوتر میدونه»

ملانی بدون لبخندی گفت: « نه همه چیز. گاهی وقتا فکر می کنم که هیچی نمی دونم» نگاهی به دایانا انداخت «میدونی که ، تصادفا شایعاتی در مورد یکی به اسم کیسی شنیدم و یه چیزایی در مورد فی، ولی هیچ کس چیزی بهم نمیکه»

« می دونم. همین امروز درموردش فهمیدم. شاید کاملا در جریان اتفاقاتی که واقعا داخل مدرسه میفته نباشم ... اما حداقل تو باید بهم میگفتی که یه چیزایی شنیدی.»

« دایانا تو که نمی تونی تو دعوای هر کیسی دخالت کنی»

دایانا فقط او را نگاه کرد و بعد به آرامی سرش را تکان داد. « کیسی چرا نمی ری داخل و تو سالاد درست کردن به لارل کمک نمی کنی؟ از لارل خوشت میاد، اونم مثل تو سال سومیه»

داخل آشپزخانه، لارل مقابل پیشخوانی ایستاده بود که رویش پر از سبزیجات بود و مشغول خرد کردن آنها بود.

«دایانا گفت پیام کمکت»

لارل برگشت. «خوبه! میتونی اون شپرد پورسه هایی^۶ که اونجان رو بشوری - پاک نشدن ، پس احتمالا یکم علف هرز بینشون باشه»

شپرد پورسه؟ کیسی با تردید و دودلی نگاهی به انبوه سبزیجات انداخت. این چیزی بود که اصولا باید می شناختش؟

کیسی در حالیکه دسته ای از سبزیجاتی را برمی داشت که دارای برگهای مثلثی شکل سبزینه رنگی با لکه های سفیدرنگ در سطح زیرین بود، گفت: « اوه ... اینا هستن؟»

« نه ، اونا اسفناج وحشی هستن.» لارل با آرنجش به دسته ای از سبزیجاتی اشاره کرد که دارای برگهای بلند و کم عرض یا گوشه هایی ناهموار بودند و گفت: «اونا شپرد پورسه هستن. اما می تونی هر دوتا شونم بشوری»

در حالیکه سبزیجات را می شست، کیسی با دودلی پرسید: « تا حالا اصلا از ... آآآ ... گل مینا تو سالاد استفاده کردی» خوشحال بود که حرفی برای گفتن داشته باشد. این دخترها خیلی باهوش بودند ، بسیار شایسته، بسیار همراه و همدل بودند، و او ناامیدانه می خواست که تاثیر خوبی روی آنها بگذارد.

لارل لبخندی زد و سرش را به نشانه تائید تکان داد. « آره ولی باید حواست باشه که زیاد ازشون نخوری، ممکنه جوش بزنی یا خارش پوستی بگیری. گل مینا مصارف دیگه ای هم داره، اگه رو محل

^۶ Shepherd purse نام نوعی گیاه است.





نیش حشرات بمالیش خیلی مفیده و البته عشق فوق العاده ای هم بوجود میاره... « لارل ناگهان ادامه حرفش را خورد و سراسیمه سراغ خرد کردن سبزیها رفت. « خب ، مشکک حاضره. میدونی که این سبزیحاتو باید تازه تازه خورد، » و به سرعت افزود : « چون مزه بهتری دارن و هنوز هم پر از نیروی حیات زمین مادر هستن»

کیسی محتاطانه نگاهی به او انداخت. شاید این دختر آنقدرها همراه و همدل نبود. پر از نیروی حیات زمین مادر؟ اما در این لحظه ناگهان آن روزی را بخاطر آورد که به گرانت تکیه داده بود و جنب و جوشی را در اعماق آن حس کرده بود. آنرا تصور نکرده بود بلکه حس کرده بود. بله ؛ حالا متوجه می شد که چطور ممکن است فکر کنید که آن گیاهان تازه پر از آن نیروی حیات هستند.

لارل گفت : «او کی ، تموم شد. می تونی به دیان^۷ و ملانی بگی که حاضره، من چندتا بشقاب میارم» کیسی به سمت اتاق بزرگ نشیمن برگشت. ملانی و دایانا غرق صحبت بودند و هیچ کدامشان متوجه نشد که کیسی پشت سرشان رسیده است.

« مثله یه توله سگ از تو خیابون جمعش کردی... همیشه همینکارو می کنی » ملانی داشت با جدیت صحبت میکرد و دایانا هم دست به بغل ایستاده و گوش می کرد. « ولی فکر کردی بعدا چه اتفاقی میفته؟ ... »

ملانی به محض اینکه دایانا ، کیسی را دید و ساعد او را لمس کرد ، حرفش را قطع کرد. کیسی حس بدی داشت، گفت : «آمادست». آیا آنها در مورد او صحبت می کردند؟ او را یک توله سگ جمع شده از خیابان نامیده بودند؟ اما دایانا که چنین چیزی نگفته بود، فقط ملانی گفته بود. به خودش گفت که اهمیتی نمیدهد ملانی چطور فکر می کند.

با این وجود وقتی ملانی هنگام سالاد خوردن به ا می نگریست، آن چشمهای خاکستری آرام ، غیر دوستانه به نظر نمی رسیدند. فقط ... متفکر بودند. و وقتی که پیتزا رسید ، کیسی تحسین می کرد که آن سه دختر دیگر چقدر راحت با پسر جوانی که سفارش پیتزایشان را برای تحویل آورده بود، به صحبت و خنده پرداختند. پسر پیتزافروش آنچنان مجذوب ملانی شده بود که عملا می خواست داخل بیاید اما دایانا در حالی که می خندید، در را به روی او بست.

سپس ملانی چندین داستان جالب در مورد سفرش به کانادا در طی تابستان تعریف کرد و کیسی تقریبا توضیحات را فراموش کرد. اینکه اطرافت پر از صحبتهای دوستانه و آرامش باشد و احساس مزاحم بودن نداشته باشی، بسیار خوب بود. و همچنین اینکه به دعوت دایانا اینجا باشی، دایانا را بینی که به تو لبخند می زند کیسی به سختی می توانست این را باور کند.

^۷ نام اختصاری برای دایانا که در مکالمات دوستانه و صمیمی مورد استفاده قرار میگیرد.





با این وجود وقتی داشت آماده رفتن می شد، شوکه شد. دایانا یک دست لباس تمیز به او داد - روی ژاکت خاکستری دیگر اثری از دوده نبود - و گفت: «من می رسونمت خونه. نگران ماشین مادر بزرگ نباش. اگه سوئیچت رو به من بدی، به کریس هندرسون میگم که بیاردش دم در خونتون» کیسی وقتی داشت سوئیچ را تحویل می داد، خشکش زد: «هندرسون؟ منظورت اینه که ... منظورت که یکی از برادران هندرسون نیست؟»

دایانا وقتی خواست توضیح دهد، لبخندی زد: «پس تو هم درموردشون شنیدی. کریس پسر خوبیه، جدی میگم، فقط یکم دیوونه بازی در میاره. نگران نباش.»

وقتی به مقصد رسیدند، کیسی بخاطر آورد نام پسری که کوله پشتی اش را به این سو و آن سو پرت می کرد، داگ بود نه کریس. اما هنوز هم احساس ناامنی می کرد.

دایانا با لحنی آرامش بخش توضیح داد: «اینجا تو خیابون کروهاون ما همه همدیگرو میشناسیم. ببین، اونجا خونه لارله و بغلیش هم خونه فی هست. بچه هایی که اینجا بزرگ شدن یه جورایی همیشه به هم می چسبن. مشکلی پیش نمیداد»

ناگهان فکر آزار دهنده ای به ذهن کیسی رسید: «به هم می چسبن؟»

«بله» لحن صدای دایانا نوعی آسایش تعمدی داشت «ما یه جور کلوب داریم ...»

«کلوب؟» کیسی چنان یکه خورد که حرفش را قطع کرد. «منظورت ... یعنی تو هم عضوش هستی؟ تو و لارل و ملانی؟»

دایانا گفت: «همممم، خب، رسیدیم خونت. فردا باهات تماس می گیرم ... شاید پیام به دیدنت و شاید بتونیم از دوشنبه نوبتی همدیگرو برسونیم مدرسه ...» با دیدن حالت چهره کیسی، حرفش را قطع کرد. با ملایمت گفت: «موضوع چیه کیسی؟»

کیسی سرش را تکان می داد: «نمی دونم آره ... می دونم. من که بهت گفتم شنیدم فی و سوزان و دیورا روز اول مدرسه چطوری حرف می زدن - در دسر ها از همونجا شروع شدن. شنیدم چه چیزایی می گفتن و می دونم که اونا عضو کلوب هستن. و این خیلی بده ... نمیفهمم چطور ممکنه تو عضو همچین کلوبی باشی، با اونا»

صدای ملایم دایانا محو شد «اونطوری که فکر می کنی نیست و من واقعا نمی تونم توضیح بدم. ولی اینو بهت میگم - با دیدن فی در مورد کلوب قضاوت نکن. البته تو وجود فی هم چیزای خوبی هست، به شرط اینکه دنبالش بگردی»

کیسی با خود فکر کرد که البته مجبوری با یه میکروسکوپ الکترونی تک تک سلولهاشو بگردی تا بتونی اون خوبی رو پیدا کنی. بعد از چند لحظه هم این حرف را به زبان آورد.





دایانا خندید: « نه ، اینطوریا هم نیست. اونو از وقتی بچه بودیم میشناسم. اینجا از همون موقع ها همه مون همدیگرو میشناسیم.»

« ولی» کیسی با نگرانی به او نگاه کرد: «ازش نمی ترسی؟ فکر نمی کنی ممکنه بخواد بلایی سرت بیاره؟»

دایانا گفت: « نه ، فکر نکنم. اولاً اون یه جورایی قول داده که همچین کاری نکنه. و ثانیاً نگاه پوزش طلبانه ای به کیسی کرد و البته لبخندی نیز با تقلا بر گوشه لب نشانده « خب ، از من متنفر نشیا ولی فی اولین دختر خاله منه»

کیسی مات مانده بود.

دایانا با ملایمت گفت: « بیشتر ماها اینجا فامیل هستیم. گاهی فامیل درجه دو و سه و غیره ولی خیلی هامون هم فامیل نزدیک هستیم. این یه چای گیاهی هست که لارل تو تابستون برام آماده می کرد. « چیزی را در دست کیسی گذاشت و افزود: « امشب اگه نتونستی بخوابی یکمیشو بخور. خیلی مفیده. فردا صبح می بینمت»

وقتی دایانا در میان چارچوب در ظاهر شد، موهای زیبای بلند حصیری بافته شده اش^۸ در پشت سرش قرار داشتند. موهایش مثل رشته ای ابریشمی آویزان بودند. بسته ای از برگهای خشک خوشبو را که در میان دستمالی پیچیده بود، در دست داشت.

« گفتمی مامانت آنفلوانزا گرفته؟ پس یکم چای هم برای اون آوردم. برای سرفه و چاییدن^۹ خوبه. اون چایی که دیشب بهت دادم رو امتحان کردی؟»

کیسی تأیید کرد: « باورم نمیشه. فوراً خوابم برد و امروز صبح با احساس فوق العاده ای بیدار شدم. چی توش بود؟»

دایانا گفت: « خب، راستش سنبل بری^{۱۰} آسیاب شده، اما نگران نباش. همون تاثیری که روی گربه ها داره رو روی انسان ها نداره. فقط آرام بخشه»

این همان کاری بود که دایانا وقتی کیسی روز اول او را دیده بود، انجام می داد؟ نوعی چای درست می کرد؟ کیسی جرات نکرد تصدیق کند که آن روز جاسوسی دایانا را می کرد اما وقتی دایانا گفت که مایل است چای را آماده کند و شخصاً آن را به مادر کیسی بدهد، کیسی خوشحال شد.

^۸ French braid

^۹ سرماخوردگی شدید به همراه تب سرد

^{۱۰} Catnip نوعی گیاه که باعث تغییر رفتار گربه ها (مصرف کم باعث شادی و به نحوی سرخوشی و مصرف زیاد موجب خسوف و ...) می شود اما مصرف آن به عنوان چای یا بخور آن تأثیر آرامبخش روی انسان ها دارد.





به آرامی به خانم بلیک گفت: «این فقط یه نوع گیاه وحشی و اکسیر ارزشمند برای چاییدن» و لحن اطمینان بخشی در صدایش بود. مادر کیسی لحظه ای مردد ماند بعد دستش را به سوی فنجان دراز کرد. آن را چشید و بعد بالا را نگاه کرد و به دایانا لبخند زد. کیسی کاملاً احساس گرما می کرد. به نظر می رسید که بادیدن دایانا حتی در چهره سالخورده مادر بزرگش نیز که از کنار آن دو دختر رد می شد و در راهرو به سوی اتاق کیسی می رفت، لبخندی جا گرفته باشد.

دایانا گفت: «باید خیلی خوب باشه که همچین مادر بزرگی داری، باید کلی داستانهای قدیمی بدونه» کیسی آسوده بود. می ترسید که دایانا نتواند آن خال گوشتی و خمیدگی پشت و موهای زبر و سفید را ببیند. کیسی در شگفت بود که نظر خودش از روز اولی که مادر بزرگش را در میان چارچوب درب دیده بود، تا کنون چقدر نسبت به او عوض شده بود، و بعد گفت: «اون زن فوق العاده ایه، و خیلی خوبه که بالاخره فرصتشو بدست آوردم که بشناسمش، چون اون تنها فامیلی هست که برام مونده. اون یکی مادر بزرگ و پدر بزرگام فوت شدن»

دایانا گفت: «مال منم همینطور. و البته مادرم هم فوت شده. مایه تاسفه، چون همیشه دلم یه خواهر می خواست اما مادرم همون سالی که من بدنیا اومدم، مرد و پدرم دیگه ازدواج نکرد و در نتیجه هیچ وقت فرصت خواهردار شدن رو نداشتم»

کیسی زیر لب گفت: «منم آرزوی داشتن یه خواهر رو داشتم.»
سکوتی برقرار شد. بعد دایانا گفت: «اتاق قشنگیه»

کیسی گفت: «همینطوره» و نگاهی به اسباب و لوازم انبوه و پر زرق و برق اطرافش و پرده های تزئینی رسمی و صندلی های روکوبی شده انداخت «قشنگه ولی شبیه یه موزه هست. این تمام وسایل منه که از خونه آوردمشون.» به توده ای از لوازمی که در گوشه ای قرار داشتند اشاره کرد «سعی کردم دور و بر اتاق بچینمشون اما می ترسیدم چیزی خراش برداره یا اینکه چیزی رو بشکنم»

دایانا خندید: «من نگران نمیشدم. این وسایل سیصد ساله جون سالم به در بردن، یکم دیگه هم دوام میارن. فقط لازمه اتاقو مرتب کنی بعدش وسایلت جاشونو بین اینا پیدا می کنن. آخر هفته بعد می تونیم اینکارو بکنیم. مطمئنم لارل و ملانی هم می تونن کمک کنن. خوش می گذره»

کیسی اتاق نورگیر، دلباز و مرتب دایانا را در ذهنش مجسم کرد و روزنه امیدی در دلش باز شد. اگر اتاق خوابش فقط نصف زیبایی اتاق دایانا را داشته باشد، او از خوشحالی در پوست خود نخواهد گنجید.

ناگهان گفت: «تو خیلی با من خوبی» سپس قدمی به عقب برداشت و دستش را روی پیشانی اش گذاشت «می دونم چقدر احمقانه به نظر میاد» عاجزانه گفت: «اما همینطوره. جدی می گم، تو داری





همه این کارا رو بخاطر من انجام میدی و در عوض هیچی بدست نمیاری. و من ... نمی فهمم چرا اینکارو می کنی»

دایانا از پنجره به بیرون، به اقیانوس چشم دوخته بود. موج می زد، می درخشید و آسمان صاف و تابناک ماه سپتامبر را منعکس می کرد. با لبخندی گفت: «بهت که گفتم، فکر می کنم تو آدم خوبی هستی. آنقدر خوب بودی که اونجوری به سالی کمک کنی و در مقابل فی ایستادن هم کار شجاعانه ای بود. این کار تو تحسین می کنم. و علاوه بر این،» شانه ای بالا انداخت و افزود: «من دوست دارم با مردم رفتار دوستانه ای داشته باشم. اینجوریا هم نیست که چیزی بدست نیارم. همیشه تو این فکر بودم که چرا مردم رفتار خوبی با من دارن^{۱۱}»

کیسی نگاهی به او انداخت، کنار پنجره نشسته بود و نور خورشید بر او می تابید و هاله ای از نور او را احاطه کرده بود. موهای زیبایش به معنای واقعی کلمه می درخشیدند، نیمرخ او کاملاً بی نقص بود، درست مانند جواهری که با ظرافت تمام تراش خورده باشد. واقعا ممکن بود که دایانا خبر نداشته باشد؟

کیسی گفت: «خب، فکر کنم این حقیقت که تو همیشه سعی می کنی و به خوبی های هرفردی توجه میکنی هم یکی از دلایلیش باشه» و سرانجام افزود: «احتمالا مردم نمیتونن در مقابلش مقاومت کنن. و البته این حقیقت هم که تو مغرور نیستی و به حرفهایی که بقیه می خوان بگن توجه می کنی ... و فکر کنم این مسئله که تو خوشگل ترین آدمی هستی که تا حالا تو کل زندگیم دیدم هم بی تاثیر نیستن» دایانا یکدفعه زد زیر خنده و گفت: «متأسفم که بین همچین آدمای زشتی بزرگ شدی» بعد به خودش آمد و در حالیکه دوباره از پنجره بیرون را نگاه می کرد و با رشته های پرده بازی می کرد، گفت: «ولی میدونی چیه ...» لحن صدایش تقریباً شرمسار بود. سپس به سوی کیسی برگشت، چشمهایش چنان رنگ سبز مجذوب کننده ای داشتند که با دیدنش نفس کیسی در سینه حبس شد.

گفت: «می دونی، جالبه که هر دومون آرزوی یه خواهر داریم و هیچ کدوممون خواهر نداریم، و از همون وقتی که تو ساختمان علوم دیدمت ... خب، یه حسی داشتم که بهم میگفت انگار تو خواهر کوچکتر منی. عجیب به نظر میاد ولی همینطوره»

به نظر کیسی عجیب نبود. از همان لحظه ای که دایانا را دیده بود، او نیز حس که بود که به نوعی با هم پیوندی دارند.

^{۱۱} کنایه از این است که چون دایانا خودش با بقیه خوش رفتار است، بقیه نیز با او رفتار خوبی دارند.





« و ... نمی دونم، یه جورایی احساس می کنم که می تونم با تو حرف بزنم. حتی بیشتر از ملائی و لارل، هرچند که ما تازه با هم آشنا شدیم. یه جورایی حس می کنم که تو منو درک می کنی و ... می تونم بهت اعتماد کنم.»

کیسی به آرامی اما با چنان عاطفه ای که موجب تعجب حتی خودش نیز شد، گفت: « میتونی بهم اعتماد کنی، من خودمم نمیدونم چرا ولی تو میتونی به من اعتماد کنی، فرقی نداره در هر موردی که میخواد باشه»

« پس اگه خواستی ... » دایانا اخمی کرد، لبش را گاز گرفت، همچنان که با پرده ور می رفت، سرش را پایین گرفته بود «خب... داشتم به این فکر می کردم که شاید بتونیم یه جورایی خواهر ناتنی همدیگه باشیم. یه جورایی همدیگرو به عنوان خواهر قبول کنیم. اینجوری من یه خواهر کوچکتر دارم و تو هم یه خواهر بزرگتر.» در حالیکه دوباره بالا را نگاه می کرد، به سرعت افزود: « البته اگه تو هم بخوای بخوام؟ مشکل کیسی این بود که نمی دانست چکار می خواهد بکند: دایانا را بغل کند، دور اتاق به رقص و پایکوبی پردازد، بلند بلند از شادی بخندد، یا در میان سیل اشکهایش غرق شود؟ پس از گذشت دقیقه ای بالاخره به خود آمد و گفت: « خیلی خوب میشه» بعد با قلبی سرشار از شادی لبخندی به دایانا زد، خجالت می کشید اما مستقیماً در چشمهایش نگاه کرد. « نه، فوق العاده میشه»

کیسی گفت: « به نظر میاد امروز حالت بهتر باشه مامان » مادرش که در گوشه تخت نشسته بود، لبخندی زد.

گفت: « آنفلوآنزای شدیدی بود ولی حالا بهترم. و اما تو ... خیلی خوشحالتر به نظر میای عزیزم» کیسی گفت: « خوشحالتر هستم» و فوراً گونه مادرش را بوسید. و با خود اندیشید: هرگز متوجه نمیشی که چقدر خوشحالترم.

این صبح از نظر هیجان و انتظاراتش تقریباً شبیه روز اول مدرسه بود. کیسی اندیشید که اصلاً برام مهم نیست که بقیه دانش آموزای مدرسه ازم متنفر باشن. دایانا اونجاست. فقط فکر کردن به او باعث میشه بقیه بی اهمیت بشن.

دایانا آن روز زیبایی خاصی داشت، کت چرمی سبزی پوشیده بود که راه های آبی ابریشمی آن در قسمت های جین کت تقریباً کم رنگ شده و به رنگ سفید در می آمدند. مدال ساده ای که یک قطعه سنگ شیری رنگ با موجهای آبی - سفید در وسط آن بود، به گردن آویخته بود. کیسی صرفاً از اینکه در مدرسه کنار او قدم برمیدارد، احساس غرور می کرد.





در راهرو متوجه نکته عجیبی شد. به ندرت ممکن بود بدون اینکه شخصی آنها را متوقف کند، سه قدم راه بروند.

« آ ، سلام ، دایانا ... یه دقیقه وقت داری؟ » « دایانا ! خیلی خوشحالم که دیدمت ... » « دایانا! دیگه جونم به لبم رسیده. نمی خوام اصلا به این آخر هفته فکرم بکنی؟ » (این یکی را یک پسر گفت). عملا، از کنار هر کسی که رد می شدند، می خواست با دایانا صحبت کند، و آنهایی هم که حرفی برای گفتن نداشتند، در گوشه ای ایستاده و گوش می دادند.

کیسی، دایانا را که با هر کدام از آنها صحبت میکرد، تماشا می کرد. تنها کسانی که نادیده می گرفت و با لبخندی از کنارشان رد میشد، پسرهایی بودند که برای دوست شدن با او التماس می کردند. بعضی از دانش آموزان نگاهی عصبی به کیسی می انداختند، اما هیچکدامشان پشت نمی کردند و یا حرف زشتی نمی گفتند. ظاهرا دایانا قدرت مقابله با کارهای فی را داشت.

سرانجام چند دقیقه قبل از اینکه زنگ بخورد، دایانا راهش را از میان جمعیت باز کرد و کیسی را به سمت کلاس انگلیسی اش هدایت کرد. او نه تنها داخل کلاس آمد، بلکه روی نیمکت کناری کیسی نشست و مشغول صحبت با او نیز شد و به بقیه که به آنها نگاه می کردند، توجهی نشان نداد.

با صدایی واضح و رسا گفت: « این هفته هم باید یه پیتزا پارتی دیگه بگیریم. راستی منو لارل داشتیم در مورد طرحهای مختلف تزئین و چیدمان اتاق حرف می زدیم ، البته اگه هنوزم میخوای دکورشو عوض کنی. لارل ذوق هنری خوبی داره. و من واقع فکر می کنم که اگه بتونی باید انتقالی بگیری و بیای به کلاس تاریخ آمادگی کنکور^{۱۲} من. دوره آخر هستش و معلمون خانم لایننگ خیلی خوبه ... » همینطور به صحبت کردن ادامه داد و به نظر می رسید که توجهی به بقیه کلاس ندارد. اما کیسی می توانست حس کند که چیزی در وجود او همانند گاز کربنات در نوشابه در حال جاب جاب زدن است. دخترهایی که هفته گذشته به او پشت کرده و به سرعت از او دور شده بودند، حالا مشتاقانه به حرفهای دایانا گوش می دادند و چنان با سر تائید می کردند که گویی خودشان بخشی از مکالمات بودند.

دایانا گفت: « خب ، فکر کنم بهتره دیگه برم ... ساعت یازده و ربع واسه نهار می بینمت » همینکه دایانا بلند شد، کیسی تقریبا با ترس پرسید: « کجا؟ » تازه متوجه شد که تا کنون دایانا یا لارل یا ملانی را موقع نهار ندیده است.





دایانا گفت: «اوه، تو کافه تریا، قسمت پستی. پشت در شیشه ای. اسم / اتاق پستی رو روش گذاشتیم. خودت میبینی» دخترانی که اطراف کیسی بودند، نگاههایی حاکی از حیرت زدگی با یکدیگر رد و بدل کردند. وقتی دایانا دور میشد یکی از آنها لب به سخن گشود.

با حسادت پرسید: «تو قراره تو اتاق پستی غذا بخوری؟»

کیسی بدون اینکه فکر کند، در حالیکه دایانا را تماشا می کرد، گفت: «فکر کنم»
«ولی ...» نگاه دیگری بین دخترها رد و بدل شد. یکی از آنها جمله را تمام کرد: «تو هم عضو کلوبی؟»

کیسی احساس ناراحتی کرد: «نه ... در واقع نه. من فقط با دایانا دوست هستم.»
سکوتی برقرار شد. بعد دخترها که ظاهری سردرگم اما متأثر داشتند، دور شدند.
کیسی به ندرت به اطراف نگاهی می انداخت. به در خیره شده بود و وقتی دایانا برای خروج به دم در رسید، دختری هم آنجا بود و میخواست وارد شود.

فی هم امروز صبح زیبایی خاصی داشت. موهای مشکی او به ریخته و براق بودند، پوست سفیدش دلفریب بود. لبهایش جذاب تر از همیشه بود، و رژ قرمزش جذابیت لبهایش را صدچندان می کرد.
کت قرمز تنگی پوشیده بود که تمام انحنای بدنش از روی آن مشخص بود.
در مقابل چارچوب در ایستاد و راه را بست. او و دایانا به همدیگر نگاه کردند.

نگاهی طولانی و سنجش گرانه بود، آن چشمهای طلایی و سبز در هم قفل شدند. هیچ یک از آنها حرفی به زبان نیاورد اما هوای میان آنها گویی تقریباً با نیروی الکتریسته شکافی برداشت. کیسی می توانست اشتیاق هردوی آنها را برای مبارزه بخاطر کسب اقتدار حس کند. سرانجام، فی کنار کشید اما در کنار چارچوب در ژستی پرشکوه و پرطعنه برای دایانا گرفت که بیشتر نشانگر تحقیر بود تا نشانگر تواضع و نزاکت. و وقتی دایانا رد شد، فی بدون اینکه برگردد و نگاهی کند، از روی شانه اش حرفی زد.

یکی از دخترها از کیسی پرسید: «اون چی گفت؟»

کیسی گفت: «نشنیدم»

اما دروغ می گفت، شنیده بود. فقط متوجه منظورش نمیشد. فی گفته بود: «یه مبارزه رو بردی، اما جنگ رو می بازی»

موقع نهار، کیسی در حیرت بود که چطور ممکن است قبلاً اتاق پستی کافه تریا را ندیده باشد. همچنین متوجه شد که چرا دایانا و دوستانش او را ندیده بودند - ازدحام جمعیت جلوی ورودی اتاق





پشتی را کاملاً گرفته بود. افرادی که آن دور و بر ایستاده بودند، افرادی که امیدوار بودند که به داخل دعوت شوند، یا افرادی که فقط همان دور و اطراف ایستاده بودند. آنها جلوی دید افرادی را که داخل نشسته بودند را به درون کافه تریا می گرفتند.

به راحتی میشد فهمید که چرا این اتاق، محل گردهمایی مطلوب همه بود. تلویزیونی روی دیوار نصب شده بود، هرچند که سر و صدا آنقدر زیاد بود که نمیشد چیزی شنید. در آنجا حتی یک ماکروویو و یک دستگاه وری فاین^{۱۳} هم دیده میشد. کیسی وقتی وارد آنجا شده و کنار دایانا نشست، متوجه نگاههای خیره که پشت سرش بود، اما امروز، این نگاهها، پراز حسادت بودند.

ملانی و لارل آنجا بودند. سین، همان پسر لاغراندازی که کیسی را تحریک کرده بود تا پیش مدیر برود هم آنجا بود. پسری با موهای بلوند ژولیده و چشمهای کشیده آبی-سبز نیز آنجا بود، آه خدایا، یکی از برادران هندرسون. وقتی دایانا برای او سری تکان داد و گفت: «اون کریستوفر هندرسونه - کریس - بهش سلام کن؛ این کیسی هست. ماشین ربیت سفیدشو بردی خنوشون» کیسی سعی میکرد نگاه هشدار آمیزی نداشته باشد.

پسر بلوند برگشت و با حالت تدافعی خیره ماند. «من حتی بهش دست هم نزدم. هیچ وقت ندیدمش، او کی؟ من یه جای دیگه بودم»

دایانا و ملانی نگاه متعجبی رد و بدل کردند. دایانا گفت: «کریس، منظورت چیه؟»
«ربیت این بچه ننه رو میگم. من اونو نبردمش. من با حیوونای پشمالوی کوچولو کاری ندارم. ما همه با هم برادریم، درسته؟»

دایانا لحظه ای به او خیره شد و بعد سرش را تکان داد. «برو به نهارت برس کریس. فراموشش کن»
کریس اخم کرد، شانه بالا انداخت و بعد به سوی سین برگشت. «خب پس این گروهه جدیده هست، کولرا، درسته، و اونا این آلبوم جدیدو ساختن ...»

کیسی با تردید گفت: «یکی ماشین منو آورده،»
لارل گفت: «خودش اینکارو کرده. اون فقط حافظه خوبی نداره تا واقعیت ها رو بیاد بیاره. هرچند که در مورد موسیقی خیلی چیزا می دونه»

کیسی متوجه شد که شخصیت سین در اینجا با فردی که کنار کمد و قفسه ها دیده بود، زمین تا آسمان متفاوت است. او بسیار مودب بود، به نظر می رسید برای جلب رضایت دیگران مشتاق باشد و مرتبا پیشنهاد می کرد تا چیزی برای دخترها بخرد. آنها با او مثل یک برادر کوچکتر تقریباً اعصاب خرد کن برخورد می کردند. او و لارل تنها سال سومی های دور و بر کیسی بودند.

^{۱۳} دستگاهی که پول خرد را در آن انداخته و قوطی آمپوه یا نوشابه یا ... از دریچه مخصوص بیرون می آید.





چند دقیقه بیشتر از زمانی که مشغول غذا خوردن بودند، نگذشته بود که در میان چارچوب در سر فردی بلوند ظاهر شد. به نظر می رسید سوزان دورگه باشد.

او اعلام کرد: «دبورا تنبیه شده و نمیتونه واسه نهار بیاد، فی هم مشغول یه کاری بود، در نتیجه من اینجا نهار می خورم»

دایانا سرش را بالا گرفت و بی هیچ احساس خاصی گفت: «خیله خب» سپس افزود: «سوزان، این دوست من کیسیه. کیسی این هم سوزان ویتی یه»

کیسی در حالیکه سعی داشت معمولی به نظر برسد گفت: «سلام»

لحظه پر تنش بود. سپس سوزان چشموهای آبی کشیده خود را که شبیه چشموهای چینی ها بود، چرخاند. سرانجام گفت: «سلام» و فوراً نشست و مشغول بیرون آوردن نهارش از داخل کیفش شد.

وقتی سوزان داشت نهارش را بیرون می آورد، کیسی به او نگاه می کرد، سپس به سرعت نگاهی به لارل انداخت. بعد به دایانا نگاه کرد و ابروهایش را پرسشگرانه بالا برد.

وقتی سوزان آخرین وسیله اش را هم از کیفش بیرون آورد، صدای خش خش پلاستیکی آمد و بعد صدای جیغ لارل بلند شد.

«اوه، خدای من، تو که هنوز اونارو نمی خوری! سوزان می دونی چی توی اونا هست؟ چربی گوشت گوساله، چربی خوک، روغن خرما ... و حدود ۵۰ درصدش شکر هست ...»

دایانا لبش را گاز می گرفت و کیسی در سکوت می لرزید و سعی داشت حالت چهره اش را حفظ کند. بالاخره نتوانست جلوی خودش را بگیرد و شروع به خندیدن کرد. به محض اینکه او خندید، دایانا هم بلند بلند زد زیر خنده.

بقیه گیج و مبهوت به آنها نگاه می کردند.

کیسی نگاهی به ساندویچ تونایاتون^{۱۴} خودش انداخت و لبخند زد. پس چندین هفته تنهایی، جایی را که به آن تعلق داشت، پیدا کرده بود. او دوست دایانا بود، خواهرخوانده دایانا بود. جایش اینجا، کنار دایانا بود.

وبلاگ سوز شمع

وبگاه افسانه ها

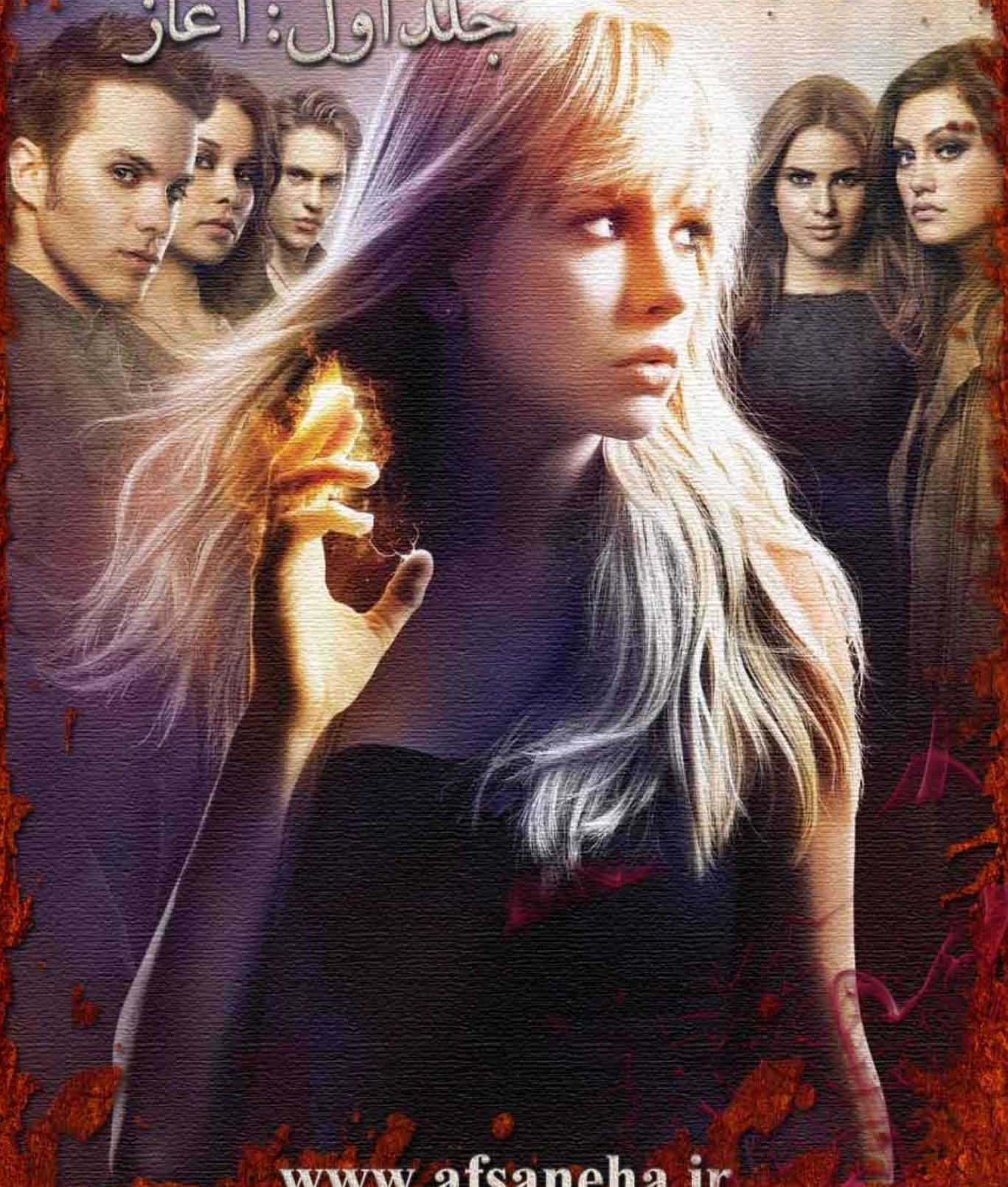
^{۱۴} Tuna نوعی ماهی کوچک



سه گانه محفل اسرار آمیز

ال.جی.اسمیت

جلد اول: آغاز



www.afsaneha.ir

وبگاه افسانه

S.7



سه گانه محفل اسرار آمیز

جلد اول: آغاز

نویسنده: ال.جی. اسمیت

مترجم فصل دهم: سمانه امین پور

ویراستار: سمانه امین پور

بازبینی نهایی: رؤیا بهرامی

مدیر پروژه: رؤیا بهرامی، آیدا کشوری

طراح کاور و صفحه: سینا فتحی

با همکاری مدیریت گروه ترجمه: آیدا کشوری

و با تشکر از وبلاگ‌های:

www.bienteha.blogfa.com

www.mysticfalls.blogfa.com

کلیه حقوق این اثر متعلق به وبگاه افسانه‌ها و وبلاگ سوز شمع می‌باشد. در صورت تمایل به قرار

دادن این اثر در وبسایت یا وبلاگ خود، لطفاً از لینک‌های مستقیم استفاده کنید و در صورت عدم

تمایل به استفاده از لینک مستقیم، از قبل با مدیران وبگاه هماهنگ کنید.

باتشکر

www.afsaneha.ir

www.bienteha.blogfa.com





این جمعه، کوری^۱ برای نهار به اتاق پستی آمد. به نظر می رسید که از دخترهای بزرگتر می ترسد و حتی ناخودآگاهانه به نوعی برای کیسی هم احترام قائل بود و این احترام، خوشایند بود. مسلما سوزان و دبورا چنین احترامی از خود نشان نمی دادند. ظاهرا دخترک بلوند اصلا از حضور کیسی آگاه نبود تا اینکه خواست چیزی را از آن سوی میز به او بدهند یا اینکه چیزی را بردارد؛ و هروقت که از راهرو رد می شدند، دختر موتورسوار نگاه تند و تیزی به کیسی می انداخت. از زمانی که کیسی برای غذا خوردن به اتاق پستی می رفت، فقط یکبار دبورا و داگ (یکی دیگر از برادران هندرسون) به اتاق پستی آمده بودند و تمام وقت خود را با بحث متعصبانه و داغی در مورد یکی از گروههای هوی متال گذرانده بودند.

در کل طول آن هفته، از فی یا نیک، همان پسر تیره و زیبای دلنشینی که کوله پستی کسی را به او بازگردانده بود، هیچ خبری نبود.

اما کوری هندرسون مودب و نجیب بود. حالا که کسی از نسبت آنها خبر داشت، متوجه شباهت او با کریس و داگ شد؛ موهای بلوند و چشمهای سبز-آبی کوری همواره بخاطر گردنبند و انگشتر فیروزه اش جلوه بیشتری پیدا می کردند. با این وجود، کوری به اندازه برادرهایش ماجراجو نبود. ظاهر یک دختر معمولی، خوش برخورد و پانزده ساله را داشت. وقتی نهارش تمام شد، گفت:

- خیلی وقته که منتظرش بودم، باورم نمیشه بالاخره اینجاست، منظورم اینه که، فکرشو بکن، سه شنبه بعدی دیگه وقته! و بابام هم گفته که می تو نیم تو ساحل مهمونی رو بگیریم، یا حداقل نگفته که نمیتونیم اینکارو بکنیم - و من میخوام که خیلی خاص و منحصر بفرد باشه، چون یه مناسبت هم داره و تعطیله ...

ناگهان حرفش را قطع کرد. کیسی وقتی نگاه خیره او را دنبال کرد، دایانا را دید که با دندان هایش لب هایش را گاز می گیرد و تقریبا به طور نامحسوس سرش را تکان می دهد.

کیسی در شگفت مانده بود، مگر کوری چه میخواست بگوید؟ بعد ناگهان به خود آمد: اولین باری بود که در مورد مهمانی چیزی می شنید، البته برای بقیه یک خبر محسوب نمیشد. یعنی او دعوت نشده بود؟ کوری با لکنت گفت:

- خب، آ، فکر می کنی آدام^۲ به موقع می رسه برای برای ... یعنی فکر می کنی آدام کی برمیگرده؟

^۱ نام دوست فی، رجوع شود به فصل ۶
^۲ Adam





دایانا شانه بالا انداخت:

- واقعا خبر ندارم. امیدوارم زود برگرده، ولی... از کجا معلوم! واقعا از کجا معلوم!

کیسی مصمم بود طوری تظاهر کند که به مهمانی اهمیتی نمی دهد و گفت:

- آدام کیه؟

ملانی که در چشم های خاکستری زیبایش حالتی حاکی از ناباوری دیده میشد، گفت:

- منظورت اینه که تا حالا در مورد آدام چیزی بهت نگفته؟ دایانا تو دیگه زیادی شکسته نفسی کردی.

رنگ به گونه های دایانا برگشت، لب به سخن گشود:

- فقط وقت نشده ...

و لارل و ملانی فریادی از بی صبری و اعتراض سر دادند. کیسی شگفت زده بود. تا کنون ندیده بود

که دایانا چنین واکنشی نشان دهد. گفت:

- نه جدی می گم، اون کیه؟ دوست پسرته؟

لارل گفت:

- از بچگی تا حالا همیشه با هم بودن.

- ولی اون کجاست؟ کالج رفته؟ چه شکلیه؟

دایانا گفت:

- نه فقط رفته ملاقات یکی، اون سال چهارمیه، اما امسال خیلی غیبت داشته. و اینکه اون چه شکلیه...

خب، پسر خوبیه. فکر کنم ازش خوشش بیاد.

لبخندی زد. کیسی برای کسب اطلاعات بیشتر به لارل نگاه کرد. لارل تکه کدوی سرخ شده ای را در

هوا چرخاند.

- آدام

کوری گفت:





- بله اون ...

ظاهرا حتی ملانی هم نمی توانست کلمات درست را برای توصیف او پیدا کند. گفت:

- باید خودت ببینیش.

کیسی ذوق زده بود. از دایانا پرسید:

- عکسشو داری؟

دایانا گفت:

- در واقع نه، ندارم.

با دیدن ناامیدی کسی، ادامه داد:

- خودت متوجه میشی، این دورو برا مردم در مورد عکس گرفتن یکم خرافاتی هستن. خوششون نمیاد. در نتیجه خیلی از ماها عکس نمیگیریم.

کیسی سعی کرد طوری تظاهر کند که این مسئله آن قدرها که فکر می کرد عجیب نیست. مثل افراد بومی آنجا، متعجب در فکر فرو رفت. فکر می کردند که دوربین عکاسی روح آنها را خواهد گرفت. چطور ممکن بود که شخصی در قرن بیستم این چنین فکر کند؟ کوری همچنان با شور و هیجان داشت می گفت:

-البته اون خوشگل و دلرباست.

سوزان که مشغول غذا خوردن بود، سرش را از روی نهارش بلند کرد و با حالتی بسیار احساساتی گفت:

- اون پسر...

لارل گفت:

- اون چشمها!





ملانی با لبخند گفت:

- بهتره آروم باشی. قبل از اینکه آدام برگرده دایانا رو دیوونه میکنی.

سر و کله سین پیدا شد:

- شاید اونقدر دیونه که به یکی دیگه هم یه شانس بدی؟

نگاهی حاکی از شکیبایی و خودداری در بین دخترها رد و بدل شد. لارل گفت:

- شاید، سین... یه فرصتی تو هزار سال آینده.

اما چون دختر مهربانی بود، این حرف را زیاد بلند نگفت. ملانی که مجذوب به نظر می رسید، برای

کیسی توضیح داد:

- آدام و دایانا هیچ کسی رو از جنس مخالف به غیر از خودشون حتی نمی بینن. چند سالی آدام فکر

می کرد که بقیه ماها پسریم.

لارل افزود:

- که این در مورد سوزان باعث از بین رفتن خیلی از خیالاتش شد.

سوزان چینی به بینی اش انداخت و به سینه صاف لارل نگاهی کرد.

- و در مورد بعضیا هم اصلا خیالاتی وجود نداشت.

دایانا قبل از اینکه بحثی پیش بیاید، حرفشان را قطع کرد: - تو چطور کیسی؟ تو خونتون که بودی

دوست پسر داشتی؟

کیسی گفت:

- در واقع نه، البته امسال تابستون یه پسری بود. اون ...

حرفش را قطع کرد. نمی خواست ماجرا را پیش سوزان تعریف کند.

- اون یه جورایی ... خوب بود. خب، به هر حال...





ناگهان از سوزان پرسید:

– قرارهای فی و جفری چطور پیش میرن؟

حالت سوزان می گفت که گول تغییر ناگهانی موضوع بحث را نخورده است اما نمی توانست پاسخی ندهد. با پوزخندی گفت:

– ماهی به قلاب افتاده. حالا فقط لازمه نخ قرقره رو جمع کنه.

زنگ به صدا در آمد و دیگر حرفی از دوست پسر و قرارهای عاشقانه نبود. اما کسی متوجه حالتی در چشمهای دایانا شد، رویایی مشتاقانه و محبت آمیز، که بقیه روز هم ادامه داشت. بعد از مدرسه دایانا و کسی با هم با ماشین به جاده کروهاون برگشتند. وقتی از کنار خانه هندرسون ها، یک از همان داغون ترین خانه ها، رد می شدند، کیسی متوجه شد که دایانا لبش را گاز می گیرد. مطمئنا اینکار نشان می داد که او در مورد چیزی نگران است. کیسی فکر کرد می داند او در مورد چه چیزی نگران است و به آرامی گفت:

– اهمیتی به مهمونی کوری نمی دم.

دایانا شگفت زده به او نگاه کرد. کیسی با اصرار گفت:

– اهمیت نمیدم. من در واقع حتی کوری رو نمیشناسم. فقط یه بار اونو دیدم اونم وقتی که با فی کنار پله ها بودن.

وقتی دایانا متعجب تر به نظر رسید، افزود:

– مشکل چیه؟

– اون روزی که حرفهای اونارو شنیدی، کوری داشت با فی و بقیه نهار می خورد؟

– آره ... خب، وقتی اونا تقریبا غذاشونو تموم کرده بودن، اومد. یه گروه از بچه ها بودن، ولی فقط به اون اجازه داد که بمونه. فی گفت ...

دایانا به نظر تسلیم شده بود.

– فی چی گفت؟





- اون گفت " فکر میکردم که می خوام تو کافه تریا با بقیه آدم خوبا غذا بخوری " « کیسی آن قسمت «پرنسس خوبی ها» را نگفت.

- هممم. و کوری تو جوابش چی گفت؟

کیسی احساس ناراحتی می کرد.

- اون یه چیزی مثل این گفت که خوبی زیادی هم خسته کننده میشه. البته خیلی هم باهاشون نموند. فکر کنم فی و سوزان می خواستن اونو دست بندازن.

دایانا گفت:

- ممم!

دوباره داشت لبش را گاز می گرفت.

کیسی ادامه داد:

- در هر صورت برام مهم نیست که به مهمونیش دعوت نشدم، ولی فکر می کنی ... خب ، فکر میکنی احتمالش هست که یه روزی منم بتونم عضو کلوب بشم؟

چشمهای سبز دایانا از حدقه بیرون زدند و گفت :

- آه، کیسی اصلا نباید دلت بخواد که عضو بشی.

- می دونم هفته گذشته حرفایی زدم که باعث شد اینطوری به نظر بیاد. ولی خودت بهم گفتی که صرفا با دیدن فی در مورد کلوب قضاوت نکنم و منم حالا دیگه اینجوری قضاوت نمی کنم ... و من از تو و ملانی و لارل و کوری خوشم میاد و سوزان هم یه جورایی خوبه. حتی کریس هندرسون هم خوبه. پس فکر کردم شاید...

به آرامی صدایش را پایین آورد و بقیه جمله اش را نگفت. می توانست حس کند که ضربان قلبش سریعتر شده است. دایانا در پاسخ گفت:

- منظورم این نبود، منظورم این بود که دلت نمی خواد عضو بشی چون دوست داری هروقت که بتونی برگردی خونتون، تو کالیفرنیا. اینطور نیست؟ گفته بودی که واسه کالج می خوام بری اونجا. - خب، آره، درنهایت، ولی....





کیسی آن حرف را گفته بود، همان شب اولی که در خانه دایانا گذرانده بود اما حالا دیگر آن قدرها هم مطمئن نبود اما دقیقا نمی دانست که چگونه این مسئله را توضیح دهد. گفت:

- چه ربطی داره؟ منظورم اینه که عضویت تو کلوب به این معنی نیست که بقیه عمرمو باید اینجا بمونم، مگه نه؟

چشمهای دایانا به جاده دوخته شده بود. بعد به آرامی گفت:

- توضیحش سخته، و در هر صورت، خب، فکر کنم عضویت یه جورایی باعث محدودیت بشه.

ناگهان کسی به یاد حرفهای دهورا افتاد که آن روز بعد از رفتن کوری گفته بود. یه جای خالی، یه داوطلب، می دونی؟ و کوری عضوی از همین محله بود. اون اینجا بزرگ شده. کریس و داگ برادرانش. او یک غریبه نبود که فقط بخاطر اصرار دایانا پذیرفته شده باشد، یه توله سگ که از خیابون پیدا کرده باشن. کیسی گفت:

- می فهمم.

سعی می کرد طوری رفتار کند که گویی مسئله ای نیست، گویی اهمیتی ندارد. اما مهم بود. خیلی زیاد هم مهم بود. دایانا زیر لب گفت:

- نه نمی فهمی. ولی فکر کنم اینطوری بهتره. باور کن کیسی واقعا بهتره»

دایانا گفت:

- آه نه، نوار چسب ندارم. فکر کنم زیر صندلی ماشین افتاده باشه. همینجا بمون؛ دلیلی نداره که هر دو مون برگردیم.

برگشت و به سرعت به سمت پارکینگ رفت. آن روز صبح زود آمده بودند. دایانا بنری را به همراه لارل طراحی کرده بود که روی آن نوشته بود « تولدت مبارک کوری » می خواست آن را بالای ورودی اصلی مدرسه نصب کند و کسی هم پیشنهاد کمک به او را داده بود. کسی فکر می کرد با توجه به اینکه هنوز به مهمانی کوری دعوت نشده بود، این کارش اقدامی نجیبانه و متواضعانه بود.





همچنین نشان می داد که او در واقع چقدر نسبت به این موضوع بی توجه بود. حالا سرش را بالا آورد و به ورودی اصلی ساختمان مدرسه که دو هفته پیش تا حد مرگ او را می ترساند، نگاهی کرد.

دو هفته. هفته اول را به عنوان شخصی منفور و مطرود گذرانده بود، شخصی که صحبت با او کار بسیار خطرناکی بود زیرا ممکن بود باعث برافروخته شدن آتش خشم فی شود. اما هفته دوم ... کیسی اندیشید: دایانا با تهدید بقیه را تحت تاثیر قرار نداده بود. زیرکانه و با عشق اینکار را انجام داده بود. به طور غیرقابل باوری احمقانه و دور از انتظار بود، اما حقیقت داشت. همه دایانا را دوست داشتند - هم دخترها و هم پسرها - و بیشتر آنها حاضر بودند بخاطر او حتی روی ذغال داغ هم راه بروند. کسی به عنوان «خواهر خوانده کوچکتر» دایانا به چنان مقام و موقعیت رده بالایی دست یافته بود که حتی تصورش را هم نمیکرد که به تنهایی بتواند کسب کند. اکنون با بهترین گروه در مدرسه همراهی می کرد - و اگرچه کاملاً عضوی از آن نبود اما فقط اعضای واقعی گروه این را می دانستند.

تو تقریباً یکی از ماهایی. دوباره حرفهای فی به کوری را در ذهنش شنید. خب، امروز تولد کوری بود و امروز کوری یکی از آنها خواهد شد. امروز کوری عضو کلوب خواهد شد. و کیسی هرگز عضو نخواهد شد.

کیسی شانه هایش را تکان داد و سعی داشت این فکر را از ذهنش بیرون کند، اما در این میان لرزشی او را در بر گرفت. بازوهایش را دور خودش پیچید و دستش را روی آرنجش گذاشت. هوا سردتر از سپتامبر سال گذشته بود. لارل و ملانی کل آخر هفته را در مورد اعتدال پاییزی^۳، که امروز بود، صحبت کرده بودند. ملانی توضیح داده بود که در این روز طول ساعات روشنایی روز و تاریکی شب باهم برابر هستند و این به معنای آغاز پاییز بود. کیسی معتقد بود که این روز باید هم سرد باشد. همه می گفتند که برگها به زودی تغییر رنگ خواهند داد.

ملانی و لارل واقعا غرق بحث در مورد اعتدال بودند. ظاهراً این مسئله اهمیت بسیار زیادی برای آنها داشت، هرچند که کیسی علت دقیقش را نمی دانست. این هم یکی دیگر از اسرار مربوط به ساکنان نیوسلم بود که دیگر داشتند کسی را دیوانه می کردند.

^۳ نقطه عبور خورشید از استوای نجومی در اول پاییز





دوباره لرزید و در حالیکه بازوهایش را می مالید، شروع به راه رفتن کرد. تپه زیر پایش گسترده بود. به سمت بالای پله ها رفت و در حالیکه روی انگشتهای پایش جست و خیز می کرد، در آنجا ایستاد. روز صاف و نشاط آوری بود و به همراه چمن های انبوهی که اطرافش را گرفته بودند، می توانست تک و توک سایه هایی از رنگهای پاییزی را ببیند. بوته های کنار جاده - لارل آنها را چه نامیده بود؟ سماق. سماقهای کنار جاده در حال حاضر نیز قرمز شده بودند. برخی از افراهای قندی هم زرد طلایی شده بودند و در دامنه تپه رنگ قرمز بیشتری به چشم می خورد...

کیسی اخم کرد و مالیدن بازوهایش را فراموش کرد. یکی دو قدمی پایین رفت و به جلو خم شد و دوباره نگاه کرد. رنگ قرمز پایین تپه تقریباً زیادی قرمز بود، زیادی روشن بود. اصلاً نمی دانست که شاخ و برگ درختها ممکن است این رنگی شوند. طبیعی نبود.

لرزش شدیدی وجودش را در برگرفت. خدایا، هوا سرد بود. هرچه که آن پایین بود تقریباً زیر بوته ها پنهان بود، اما او مطمئن بود که فقط یک بوته نبود. بیشتر شبیه کتی بود که شخصی دور انداخته باشد. کسی اندیشید:

- اگه همچین جایی رو زمین بمونه، خراب میشه. صاحبش هر کی باشه، ناراحت میشه.

قدم دیگری به سمت پایین برداشت. البته احتمالاً تا حالا خراب شده بود یا شاید هم فقط تکه آشغالی باشد که شخصی دور انداخته است اما شبیه تکه زباله نبود. شکل خاصی داشت - می توانست چیزی شبیه آستین کت را ببیند. در واقع مثل چند دست لباس بود. خودش، چیزی مثل شلوار جین زیر آن بود... ناگهان کسی نتوانست نفس بکشد.

خنده دار بود - واقعا جالب بود چون آنها تقریباً شبیه یک انسان بودند. اما این خیلی احمقانه بود - هوا سرد و زمین هم مرطوب بود. هرکسی که آن پایین دراز می کشید، منجمد میشد. حالا سریعتر قدمهایش را رو به پایین تپه برمی داشت.

احمقانه است - ولی اون واقعا شبیه انسان بود. خودش، پاهاش اونجان. او رنگ زرد میتونه موهاش باشه. احتمالاً خوابیدن، اما کی اینجوری می خوابه؟ درست کنار جاده. البته علف های هرز و بوته و چمن ها





آنها را پوشانده بودند. اکنون بسیار نزدیک شده بود و همه چیز با دور آرام حرکت می کرد - همه چیز به غیر از افکار آشفته و پریشان او.

اوه، خدایا شکر. هرچی باشه این یه انسان نیست؛ فقط یه آدمک مانکنه. مثل یکی از همون مترسک هایی که تو جشن هالووین بیرون میدارن تا آدمها رو بترسونن. دیدی، از کمر خم شده ... هیچ آدمی نمیتونه اونجوری خم شه گردنش شبیه گردن آن عروسکیه که تو کمدم بود. مثل آدمی که سرش رو کنده باشن ...

بدن خود کیسی واکنش عجیبی نشان می داد. سینه اش سنگین شده بود و ماهیچه هایش می لرزیدند. زانوهایشان آنچنان می لرزیدند که به سختی می توانست سرپا بایستد و دید او از گوشه ها تار میشد، مثل اینکه داشت بیهوش میشد.

خدایا شکر، یه آدم نیست - ولی اوه، خدای من، اون یه دسته؟ مترسک ها که دست ندارن... خودشم نه دستی با انگشتهای کوچیک صورتی.... و مترسک ها انگشتر به دست نمیکنن، انگشترهای فیروزه ای... چنین انگشتری را قبلا کجا دیده بود؟

از نزدیکتر نگاش کن، نه، نگاه نکن، نگاه نکن... اما دیده بود. دست، سفت و محکم مثل پنجه، انسان بود. و آن انگشتر متعلق به کوری بود.

کیسی اصلا متوجه نبود که جیغ می کشد تا این که به نیمه های راه به سوی بالای تپه رسید. با آن پاهایی که به شدت می لرزیدند، با پرش و دوان دوان از تپه بالا می رفت و پشت سر هم جیغ می کشید: - کمک، کمک، کمک.

اینها فقط فریادهای ضعیف و رقت انگیزی بودند - تعجبی نداشت که هیچ کسی صدایش را نمی شنید. شبیه یکی از همان کابوسهایی بود که در آن تارهای صوتی انسان از کار می افتند اما یک نفر صدایش را شنیده بود. وقتی به بالای تپه رسید، دایانا دوان دوان ظاهر شد. شانه های کیسی را گرفت. - چی شده؟





کیسی نفس نفس زنان با صدای خفه ای گفت:

- کوری!

به سختی می توانست صحبت کند.

- دایانا - به کوری کمک کن! زخمی شده. یه مشکلی هست -

می دانست که مسئله بیشتر از یک مشکل است، اما انرژی لازم برای بیان آن را نداشت.

- کمکش کن، لطفا...

دایانا به تندى میان حرفش پرید:

- کجاست؟

کسی نفس نفس زنان بدون هیچ دلیلی گفت:

- پایین. پایین تپه. اما اون پایین نرو.

اوه خدایا، داشت کاملاً از هوش می رفت. نمی توانست تحمل کند اما همینطور هم نمی توانست

بگذارد دایانا به تنهایی آن پایین برود. دایانا به سرعت از پله ها پایین می رفت. کسی لنگان لنگان به

دنبال او رفت. دید دایانا به پایین تپه رسیده و مردد مانده است، بعد به آرامی زانو زد و به جلو خم شد.

کیسی دستهایش را به هم گره کرده بود.

- اون...

دایانا بلند شد. کیسی پاسخش را از حالت شانه های او دریافت.

- اون سرده. اون مرده.

سپس دایانا برگشت. صورتش سفید شده بود، چشمهای سبزش می سوختند. چیزی در حالت چهره او

باعث دلگرمی و قوت قلب کسی میشد، دو قدم آخر را سکندری خوران برداشت و بازوهای خود را

دور او حلقه کرد. می توانست لرزش دایانا را حس کند، چون به او چسبیده بود. کوری دوست دایانا

بود، نه دوست او. دوباره نفس نفس زنان گفت:





- همه چی روبراه میشه، همه چی روبراه میشه. هیچ راهی برای رو به راه کردن این مشکل وجود نداشت. کلمات دیگری بارها و بارها در ذهن کیسی پژواک پیدا می کردند.

یه روزی ممکنه تورو پایین اون پله ها با یه گردن شکسته پیدا کنن. یه روزی ممکنه تورو پیدا کنن ...

گردن کوری شکسته بود. پزشک پلیس این مسئله را اعلام کرد. پس از اینکه کیسی و دایانا به بالای پله ها برگشتند، تمام اتفاقات آن روز مثل یک خواب بودند. بزرگترها آمدند و بقیه امور را بدست گرفتند. مسئولین مدرسه، پلیس، پزشک. سوالاتی پرسیدند. یادداشتهایی در دفترچه شان نوشتند. در طی تمام این اتفاقات، تمام دانش آموزان در کناری ایستاده و تماشا کردند. آنها نقشی در فرآیند کارهای بزرگترها نداشتند. آنها سوالات خودشان را داشتند. وقتی کیسی به اتاق پستی آمد، دوبرا داشت می گفت:

- منتظر چی هستیم؟ چرا اصلا اونو نمی گیریمش؟

وقت نهارش نبود، اما ظاهرا آنروز تمام قوانین معلق بودند. دوبرا ادامه داد:

- هممون شنیدیم که اون این حرفو زد، سوزان، فی و من ... حتی / این دختره هم شنید.

به سمت کیسی که به طور از خودبیخودی داشت سعی میکرد از آن دستگاه، یک قوطی آبمیوه بگیرد، اشاره کرد.

- اون هرزه عوضی گفت که این کارو می کنه، و همینکارم کرد. خب پس منتظر چی هستیم؟

ملانی به آرامی و با خونسردی گفت:

- منتظر حقیقت.

- شنیدن حقیقت از اونها؟ بیگانه ها؟ تو که جدی نمیگی؟ اونها هیچ وقت اقرار نمیکنن سالی اینکارو کرده. پلیس میگه که یه حادثه بوده. یه حادثه! اونا گفتن هیچ اثری از کشمکش نیست. رو به پله خیس پاش سر خورده. و تو خودت میدونی بچه ها چی میگن؟ اونا میگن که تقصیر یکی از ماها بوده!

لارل سرش را از روی آب داغی که روی مقداری برگ خشک داخل فنجان می ریخت، بلند کرد. انتهای بینی اش صورتی بود. گفت:





- شاید تقصیر یکی از ماها بوده.

دبورا نگاه خیره ای انداخت:

- مثلاً کی؟

لارل گفت:

- مثلاً یکی که نمیخواست اون تو کلوب باشه. یکی که می ترسید اون طرف اشتباه رو انتخاب کنه.

صدای جدیدی گفت:

- و همه ماها می دونیم که کدوم طرف میترسیده.

کیسی آنچنان سریع به اطراف برگشت و نگاه کرد که نزدیک بود آبمیوه اش از دستش بیفتد. فی بود. کیسی تا کنون او را در اتاق پشته ندیده بود، اما او حالا اینجا بود، چشمهای عسلی او جمع شده و در آتش خشم می سوختند. لارل گفت:

- خب مسلماً گروه دایانا هیچی برای ترسیدن نداره، کوری مثل بت دایانارو می پرستید.

فی با آن صدای آرام و خشک خود گفت:

- واقعا؟ پس چرا هفته گذشته نهارشو با من خورد؟

لارل با نگاه نامطمئنی خیره مانده بود. بعد چهره اش به حال خود بازگشت و سرش را تکان داد. -اهمیتی نمیدم تو چی میگی؛ امکان نداره بتونی منو متقاعد کنی که دایانا به کوری آسیب رسونده.

در نهایت شگفتی کیسی، سوزان میان حرفشان پرید:

- راست میگه، دایانا همچین کاری نمی کنه.

دبورا به تندی گفت:

- تازه، ما که همین الانشم میدونیم کی همچین کاری میکنه، کار سالی بوده - شاید هم اون دوست پسر کودنش. دارم میگم که باید حقشونو بذاریم کف دستشون - همین حالا!





سین گفت:

- راست میگه.

لارل نگاهی به او انداخت، بعد به دبورا و بعد به فی نگاه کرد. سرانجام گفت:

- نظر تو چیه ملانی؟

صدای ملانی هنوز هم آرام و امري بود.

- فکر کنم لازمه يه جلسه تشكيل بدیم.

سین با سرش تائید کرد و گفت:

- حق با اونه!

درست همین موقع دایانا وارد شد. برادران هندرسون پشت سر او بودند. هر دوی آنها آشفته و سردرگم به نظر می رسیدند. گویی نمی فهمیدند چگونه ممکن است این اتفاق برای آن ها افتاده باشد. دور چشمهای کریس از گریه قرمز شده بود. با دیدن این دو برادره همه بغض کردند. وقتی آنها پشت میز نشستند، سکوت حکمفرما شد.

بعد فی به سمت دایانا برگشت. چشمهای طلایی او مثل دو شعله طلایی می درخشیدند. بدون هیچ احساسی گفت:

- بشین، باید حرف بزنیم.

دایانا گفت:

- بله!

او نشست و بعد از او، فی هم نشست. لارل هم بعد از گذاشتن دو فنجان نوشیدنی داغ در مقابل برادران هندرسون، همین کار را کرد. دبورا یک صندلی را عقب کشید و خود را روی آن پرت کرد. سوزان و ملانی قبلا نشسته بودند. همه برگشتند و به کسی نگاه کردند.





حالت چهره آنها عجیب بود. بیگانه. خبری از آن چهره همیشگی پری مانند لارل نبود. چشمهای خونسرد و خاکستری ملانی نسبت به همیشه در فاصله دورتری به نظر می رسیدند. لبهای درشت سوزان محکم بهم فشرده شده بودند. شرارت و خشم دوبرا آشکارا در گونه هایش دیده میشد. حتی حالت مرموز سین هم دارای وقار بی سابقه ای بود. دایانا رنگ پریده و عبوس بود.

درب شیشه ای باز شد و نیک وارد شد. صورت او مثل سنگ سرد و زیبایی بود، هیچ چیزی از حالتش نمی شد فهمید. کنار داگ پشت میز نشست. کیسی تنها فردی در اتاق بود که سرپا ایستاده بود. به آنها نگاه کرد، اعضای کلوب و آنها به او نگاه می کردند. لازم نبود آنها حرفی بزنند. برگشت و اتاق را ترک کرد.

وبلاگ سوز شمع

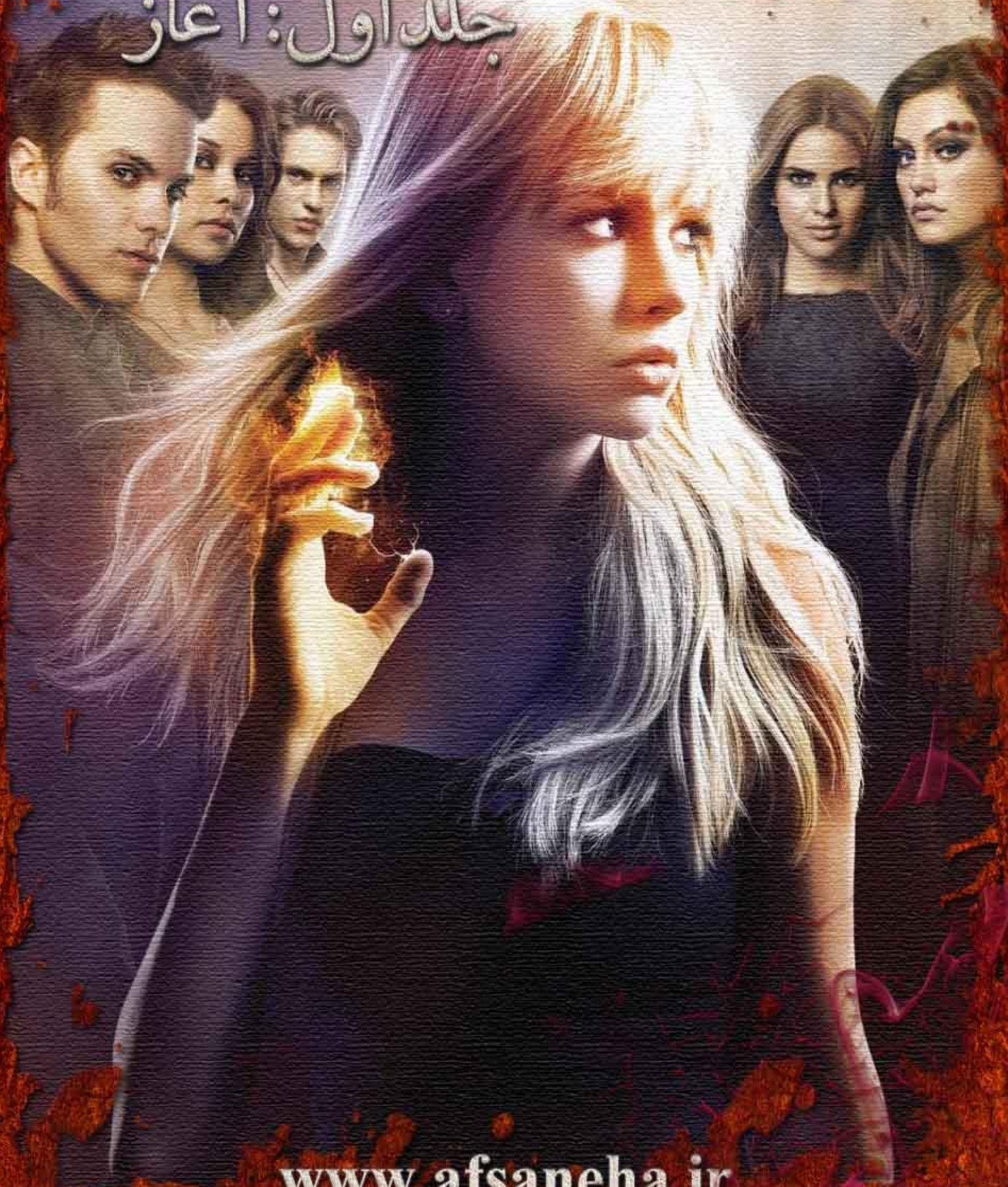
وبگاه افسانه ها



سه گانه محفل اسرار آمیز

ال.جی.اسمیت

جلد اول: آغاز



www.afsaneha.ir

وبگاه افسانه

S.7



سه گانه محفل اسرار آمیز

جلد اول: آغاز

نویسنده: ال.جی. اسمیت

مترجم فصل یازدهم: سمانه امین پور

ویراستار: سمانه امین پور

مدیر پروژه: رؤیا بهرامی، آیدا کشوری

طراح کاور و صفحه: سینا فتحی

با همکاری مدیریت گروه ترجمه؛ آیدا کشوری

و با تشکر از وبلاگ‌های:

www.bienteha.blogfa.com

www.mysticfalls.blogfa.com

کلیه حقوق این اثر متعلق به وبگاه افسانه‌ها و وبلاگ سوز شمع می‌باشد. در صورت تمایل به قرار

دادن این اثر در وبسایت یا وبلاگ خود، لطفاً از لینک‌های مستقیم استفاده کنید و در صورت عدم

تمایل به استفاده از لینک مستقیم، از قبل با مدیران وبگاه هماهنگ کنید.

باتشکر

www.afsaneha.ir

www.bienteha.blogfa.com





کیسی نمی دانست کجا برود. مسئولین مدرسه سعی می کردند کلاس ها را دایر کنند، هرچند که بیشتر دانش آموزان بیرون از کلاسها بودند. آنها در راهروها، راه پله ها و اطراف ورودی اصلی پرسه می زدند. کیسی گیج و سرگردان نگاهی به ساعت انداخت و بعد به سوی کلاس علومش، فیزیک نظری، رفت. اگر میخواست می توانست صرفا به مادرش زنگ بزند و به خانه برود اما در حال حاضر نمی خواست با مادرش روبرو شود. فقط می خواست سعی کند و تظاهر کند که نرمال است.

وقتی نشست و شروع به یادداشت مطالب نامفهومی کرد، می توانست چشمهایی که به او خیره بودند را حس کند. این حس عجیب را داشت که زمان به عقب برگشته است و دو هفته پیش، یعنی همان زمانی است که فی او را تحریم کرده بود. اما پس از پایان کلاس متوجه تفاوت موجود شد. بچه ها کنارش می آمدند و حالش را می پرسیدند: «حالت خوبه؟» و «اوضاع چطوره؟» به نظر می رسید که از اینکار احساس خوبی نداشته باشند، گویی نمی خواستند با او حرف بزنند اما فکر می کردند بهتر است صحبت کنند. پس از اتمام آخرین کلاسش، بچه های بیشتری به او سر زدند: آنها در گروههای دو یا سه نفری می آمدند تا بگویند: «متاسفیم» یا «فقط خواستیم بدونی که ما هم دلمون براش تنگ میشه».

این حقیقت ناگهان او را به خود آورد، تقریبا از کنایه ای که در این حرف بود، خنده اش گرفت. اینها پیام تسلیت بودند! کیسی را نماینده کلوب می دیدند. تمام این خارجی ها^۱ پیش او می آمدند و نمی دانستند که او هم همانند آنها عضو کلوب نیست.

وقتی یکی از رهبران گروه تشویق کننده ها جلو آمد و گفت: «آه، این حادثه حتما خیلی برات سخته»، کیسی کنترلش را از دست داد.

فریاد زد: «من حتی نمیشناختمش! تو کل زندگیم فقط یه بار باهاش حرف زدم!»

آن تشویق کننده با عجله عقب رفت. پس از آن دیگر هیچ کس برای عرض تسلیت جلو نیامد.

خانم لایننگ، دبیر تاریخشان، کیسی را تا خانه شان همراهی کرد. سوالات ناشی از دل نگرانی مادرش را نادیده گرفت (مسلم از مدرسه تماس گرفته و وقایع را توضیح داده بودند) و از خانه بیرون رفت. از سرایشی پرتگاه به سوی ساحل پشت خانه مادر بزرگش پایین رفت.

تا کنون اقیانوس را اینقدر حزن انگیز ندیده بود. رنگ نقره ای براق و پررنگی داشت - مثل جیوه در دماسنج بود. روز، که با درخشش و روشنایی آغاز شده بود، ابری شده بود، و با هر گامی که کیسی برمیداشت، تیره تر و تیره تر میشد.

قدم زد. این ساحل یکی از بهترین چیزهای زندگی در اینجا بود - اما اکنون به چه دردی می خورد؟ داشت در آنجا به تنهایی قدم میزد.

^۱ منظور افرادی است که در کلوب عضو نیستند





سینه اش سنگین بود، میخواست منفجر شود. مثل این بود که تمام اتفاقات وحشتناک آن روز در درون او حبس شده باشند و برای بیرون آمدن دست و پا می زنند. اما خبری از رهایی نبود. فکر می کرد مطرود و منفور بودن در مدرسه ، بدترین چیز است که ممکن است برایش پیش بیاید. اما تعلق تقریبی داشتن ، اینکه در اعماق وجودت بدانی که متعلق نیستی و هرگز نخواهی بود، بدتر بود. می دانست به فکر خودش بودن، بعد از اتفاقی که برای کوری افتاده بود، خودخواهانه بود اما کاری از دستش بر نمی آمد. با وجود تمام خشم و پریشانی و رنجی که در وجودش بود، تقریباً به کوری حسودی می کرد. کوری مرده بود، اما هنوز هم تعلق داشت. او جایگاهی داشت. از سوی دیگر، کیسی هرگز اینقدر احساس تنهایی نکرده بود. آسمان تاریک و تیره بود. اقیانوس زیر آسمان تا بینهایت گسترده بود، حتی تیره تر هم بود. با نگاه به آن ، کیسی جذبه عجیب و شدیدی حس کرد. کاش فقط می توانست به سوی آن قدم بردارد و به راه رفتن ادامه دهد ...

وحشیانه اندیشید: تمومش کن! خودتو کنترل کن.

اما خیلی راحت می شد

بله ، و بعد واقعا تنها میشی. برای همیشه تنها می مونی، در تاریکی. خوبه ، مگه نه کیسی؟ در حالیکه به شدت می لرزید، به سرعت چرخید و خود را از آبهای خاکستری زمزمه گر دور کرد. پاهایش کرخت و سرد شده بودند، انگشتهایش یخ زده بودند. وقتی از مسیر تاریک و صخره ای بالا می رفت، تلو تلو می خورد.

آن شب تمام پرده های اتاقش را کشید تا نتواند اقیانوس یا تاریکی بیرون را ببیند. سینه اش درد می کرد، جعبه جواهراتش را باز کرد و تکه سنگ یمانی را بیرون آورد.

یه مدتی که به هدیه ات دست نزدم. اما بهت فکر کردم. هرکاری که کنم، هر جا که باشم، تو یه جایی تو ذهن منی. و آه، چقدر دلم میخواست ...

وقتی چشمهایش را بست و سنگ را روی لبهایش گذاشت، دستش لرزید. سطح زیر آشنای کریستال و سردی آنرا که با گرمای لبهایش گرم میشد را حس کرد. سریعتر نفس می کشید و اشک در چشمانش حلقه زد. با خود اندیشید: آه ، یه روزی ، یه روزی ...

سپس لبهایش از رنج و اندوه جمع شد. موجی از چیزی مثل گدازه های آتشفشان در سینه اش جاری شد و با تمام توان، سنگ را به آن سوی اتاق پرت کرد.

سنگ به دیوار خورد و با صدای تلق تلق روی کف اتاق افتاد.





این "یه روزی" از راه نمی رسه! صدای ظالمانه ای در درونش این را فریاد می زد. خود تو گول نزن! هیچوقت دوباره اون پسر و نمیبینی.

در تختش دراز کشید و با چشمهای اشک آلود به گوشه تاریکی از اتاق خیره شد؛ در آن سوی اتاق، چراغ خوابی که روی دیوار نصب بود، روشنایی ضعیفی به اتاق می بخشید. نمی توانست گریه کند. تمام اشک هایش را ریخته بود و دیگر اشکی برایش باقی نمانده بود. اما حس می کرد که قلبش تکه تکه شده است.

کیسی خواب اقیانوس را می دید ... اقیانوس تیره و بی انتها. کشتی دچار مشکل شده بود ... می توانست صدای جیرجیر الوار را در زیر پایش بشنود. داشتند به گل می نشستند. و یه چیزی کم بود ... کم ... ناگهان بیدار شد، نفسش را فرو برد. صدایی آمده بود؟ بدنش در تنش بود، گوش سپرد. سکوت. چشمهایش سعی داشتند تاریکی را بشکافند. چراغ خواب خاموش بود.

چرا قبلا برایش پیش نیامده بود که از چنین اتفاقی بترسد؟ امروز چه مرگش بود؟ به تنهایی در آن ساحل قدم زده بود، و هرگز حتی فکرش را هم نکرده بود که ممکن است قاتل کوری او را زیر نظر داشته باشد، منتظرش باشد ...

با خود اندیشید: حادثه، هر یک از حواس ششگانه اش هشدار می دادند و در تقلا بودند. گفته شده بود که این واقعه احتمالا یک حادثه بوده است. اما قلب او گیج و سرگردان در آشوب بود. ظاهرا بارقه هایی از نور را در تاریکی می دید. و می توانست احساس کند

شخصی در آنجا حضور داشت. مانند سایه ای در مقابل او بود. اوه، خدایا، می توانست آن را حس کند. آن را مثل فشاری روی پوستش، مثل رگه هایی از سرما حس می کرد. چیزی در تخت خوابش بود.

چشمهایش در سیاهی محض خیره مانده بودند، بدنش از شدت تنش و فشار می لرزید. فکر ناعاقلانه و دیوانه واری بود اما ناخودآگاهانه فکر میکرد اگر تکان نخورد و صدایی ایجاد نکند، این چیز نمی تواند او را پیدا کند.

اما در اشتباه بود.

صدای کشیده شدن پا روی زمین را شنید، یکی دزدکی و یواشکی به جلو می آمد. سپس بی تردید صدای جیرجیر تخته های کف اتاق بود که به گوش رسید. داشت به سوی او می آمد.





ناگهان کیسی توانست تکان بخورد. نفسش را برای فریاد کشیدن فرو برد و در تاریکی چیزی به سوی او دوید و دستش را روی دهان او گذاشت.

در یک آن، همه چیز تغییر کرد. قبلا همه چیز بی حرکت بود اما حالا حرکت‌های مبهمی در جریان بود. کیسی مجادله می کرد. ولی فایده ای نداشت، بازوهایش را گرفته و محکم نگه داشته بودند. چیز دیگری هم پاهایش را گرفته بود.

داشتند او را می غلتانند. او را در ملافه پیچاندند. نمی توانست تکان بخورد. دستهایش در میان ملافه گیر کرده بودند. سعی می کرد لگد بزند اما پاهایش هم گیر کرده بودند.

احساس کرد او را از زمین برداشتن. نمی توانست جیغ بزند، گلویش گرفته بود. چیزی بالای سرش بود و صدای او را خفه می کرد. و وحشتناکترین مسئله سوکت مطلق بود که حاکم بود، سکوتی طولانی. هر چیزی که او را گرفته بود مثل یک روح ساکت و بی صدا بود.

مثل یک روح ... و خود او هم اکنون در چیزی مثل یک کفن پیچیده شده بود. افکار وحشیانه ای در ذهن کیسی شکل گرفتند.

آن چیز داشت او را از اتاق خوابش بیرون می برد. او را به طبقه پایین و سپس خارج از خانه برد. داشت او را بیرون می برد تا دفنش کند.

به کوری حسودی کرده بود، حالا داشت می رفت تا به او ملحق شود. آن چیز می خواست او را در زمین دفن کند - شاید هم به دریا می انداخت. دیوانه وار سعی می کرد تکان بخورد و ضربه بزند، اما ملافه ها بسیار محکم دور او پیچیده شده بودند. هرگز تا این حد وحشت نکرده بود.

با گذشت زمان شدت وحشت زدگی اولیه اش او را خسته کرد و از نفس انداخت. مثل مقابله با لباس تنگ دیوانه ها^۲ بود. این مقابله فقط باعث خستگی او می شد و حرارت بدنش را خیلی بالا می برد. داشت خفه می شد و خیلی گرمش بود ... کاش فقط می توانست نفس بکشد ...

نفس نفس می زد، حس کرد بدنش شل می شود. در چند دقیقه بعد تمام توجهش را صرف تنفس هوای کافی کرد. بعد به آرامی دوباره شروع کرد به فکر کردن.

بیشتر از یک نفر او را حمل می کردند. از این مسئله مطمئن بود. دست و پاهای او صرفا در ملافه پیچیده نشده بود، بلکه با دست هم آنها را گرفته بودند.

^۲ لباس بسیار تنگی با آستین های بلند که معمولا آن را به زندانیان و افراد روانی می پوشانند و آستین هایش را از پشت بهم گره می زنند تا زندانی نتواند دستهایش را حرکت دهد.





دست های انسان؟ یا ... تصوراتی در ذهنش جریان یافتند. تصاویری از فیلم های وحشتناک . دستهای اسکلتی که به ندرت پوشیده از گوشت پلاسیده بودند. دستهای لاغری که در زیر ناخن های آنها نشانه های خونمردگی آبی رنگ ناشی از مرگ دیده میشد. دستهای کج و ناقص ، دستهایی که از قبر بیرون آمده اند....

اوه ، خدایا ، خواهش می کنم دارم عقلمو از دست میدم. خواهش می کنم جلوشو بگیر و گرنه میمیرم. از وحشت میمیرم. امکان نداره یه نفر اینقدر بترسه ولی زنده بمونه.

اما به هر حال مردن هم به این راحتی ها نبود. اتفاقات متوقف نشدند و او هنوز هم زنده بود. مثل یک کابوس بود، اما کیسی می دانست که خواب نیست. می توانست هرچقدر که بخواهد دعا کند اما در خواب نبود که بخواهد بیدار شود.

در این هنگام همه چیز متوقف شد.

دیگر حرکت نمی کردند فقط او را نگه داشته بودند. بعد کج شد ... پاهایش با زمین تماس پیدا کردند. داشتند او را روی پاهایش می گذاشتند تا سرپا بایستد. ملافه را باز می کردند؛ نسیمی را روی پاهایش حس کرد، لبه پیژامه اش در مقابل نسیم تکان می خورد. دستهایش آزاد شدند.

آرام و با ضعف چنگ می زد؛ مچش را گرفته و پشت سرش نگهداشته بودند. هنوز نمی توانست چیزی ببیند. چیزی روی سرش بود، یک جور کیسه. داخلش گرم بود و او داشت دی اکسیدکربن نفس خودش را تنفس می کرد. این سو و آنسو می جنبید و میخواست لگد بزند، مقابله کند و می دانست که قدرتش را ندارد.

بعد درست از پشت سرش صدایی شنید که باعث شد همه چیز تغییر کند.

با دهان بسته می خندیدند.

آرام و عمیق. حیرت زده بود. اما حالتی عبوس داشت.

اشتباه نمی کرد.

فی بود.

کیسی فکر کرد که قبلا هم ترسیده است. ارواح را تصور کرده بود، همچنین اجساد زنده شده ای را که آمده بودند تا او را با خود به عمق زمین ببرند. اما تمام این ترس وحشیانه و ماوراطبیعی در مقابل وحشت محضی که اکنون حس می کرد، چیزی نبود.

در یک لحظه کورکورانه تمام اینها را کنارهم گذاشت. فی قاتل کوری بود. همانطور که اکنون میخواست کیسی را بکشد.





فی گفت: «راه بیفت.» و کیسی فشاری هل دادنی را در وسط پشتش حس کرد. دستهایش در پشت سرش بهم بسته شده بودند. تلوتلوخوران قدمی برداشت. فی گفت: «مستقیم به جلو.» کیسی تلوتلو خوران قدم دیگری برداشت و شخصی بازوی او را گرفت تا تعادلش را حفظ کند. این شخص در کنارش بود. پس فی تنها نبود. خب، البته که تنها نبود، تنهایی که نمی توانست کیسی را حمل کند.

کیسی اصلا متوجه نشده بود که قدرت بینایی چقدر مهم است. اینکه مجبور شوی اینگونه و بدون توقف به سوی ناکجاآباد راه بروی، بسیار وحشتناک بود. در کل می دانست که فی مستقیما او را به سمت انتهای صخره رژه می برد.

نه، نه انتهای صخره. آنها روی پرتگاه نبودند، در ساحل بودند. هر چند نمی توانست ببیند اما حالا که دیگر در ملافه پیچیده نشده بود، سایر حواس او به کار افتاده بودند. در سمت چپش صدای آرام و ریتمیک و آهنگین غرش امواج را می شنید. خیلی نزدیک بود. زیر پایش می توانست ماسه های نرم و ریز را حس کند. نسیمی که از زیر پیژامه اش میچسب و ساق پایش را نوازش می کرد، خنک و فرح بخش بود. بوی نمک و جلبک های دریایی را حس می کرد.

«وایستا.»

کیسی خودبخود اطاعت کرد. سعی کرد آب دهانش را قورت دهد اما داخل دهانش مثل اینکه با چسب بهم چسبیده بود.

سعی کرد حرفی بزند: «فی ..»

«ساکت شو!» صدایش تند بود خبری از آن سستی نبود. مثل گربه ای که چنگالهایش را آماده کرده باشد. فشاری ناگهانی در گردنش باعث شد کیسی سفت و سخت بایستد - یک نفر پایین کیسه روی سرش را گرفته و با اختار داشت آنرا محکم میکرد. «تا وقتی ازت چیزی نپرسیدن حرف نزن. تا وقتی بهت نگفتم تکون نخور. فهمیدی؟»

کیسی که خشکش زده بود با سر تائید کرد.

«حالا به قدم بیا جلو. به چپ برگرد. وایستا. دقیقا همونجا بمون. هیچ صدایی درنیار.»

در پشت گردن کیسی، دستهایی تکان میخورد. سپس وقتی کیسه را از روی سرش برداشتند موجی از هوای خنک به صورتش خورد. درخشش نور به سمت او حمله آورد و کیسی با شگفتی به صحنه خارق العاده ای که مقابل چشمانش بود؛ خیره ماند.

سیاه و سفید، این اولین فکرش بود. همه چیز سیاه و سفید مطلق بود، مثل منظره ای از سطح ماه بود.





اما ماه در روبرویش بود. سفید خالص، انعکاس محض، هلال ماه زیبا و بی نقصی روی اقیانوس شکل گرفته بود. بجز آن کف های سفید شبح وار روی امواج، اقیانوس به سیاهی آسمان بود. و در مقابل آن صحنه، پیکری ایستاده بود که به نظر می رسید با نور کم رنگی می درخشد.

دایانا؟

لباس سفید نازک و آستین کوتاهی پوشیده بود. بازوبند نقره عریضی که حکاکی های عجیبی روی آن بود، دور بازویش بسته بود. روی پیشانی اش نوعی نیم تاج یا پیشانی بند دیده میشد که روی آن هلال ماه حک شده بود و گوشه های هلال رو به بالا بودند. موهای بلند او زیر آن تاب می خوردند و به نظر می رسید که با مهتاب در آمیخته باشند.

خنجری در دست داشت.

کیسی به سرعت و با وحشت به یاد رویایی افتاد که در مورد مادر و مادر بزرگش در اتاقش دیده بود. یکی از آنها گفته بود «قربانی». آیا او بخاطر همین اینجا بود؟ قربانی شدن؟

در حال خودش نبود، به تیغه خنجر که زیر نور ماه می درخشید، خیره مانده بود. سپس به چهره دایانا چشم دوخت.

هرگز باورم نمیشه ... نه، باوردم نمیشه که تو به فی کمک کنی تا اینکارو بکنه. ولی اینجا، یه چاقو هم تو دسته. دارم میبینمش. چطور ممکنه چیزی رو که با چشمای خودم میبینم، باور نکنم؟ صدایی گفت: «برگرد».

کیسی حس کرد که بدنش می چرخد.

دایره ای روی ماسه ها کشیده بودند، دایره ای بزرگ. داخل و خارج آن شمع هایی گذاشته بودند که دقیقا در ماسه های ساحل فرو رفته بودند. موم آنها داشت روی ماسه ها ذوب میشد. شمع ها از هر اندازه و هر رنگی بودند. به نظر می رسید بعضی از آنها مدت زیادی است که روشن هستند و این از مقدار مومی که زیر شمع ها جمع شده بود و نحوه سوختن شمع ها مشخص بود. هر شعله ای در اثر نسیم ملایم در رقص بود.

داخل آن دایره، اعضای کلوب قرار گرفته بودند. ذهن وحشت زده کیسی در نگاهی اجمالی به چهره ها آنها را شناخت و چیزی بیشتری ندید، مثل جرعه های نوری که در میان رعد و برق دیده شوند. همان چهره هایی که آن روز بعد از ظهر دیده بود دور میزی در اتاق پشتی جمع شده بودند. مغرور. زیبا. بیگانه.

فی یکی از آنها بود. سر تا پا سیاه پوشیده بود. و اگر به نظر می رسید که موهای دایانا با نور مهتاب در هم آمیخته اند، موهای فی با تاریکی و تیرگی ابرها در هم آمیخته بودند.





دایانا از پشت سر کیسی حرکت کرد و به داخل دایره قدم گذاشت. ناگهان کیسی متوجه شد حلقه ای که روی ماسه ها کشیده شده است، کامل نیست.

در گوشه شمال شرقی آن، درست در مقابل پایش یک جای خالی وجود داشت.

او درست بیرون مرز آن ایستاده بود.

وحشت زده بود، سرش را بالا آورد تا بدنبال دایانا بگردد. از حالت چهره دایانا چیزی معلوم نبود، چهره اش رنگ پریده و بی احساس بود. قلب کیسی که تا کنون ناآگاهانه به آرامی می تپید، اکنون به سرعت شروع به تپیدن کرد.

دایانا لب به سخن گشود، صدایش صاف و آهنگین بود، اما مخاطبش کیسی نبود.

« کی اونو به مبارزه می طلبه؟ »

صدای گرفته و خشن فی در پاسخ گفت: « من. »

کیسی تا زمانیکه فی خنجر را زیر گلوی او گذاشت، متوجهش نشده بود. خراش کوچکی ایجاد کرد، به آرامی به گودی فشار می آورد و او احساس کرد چشمهایش گشاد شده اند. سعی کرد کاملاً بی حرکت بماند. چشمهای کشیده و مرموز فی مستقیماً به چشمهای او خیره بودند. نوعی لذت محض در اعماق آنها دیده میشد و همینطور همان حرارت خاصی که وقتی فی در ساختمان علوم او را با آتش تهدید کرده بود، در چشمانش بود.

فی یکی از آن لبخندهای آرام و ترسناکش را بر لب نشانده و فشار تیغه روی گلوی کیسی افزایش یافت. فی مستقیماً کیسی را مخاطب قرار داد: « من تو رو به مبارزه دعوت میکنم، » و سپس افزود: « اگه اثری از ترس تو قلبت وجود داشته باشه، بهتره خودتو روی این خنجر پرت کنی تا اینکه بخوای ادامه بدی. خب، نظرت چیه کیسی؟ » در آخر صدایش را آنقدر پایین آورد که بیشتر شبیه زمزمه بود؛ زمزمه ای که سایرین به سختی می توانستند بشنوند. « توی قلبت اثری از ترس هست؟ حواست باشه چه جوابی میدی »

کیسی که متحیر مانده بود، فقط به او خیره ماند. ترس در قلبش؟ چطور ممکن بود ترسی در قلبش وجود نداشته باشد؟ آنها هرکاری که میتوانستند کرده بودند تا او را بترسانند - البته که ترس در قلبش بود.

سپس فقط چشمهایش را حرکت داد و به دایانا نگاه کرد.

کیسی، لارل را که امروز در اتاق پشتی بود بخاطر آورد؛ یعنی پس از اینکه فی با اشاراتی گفته بود ممکن است دایانا ارتباطی با مرگ کوری داشته باشد. لارل لحظه ای گیج و سردرگم شده بود، سپس





دوباره به حال خود برگشته و گفته بود: «برام مهم نیست تو چی میگی؛ هرگز نمیتونی منو متقاعد کنی که دایانا به کوری صدمه زده»

کیسی اندیشید: این ایمانه. اینکه بدون توجه به سایر امور، چیزی را باور داشته باشی. آیا او هم چنین ایمانی نسبت به دایانا داشت؟

کیسی در حالیکه هنوز هم به چشمهای سبز ثابت دایانا چشم دوخته بود، با خود اندیشید: بله. ایمان دارم.

حالا آیا می توانم بدون توجه به هر چیزی، به او اعتماد کنم؟ آنقدر که کافی باشد تا دیگر از چیزی ترسم؟

جواب این سوال باید از دورن او سرچشمه می گرفت. کیسی تمام ذهنش را جستجو کرد تا حقیقت این پاسخ را دریابد. هر اتفاقی که امشب افتاده بود - اینکه آنها او را از رختخوابش بیرون کشیده بودند و بدون هیچ توضیحی او را به این پایین کشانده بودند، چاقو، کل این مراسم عجیب و غریب - تمام این موارد بد بنظر می رسیدند. و یک نفر کوری را کشته بود....

دایانا من بهت اعتماد دارم.

این همان جوابی بود که در اعماق ذهنش پیدا کرده بود. بهت اعتماد دارم. علیرغم تمام اینها، مهم نیست اوضاع چطور به نظر میاد، بهت اعتماد دارم.

برگشت و به فی که لبخند گربه ماندی به لب داشت، نگاه کرد. مستقیما به آن چشمهای عسلی خیره شد و به وضوح گفت: «ادامه بده. هیچ ترسی تو قلب من نیست»

به محض اینکه این را بیان کرد، احساس کرد که علائم ترس از او دور شده اند. ضعف، گیجی، ضربان قلبش. راست ایستاد، هرچند که دستهایش هنوز هم پشت سرش بسته بودند و نوک خنجر همچنان روی گلویش بود.

چیزی در چشمهای فی درخشید. چیزی شبیه احترامی بیرحمانه بود. لبخندش تغییر کرد و تقریبا باظرافت سرش را به نشانه تائید تکان داد.

دعوتش کرد: «پس به داخل قدم بذار»

مستقیم؟ به سوی تیغه خنجر؟ کیسی نگذاشت که نگاهش از آن چشمهای طلایی که روبرویش قرار داشتند، جدا شود. لحظه مردد ماند و سپس قدمی به جلو گذاشت.

تیغه چاقو در مقابل او تسلیم شد و فرود آمد. وقتی چاقو پس کشیده شد، کیسی می توانست قطره ای از رطوبت را روی گلویش حس کند؛ فی به عقب قدم برداشت.

پایین را نگاه کرد. داخل دایره بود.





دایانا خنجر را از فی گرفت و به سمت جای خالی دایره که پشت سر کیسی بود، رفت. چاقو را در ماسه ها فرو برد و آن فضای خالی را به هم وصل کرده و حلقه را تکمیل کرد. کیسی حس عجیبی مثل محصور شدن داشت، گویی چیزی را مهر و موم می کردند. گویی دری پشت سرش بسته شد و مثل اینکه هر آنچه داخل آن دایره بود با چیزهای خارج از آن تفاوت داشت.

دایانا گفت: «بیا وسط»

کیسی سعی کرد وقتی اینکار را می کند، قدم های بلندی بردارد. اکنون می توانست ببیند که لباس دایانا از یک طرف تا روی باسنش چاک داشت. چیزی روی ران کشیده و خوش فرم دایانا بود. ساق بند؟ اینگونه به نظر می رسید. مثل بندهای تزئینی توری و روبانی که عروس ها به راه پای خود می بندند تا در مراسم عروسی پرت کنند.^۳ تنها تفاوتش در این بود که این ساق بند از چیزی شبیه چرم سبزرنگ و دارای راه های آبی ابریشمی ساخته شده بود. سگک نقره ای داشت.

دایانا دستور داد: «برگرد»

کیسی امیدوار بود که می خواهند طنابی که دور مچش بسته بودند را باز کنند. اما در عوض دستهایی را روی شانه هایش حس کرد که سریعتر و سریعتر او را می چرخاندند. داشت دور خودش می چرخید و از طرفی به طرف دیگر و از شخصی به شخص دیگر هل داده میشد. برای لحظه ای دوباره وحشت او را فراگرفت. گیج بود و کنترل خودش را در دست نداشت. چون دستهایش بسته بودند، اگر می افتاد نمی توانست خودش را ننگه دارد. و آن چاقو جایی همین اطراف بود ...

به خودش گفت: فقط خودتو بسیار بهش. آرام باش. و به طور شگفت انگیزی ترس او از بین رفت. گذاشت او را از یک فرد به سمت فرد دیگری هل دهند. اگر می افتاد، افتاده بود! کاری از دستش برنمی آمد.

دستی او را گرفت و دوباره روبروی دایانا ننگه داشت. تقریباً نفس بریده بود و دنیا دور سرش می چرخید، اما سعی کرد راست بایستد.

دایانا به او گفت: «تو به مبارزه دعوت شدی و با موفقیت از آزمون بیرون اومدی» و اکنون لبخندی کوچکی در چشموهای سبز دایانا نمایان شد، هرچند که لبهایش هنوز هم بی احساس بودند. « حالا مایلی سوگند بخوری؟»

چه سوگندی؟ اما کیسی باسر تائید کرد.

^۳ Garter نوعی ساق بند که از تور و روبان و سایر چیزهای تزئینی ساخته میشود و عروس آن را به ران پای خود می بندد و در روز عروسی داماد آن را از پایش باز کرده و برای سایر پسرهای مجرد پرتاب میکند (مثل دسته گل عروس که در فرهنگ ما ایرانی ها است)





« قسم میخوری که به حلقه وفادار بمونی؟ هرگز به هیچ کدوم از افرادی که داخل حلقه ایستادن صدمه نزنی؟ حتی اگه به قیمت جونت تموم بشه ، از این افراد محافظت و دفاع خواهی کرد؟ »

کیسی آب دهانش را قورت داد. بعد در حالیکه سعی داشت صدایش را ثابت نگه دارد، گفت: «بله»

« قسم میخوری هرگز رازهایی که به تو گفته خواهد شد رو فاش نکنی، مگر برای فردی شایسته و در حلقه ای شایسته همانند همین حلقه ای که حالا توش واستادیم؟ قسم میخوری که حتی به قیمت جونت هم این راز رو از تمام بیگانه ها، دوستان و دشمنان مخفی نگه داری؟ »

کیسی زیر لب گفت: «بله»

« با اقیانوس، با ماه و با خون خودت ، آیا قسم میخوری؟ »

«بله»

« بگو: "من قسم می خورم" »

« من قسم میخورم »

دایانا قدمی به عقب برداشت و به دیگران گفت: « اون به مبارزه دعوت شد و امتحان شد و قسم هم خورد؛ و حالا چون همه ما که داخل حلقه هستیم موافقیم، من قدرتها رو فرا میخونم تا اونو ببینم »

دایانا خنجر را تا بالای سرش بالا برد و نوک تیغه آن را به سوی آسمان گرفت. سپس با آن به سمت شرق، به سوی اقیانوس ، و بعد به سمت جنوب و سپس به سمت پرتگاه غربی و بعد به سوی شمال اشاره کرد. نهایتا با آن به سمت کیسی اشاره کرد. کلماتی که او هنگام اینکار به زبان آورد ، موجی از شوک را به سوی کیسی فرستادند که از ستون فقرات کیسی پایین می رفت.

خاک و آب ، آتش و هوا

بنگرید دخترتان را، ایستاده در اینجا

زیر تاریک ماه و نور خورشید

با اراده من، بپذیرید او را

با مبارزه ، آزمون و سوگند مقدس

بگذارید هم اکنون به حلقه ملحق شود

از گوشت و رگ ، خون و استخوان ؛

کیسی هم اکنون میشود ...

صدایی عصبانی حرف او را قطع کرد: « ولی همه ما که موافق نیستیم! من هنوزم فکر نمی کنم که اون یکی از ماها باشه. فکر هم نمی کنم که بتونه بشه»





وبلاگ سوز شمع

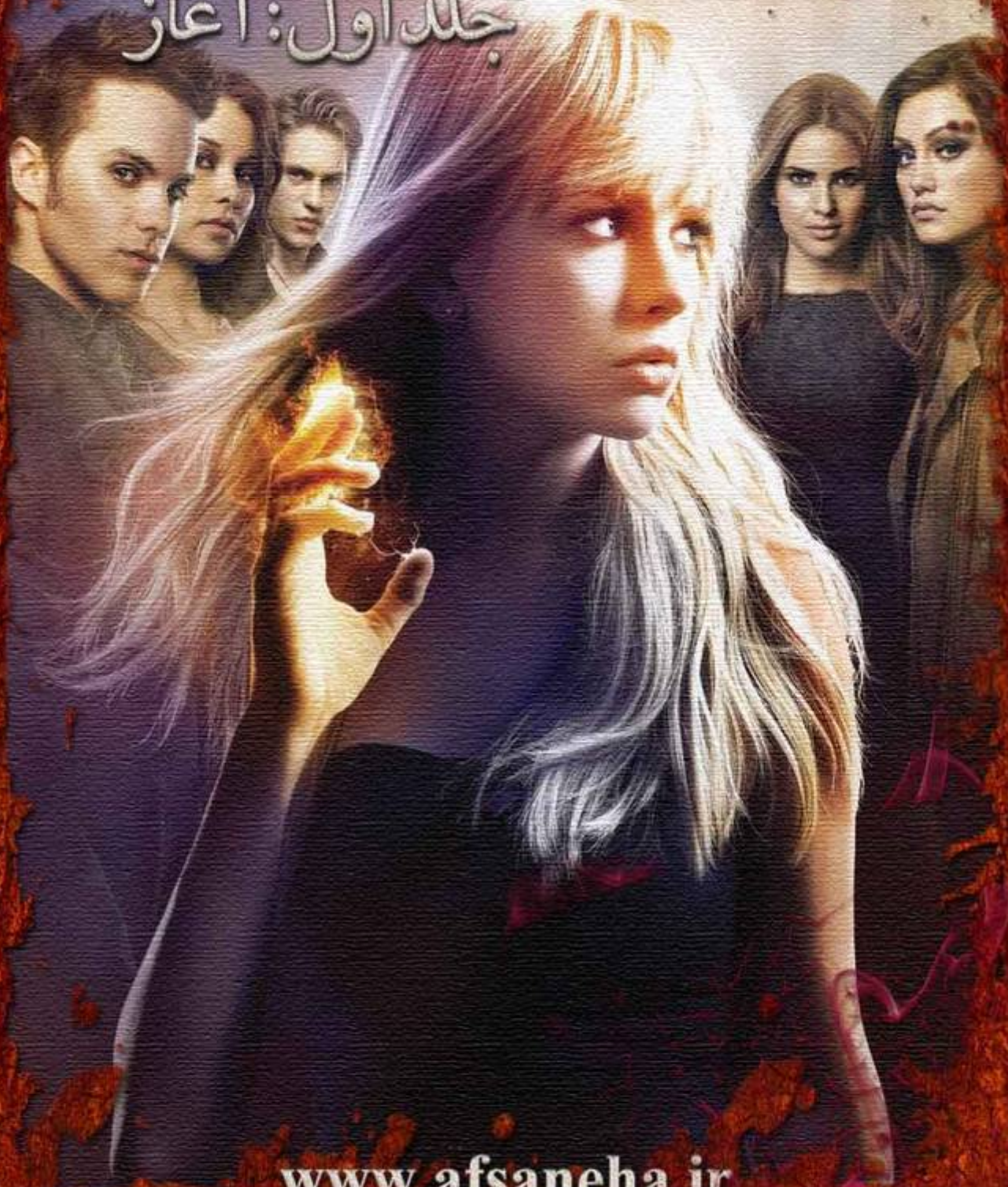
وبگاه افسانه ها



سه گانه محفل اسرار آمیز

ال.جی.اسمیت

جلد اول: آغاز



www.afsaneha.ir

داستان افسانه



سه گانه محفل اسرار آمیز

جلد اول: آغاز



نویسنده: ال.جی. اسمیت

مترجم فصل دوازدهم: سمانه امین پور

ویراستار: سمانه امین پور

بازبینی نهایی: آیدا کشوری

مدیر پروژه: رؤیا بهرامی، آیدا کشوری

طراح کاور و صفحه: سینا فتحی

با همکاری مدیریت گروه ترجمه؛ آیدا کشوری

و با تشکر از وبلاگ های:

www.bienteha.blogfa.com

www.mysticfalls.blogfa.com

کلیه حقوق این اثر متعلق به وبگاه افسانه ها می باشد. در صورت تمایل به قرار دادن این اثر در وبسایت

یا وبلاگ خود، لطفاً از لینک های مستقیم استفاده کنید و در صورت عدم تمایل به استفاده از لینک

مستقیم، از قبل با مدیران وبگاه هماهنگ کنید.

باتشکر

www.afsaneha.ir





دایانا به تندی برگشت و با دبوراً مواجه شد «تو نمی تونی مراسمو قطع کنی!»

چشمهای دبوراً برق میزد، حالت چهره اش تیره و مصمم بود: «اصلاً نباید مراسمی برگزار بشه»

- توی جلسه موافقت کردی ...

- من موافقت کردم هر کاری که لازمه تا ما قویتر بشیم، انجام بشه. اما ...» دبوراً مکثی کرد و ابرو

در هم کشید.

فی با لبخندی توضیح داد: «ولی شاید بعضی از ماها معتقد باشن که اون از امتحان موفق بیرون نیومده»

چهره دایانا رنگ پریده و خشمگین بود. نیم تاجی که به سر داشت ظاهراً او را بلند قامت تر می کرد و در نتیجه نسبت به همیشه هم بلندقدتر از فی دیده میشد. نور ماه روی موهایش موج میزد گویی از روی تیغه خنجر منعکس می شد.

با خونسردی گفت: «ولی او از امتحان با سربلندی بیرون اومد!»

- و حالا تو پریدی وسط مراسم تشریفاتی ... قطعش کردی ... در حالیکه من داشتم قدرت ها رو

احضار می کردم. امیدوارم تو دلیل بهتری داشته باشی.

دبوراً گفت: «من یه دلیل برات میارم. اون واقعا یکی از ماها نیست. مادرش با یه غریبه خارجی ازدواج کرد.»

دایانا گفت: «خب تو چی میخوای؟ می خوای که ماها هیچ وقت یه محفل و حلقه واقعی نداشته باشیم؟ می دونی که لازمه دوازده نفر باشیم تا بتونیم یه کاری بکنیم. انتظار داری چیکار کنیم؟ منتظر بمونیم تا والدین تو - یا والدین هندرسون ها - یه بچه دیگه بدنیا بیارن؟ بین بقیه ماها هیچ کس نیست که هم پدر و هم مادرش زنده باشه. نه!» دایانا به سمت بقیه اعضای گروه که داخل محیط دایره ایستاده بودند، برگشت و به آنها گفت: «ما آخرین بازمانده هاییم. آخرین نسل بازمانده در جهان نو. و اگه نتونیم حلقه خودمونو کامل کنیم، همه چی همینجا تموم میشه. با ما تموم میشه»

ملانی لب به سخن گشود. او لباسی معمولی به همراه شالی سبزرنگ و حاشیه دار که هم مندرس و هم نازک به نظر میرسید، پوشیده بود. گویی شالی بسیار قدیمی بود. او گفت: «والدین و پدربزرگ مادربرگهامون از این خوششون میاد، اونا میخوان که ما بذاریم همه چی تو گذشته بمونه، همون کاری





که اونها و والدین اونها کردن. اونا نمیخوان که ما رسومات قدیمی رو اجرا کنیم و قدرتهای کهن رو بیدار کنیم.»

دبورا با استهزاء گفت: «اونها مقدسن»

ملانی گفت: «اگه نتونیم حلقه رو کامل کنیم، اونا خوشحال میشن. اما این همون چیزیه که ماها میخواییم؟» نگاهی به فی انداخت.

فی با خونسردی غرغر کرد: «به صورت انفرادی هم میشه خیلی کارها کرد»

لارل وارد بحث شد: «آه بیخیال بابا، نه مثل یه حلقه واقعی. نمیشه مگر اینکه ... یه نفر تصمیم داشته باشه کنترل لوازم ارشد رو بدست بگیره و خودش از همشون استفاده کنه.» فی لبخند آرام و خیره کننده ای تحویل او داد و گفت: «من اون شخصی نیستم که دنبال لوازم مفقود هست»

دایانا به تندی گفت: «نکته هم همین جاست. مسئله اینه که ما یه حلقه کامل می خواییم یا نه؟»

یکی از برادران هندرسون گفت: «می خواییم» کیسی خطای خود را تصحیح کرد، نه، کریس گفت. ناگهان متوجه شد که می تواند آنها را از هم تشخیص دهد. هر دو برادر در زیر نورماه، سفید و خسته به نظر می رسیدند اما چشمهای کریس کمتر وحشیانه به نظر می رسیدند. کریس جمله اش را تمام کرد: «ما هر کاری که لازم باشه می کنیم تا بفهمیم کی کوری رو کشته»

داگ وارد مکالمه شد: «و بعد حسابشو میرسیم.» ژست خنجر زدن به خود گرفت.

ملانی گفت: «در نتیجه یه حلقه کامل لازم داریم. دوازدهمین نفر و هفتمین دختر. شرایط کیسی شامل هر دو تاش میشه»

دایانا تکرار کرد: «و اون از امتحان موفق بیرون اومده. مادرش یکی از ماها بود. درسته از اینجا رفت ولی حالا برگشته. و درست همون وقتی که لازم داشتیم، دخترشو برامون آورد. دقیقا همون وقتی که لازم داشتیم»

آثار کله شقی هنوز هم در چشمهای دبورا دیده میشد. پرسید: «اصلا کی گفته که اون میتونه از قدرتها استفاده کنه؟»

دایانا قاطعانه جواب داد: «من میگم. من میتونم اینو تو وجودش حس کنم»





فی به طور کاملاً غیرمنتظره ای گفت: «منم همینطور.» دبوراً برگشت و به او خیره شد و او هم صادقانه لبخندی زد.

فی با ملایمت دیوانه کننده‌ای ادامه داد: «حداقل میتونم بگم که اون میتونه خاک و آتش رو احضار کنه. شاید بتونه ثابت کنه که کاملاً با استعداد هست»

کیسی متحیر مانده بود که چرا این حرف باعث سیخ شدن موهای پشت گردنش شده بود؟ ابروهای دایانا وقتی نگاهی طولانی و کاوشگرانه به فی انداخت، در هم فرو رفت. اما بعد به سوی دبوراً برگشت.

- این راضیت می کنه؟

سکوتی حاکم شد. بعد دبوراً عبوسانه با سر تائید کرد و عقب رفت. دایانا با نزاکتی بسیار زیاد که ظاهراً خشم او را فرو نشانده بود، گفت: «خب پس میشه لطفاً ادامه بدیم؟» وقتی او به جایگاه خود برگشت، همه سر جایشان رفتند. او دوباره خنجر را به سوی آسمان و سپس به سوی چهار جهت اصلی جغرافیایی و سرانجام به سوی کیسی گرفت. یکبار دیگر همان کلماتی را بیان کرد که لرزشی بر ستون فقرات کیسی انداخته بودند، اما اینبار بدون هیچگونه مشکلی آنها را به پایان برد.

خاک و آب، آتش و هوا

بنگرید دخترتان را، ایستاده در اینجا

زیر تاریک ماه و نور خورشید

با اراده من، بپذیرید او را

با مبارزه، آزمون و سوگند مقدس

بگذارید هم اکنون به حلقه ملحق شود

از گوشت و رگ، خون و استخوان؛

کیسی هم اکنون متعلق به ما میشود

لارل با ملایمت از پشت سر کیسی گفت: «تموم شد. تو هم عضو شدی»





عضو شدم. من هم عضو شدم. کیسی شادی مفرطی حس می کرد و می دانست که دیگر هیچ چیز مثل قبل نخواهد بود.

- کیسی.

دایانا داشت گردنبند نقره ای که به گردن داشت را در می آورد. چشم کیسی به هلال ماهی که از آن آویخته بود، افتاد. کیسی متوجه شد که آن شبیه همان هلال ماهی است که روی نیم تاج بود ... و شبیه خالکوبی دبورا.

دایانا در حالیکه زنجیری را دور گردن کیسی می بست، گفت: «این نماد عضویت تو محفل هست» سپس کیسی را در آغوش گرفت. این واکنشی احساسی نبود، بلکه بیشتر شبیه بخشی از مراسم تشریفاتی بود.

سپس او کیسی را برگرداند تا با دیگران رود و رو قرار گیرد و گفت: «قدرتها اونو پذیرفتن. من اونو پذیرفتم. حالا نوبت هر یک از شماهاست که اونو بپذیرید»

لارل اولین نفری بود که جلو آمد. حالت چهره اش جدی بود، اما در عمق چشمهای قهوه ای او صمیمیت و دوستی موج می زد. او کیسی را در آغوش گرفت و به آرامی گونه او را بوسید. زمزمه وار گفت: «خوشحالم که یکی از مایی» و عقب رفت، موهای بلند و قهوه ای روشن او در اثر نسیم در هوا موج میخوردند. کیسی زیر لب گفت: «ممنون»

ملانی نفر بعدی بود. آغوش او رسمی تر بود و چشمان خونسرد و متفکر خاکستری او هنوز هم کیسی را می ترساندند. اما وقتی گفت: «به کلوب خوش اومدی» طوری به نظر آمد که انگار واقعا این را از ته دل می گوید.

برخلاف او، وقتی دبورا جلو آمد، اخم کرده بود و طوری کیسی را در آغوش گرفت که انگار میخواهد پوست از سر او بکند. او چیزی نگفت.

سین که مشتاق به نظر می رسید، با عجله جلو آمد. از نظر کیسی، آغوش او خیلی طولانی و خیلی محکم تر و صمیمانه تر بود و در نهایت کیسی مجبور شد خودش جدا شود.^۱ سین گفت: «خوشحالم

چون^۱ سین یک پسر است کیسی چنین برداشتی می کند.





که تو هم عضو شدی» طوری به پیژامه کیسی چشم دوخته بود که کیسی آرزو کرد کاش لباس خوابش به جای کتان نازک از جنس فلانل یا پشم بود.

وقتی سین عقب می رفت، کیسی نفسش را بیرون داد و گفت: «کاملاً مشخصه» و دایانا که کنارش ایستاده بود، لبش را گاز گرفت.

در شرایط نرمال برادران هندرسون ممکن بود بدتر از این هم باشند. اما امشب به نظر نمی رسید اهمیتی بدهند که یک دختر را در آغوش می گیرند یا یک تنه درخت را. بی اختیار او را در آغوش گرفته و بعد عقب رفتند و دوباره با همان چشمهای خشمگین، پریشان و دور به تماشا ایستادند. بعد نوبت نیک بود.

کیسی احساس کرد چیزی در درون او سفت می شود. مسئله دقیقاً این نبود که او به نیک علاقمند شده بود، اما ... نمی توانست جلوی لرزشی که وقتی به او نگاه کرد، در درونش شکل می گرفت را بگیرد. او بسیار زیبا بود، و به نظر می رسید آرامشی که همچون هاله ای از یخ تیره او را احاطه کرده بود، جلوه ای دو چندان به ظاهر او بخشیده است. او امشب عقب ایستاده و تمام مراسم و تشریفات را بدون هرگونه دخالتی تماشا کرده بود، گویی هیچ یک از این وقایع قرار نبود تاثیری بر او داشته باشند. حتی آغوش او هم متعهدانه و مشتاقانه نبود. عاری از جذبه یا میل جنسی. گویی در حالیکه به مسئله دیگری فکر میکند، اینکارا انجام می دهد. خب البته کیسی فکر کرد که او بازوهایی قوی و نیرومند دارد. هر پسری که بخواهد با فی دوست شود و قرار بگذارد، باید قوی و نیرومند باشد.

بوی عطر سوزان به مشام می رسید و وقتی او گونه کیسی را بوسید، کیسی مطمئن بود که اثر رژلب آلبالویی رنگ او بجا مانده است. در آغوش گرفتن او همانند در آغوش گرفتن یک بالش معطر و خوشبو بود.

در نهایت فی جلو آمد. چشمهای خمار او به طور مرموزی برق می زدند گویی می دانست که کیسی احساس راحتی نمی کند و از این مسئله لذت می برد.

تمام حواس کیسی به قد بلند فی و اینکه چقدر دلش می خواهد فرار کند، بود. از این می ترسید که فی کار وحشتناکی انجام خواهد داد ...





اما فی وقتی عقب می رفت، صرفاً زیر لب زمزمه ای کرد: «پس اون موش کوچولو، سرسخت تر از اونیه که به نظر میاد. من شرط بسته بودم که تو حتی تا تموم شدن مراسم هم دوام نمیاری.» کیسی زمزمه وار گفت: «مطمئن نیستم دوام آورده باشم» عاجزانه می خواست بنشیند و افکارش را سر و سامان دهد. اتفاقات بسیار زیادی به سرعت رخ داده بودند ... اما او عضو شده بود. حتی فی هم او را پذیرفته بود. این حقیقت عوض نمیشد.

دایانا به آرامی گفت: «بسیار خب، مراسم آغازین تموم شد. معمولاً بعد از این مراسم ما به پارتی یا به همچین چیزی می گیریم، اما ...» نگاهی به کیسی انداخت و دستهایش را بالا آورد. کیسی با سر تائید کرد. امشب جشن گرفتن مناسبتی نداشت. «پس فکر کنم رسماً باید طلسم دایره رو محو و باطل کنیم، اما ادامه می دیم و به جلسه معمولی برگزار می کنیم. اینطوری میتونیم چیزایی رو که لازمه کیسی بدون بهش بگیم.»

همه افراد حلقه تائید کردند و نفس حبس شده خود را بیرون دادند. دایانا مشتی از ماسه ها را برداشت و روی خطی که در ساحل کشیده بودند، ریخت. بقیه هم همین کار را کردند، هر یک از آنها مشتی از ماسه ها را روی خط دایره ریخت و با دست آنرا پخش کرد و در نتیجه طرح محیط دایره محو و ناپدید شد. سپس در میان شمع هایی که هنوز روشن بودند، پخش شدند و برخی از آنها روی ماسه ها و برخی دیگر روی برآمدگی های صخره ها نشستند. نیک همچنان سر پا ایستاد و سیگاری بر لب داشت. دایانا صبر کرد تا همه در حالیکه به او نگاه میکردند، ساکت شدند، سپس به سوی کیسی برگشت. حالت صورتش جدی بود. چشمان سبز او مشتاق و جدی بودند. او گفت: «حالا که یکی از ماهایی، فکر کنم وقته که بهت بگیم ما چی هستیم»

نفس کیسی بند آمده بود. از وقتی که به نیوسلیم آمده بود اتفاقات وحشتناک زیادی برایش رخ داده بود، و حالا قرار بود توضیحی بشنود. اما عجیب بود که اطمینان نداشت لازم باشد به او بگویند. از وقتی که امشب او را به اینجا آورده بودند، همه جور فکری در ذهنش شکل گرفته بود. شاهد صدها مسئله عجیب و غریب جزئی در مورد نیو سلیم شده بود، صدها راز جزئی و کوچک که قادر به حل آنها نبود. به نوعی ذهن او آنها را کنار هم می گذاشت و حالا ...





نگاهی به چهره های اطراف خود انداخت، زیر نور مهتاب و سوسوی نور شمع ها روشن به نظر می رسیدند.

به آرامی گفت: «فکر می کنم که همین حالا شمع می دونم» صداقت او را مجبور کرد که این را هم اضافه کند: «حداقل یکمیشو.»

فی ابروهایش را بالا برد: «آه، واقعا؟ پس چرا تو به ما نمیگی؟»

کیسی به دایانا که با اشاره سر تائید کرد، نگاهی انداخت و به آرامی گفت: «خب، اولاً میدونم که شما عضو کلوب میکی موس نیستید»

صدای خنده های زیر زیرکی آمد. دبورا گفت: «بهتره اینو هم بدونی که ما دخترای پیشاهنگ هم نیستیم.»

«می دونم... کیسی مکثی کرد. «می دونم که شما می تونید بدون کبریت، آتیش روشن کنید. و از گل مینا هم فقط تو سالاد استفاده نمی کنید»

فی با حالتی معصومانه با ناخن هایش ور می رفت و لارل لبخند اندوهناکی بر لب داشت.

- می دونم می تونید کاری کنید که اشیای بی جان حرکت کنن.

این بار فی لبخند زد. دبورا و سوزان نگاهی از خودراضی با هم رد و بدل کردند. سوزان زیر لب گفت: «سسیسس...»

- می دونم که تو مدرسه همه از شما می ترسن، حتی بزرگترها. اونا از هر کیسی که تو خیابون کروهاون زندگی می کنه، می ترسن.

داگ هندرسون گفت: «از این به بعد قراره بیشتر هم بترسن»

- می دونم که از سنگ ها برای تمیز کردن لکه ها استفاده می کنید ...^۲

دایانا زیر لب گفت: «از کریستال ها»

- و یه چیزی بیشتر از برگ چای توی چای هاتون میریزین. و می دونم که

اشاره می کند به زمانی که دایانا لباسهای کیسی را تمیز می کرد.





کسی آب دهانش را قورت داد و متفکرانه ادامه داد: «که شما می تونید افراد رو بدون دست زدن به اونها هل بدید و باعث بشین که بیفتن»

در این هنگام سکوتی حکمفرما شد. چند نفر از آنها به فی نگاه کردند. فی صورت خود را برگرداند و با چشموهای باریک خود به اقیانوس نگاه کرد.

دایانا گفت: «حق با توه. فقط با تماشا کردن خیلی چیزا فهمیدی و ما هم یکم بی دقت و سهل انگار بودیم. ولی فکر کنم تو باید کل ماجرا رو از اولش بشوی.»

فی گفت: «من میگم» و وقتی دایانا با تردید به او نگاه کرد، افزود: «چرا که نه؟ من از داستانی خوب خوشم میاد. و مسلما این یکی رو خوب بلدم.»

دایانا گفت: «باشه، ولی میشه لطفا بجسی به اصل ماجرا و حاشیه نری؟ آخه می دونم تو چجوری داستان تعریف می کنی فی.»

فی با ملایمت گفت: «حتما. حالا بذار ببینم از کجا باید شروع کنم؟» لحظه ای فکر کرد، سرش را خم کرد و بعد لبخندی زد و گفت: «روزی روزگاری روستای کوچکی عجیبی به اسم سیلم وجود داشت. و اون روستا پر بود از مردم عجیبی که پیوریتن^۳ بودن ... همه اونها اهل آمریکا بودند، سخت کوش، با صداقت، شجاع، و واقعا ...»

- فی ...

فی بدون اینکه به قطع شدن حرفش توجهی کند، گفت: «درست مثل بعضیا که اینجا هستن و همه مون میشناسیمشون.» سر پا ایستاد و موهای مشکی باشکوه خود را با دست در پشت سرش جابجا کرد، مشخص بود که از قرار گرفتن در مرکز توجه همه لذت می برد. وقتی شروع به قدم زدن و عقب و جلو رفتن کرد، اقیانوس با آن موجهای عظیم خود، پشت زمینه با شکوهی را تشکیل می داد. بلوز ابریشمی مشکی او از روی شانه اش به پایین سر می خورد و یک شانه او عریان می ماند.

- ذهن این پیوریتن ها با افکار کوچک نابی پر بود - البته بیشتر آنها. شاید بعضی از آنها از زندگی پیوریتنی ساده و خسته کننده خود ناراضی بودند، همش کار و همش کار، بدون هیچ نوع سرگرمی و بازی، تا اینجا رو با لباس پوشوندن

^۳ Puritan فرقه ایلز پروتستانهای انگلستان که زمان الیزابت علیه سنن مذهبی قبیله بودند و طرفدار سادگی در نیاپش بودند،





با دست گردنش را نشان داد. «و گذروندن شش ساعت از روزهای یکشنبه تو کلیسا...»

دایانا گفت: «فی»

فی او را نادیده گرفت و گفت: «و همسایه ها، همه اون همسایه هایی که زیر نظر داشتنت، پشت سرت شایعه می ساختن، سر تا پاتو بررسی می کردن تا مطمئن بشن که یه دکمه اضافی رو لباس نیست یا تو مسیر راحت برای رفتن به جلسات لبخند نمی زنی. تو اون روزگار باید واقعا بیروح و صبور می بودی، چشمتو به زمین می دوختی و سرتو پایین مینداختی، و بدون اینکه چیزی پرسی درست همونکاری رو که بهت میگفتن، انجام میدادی. البته اگه یه دختر بودی حتی اجازه نداشتی که با عروسک بازی کنی، چون اونا اسباب شیطانی بودن»

کیسی علیرغم میل خود، مجذوب شده بود و فی را که در حال قدم زدن بود، تماشا می کرد و دوباره به گربه های وحشی فکر می کرد. گربه هایی که در قفس زندانی باشند. کیسی با خود اندیشید، اگر فی در آن روزگار زندگی می کرد، مسلما دختر کاملاً سرکش و عصیانگری میشد.

فی گفت: «و شاید بعضی از اون دخترای جوون از زندگیشون راضی نبودن. کی میدونه؟ اما به هر حال یه سال زمستون بعضی از اونا دور هم جمع شدن تا پیشگویی کنن. البته نباید اینکارو می کردن. اینکار شیطانی و شرورانه بود. اما در هر صورت اونا اینکارو کردن. یکی از اونها برده ای داشت که اهل جزایر سند (هند غربی) بود و در مورد هنر پیشگویی و طالع بینی اطلاع داشت. اینکار کمک می کرد که اون شبهای بلند و ملال آور و خسته کننده زمستون زودتر سپری بشن.» چشمهای خود را که به مژه هایش ریمل زده بود، به اطراف چرخاند تا با نیک روبرو شود، گویی می خواست بگوید که خودش راه بهتری را سراغ داشت.

فی با حالتی اندوهگین ادامه داد: «اما اینکار ذهن کوچک و بیچاره پیوریتنی آنها رادرگیر خود کرد. آنها احساس گناه می کردند. و بالاخره یکی از اونها دچار حمله عصبی و فروپاشی روانی شد. بیمار شد، شروع به هذیان گفت کرد و نهایتاً اعتراف کرد. بعد این راز فاش شد. سایر دخترهای جوان گروه هم محکوم به اعدام با صندلی الکتریکی شدند. اون روزها دستگیر شدن بخاطر سر و کار داشتن با امور ماوراءطبیعی عاقبت خوبی نداشت. افراد بالغ از این چیزها خوششان نمی آمد. در نتیجه آن دخترهای جوان بیچاره پیوریتن مجبور شدند شخص دیگری را متهم و مقصر جلوه بدن.»





فی انگشت بلند و باریک و کشیده نوک بنفش خود را مثل اسلحه‌ای به سوی افراد گروه که نشسته بودند، گرفت. در مقابل کیسی ایستاد.

کیسی به انگشت او و سپس چشمهای فی نگاه کرد.

فی با رضایت و شادکامی گفت: «او همین کارو هم کردن.» انگشت خود را عقب کشید، درست مثل اینکه شمشیری را غلاف کند، و ادامه داد: «اونا برده هندی و چند تا پیرزن دیگه که ازشون خوششون نمیومد رو مقصر نشون دادن. اون زنها تو روستا بدنام بودن. وقتی اونارو مقصر معرفی کردن، گفتن ...» او مکشی کرد تا تاثیری دراماتیک داشته باشد و صورت خود را بالا رو به هلال ماهی که در میان آسمان می درخشید، گرفت. بعد دوباره به کیسی نگاه کرد. - اونا گفتن ... ساحره.

موجی از هیجان، فریفتگی تلخ، غضب در میان گروه به جریان افتاد. سرشان را از شدت تنفر تکان دادند. کیسی احساس کرد موهای پشت گردنش سیخ شده اند.

فی نگاهی به مخاطبانش کرد و در حالیکه همه آنها را مسحور و مجذوب نگه می داشت، گفت: «او میدونید چیه؟» سپس به آرامی لبخندی زد و زمزمه کنان گفت: «این کارشون موثر واقع شد. هیچ کس اونهارو بخاطر اون بازی کوچولوی طالع بینی و پیشگویی شون سرزنش نکرد. همه سخت مشغول شکار و دستگیر کردن جادوگرهایی که بین خودشون زندگی میکردن، بودن. فقط یه مشکل بود ...» فی در حالیکه ابروهایش را با حالتی تمسخرآمیز بالا برده بود، ادامه داد: «مسئله این بود که اون پیوریتن ها اگه با یه جادوگر مواجه میشدن، نمی تونستن اونو شناسایی کنن. اونا دنبال زنهایی بودن که ظاهرا رفتار عجیب و غریبی داشتن یا خیلی مستقل بودن یا ... زیادی ثروتمند. تمام دارایی ارزشمند مادی جادوگرای محکوم و مجرم رو ازشون می گرفتن، در نتیجه متهم کردن اونها کار پردرآمدی بود. اما تمام این مدت، جادوگرای واقعی درست جلوی چشمشون بودن.»

فی با ملایمت گفت: «خب خودت که میبینی. سلیم واقعا جادوگر داشت. البته نه اون زن و مردای بیچاره ای که اونا متهمشون کرده بودن. اونا حتی یه جادوگر واقعی رو هم نتونستن بگیرن. اما جادوگرا اونجا بودن و از اتفاقاتی که می افتاد خوششون نمیومد. این اتفاقات زیادی نزدیک به محل زندگی اونها رخ میدادن. بعضی از اونها حتی سعی کردن مانع محاکمه جادوگرا بشن ... اما اینکار فقط باعث میشد که به اونا هم شک کنن. حتی دوست بودن با یکی از زندانی ها هم زیادی خطرناک بود.»





مکث کرد و سکوتی حاکم شد. چهره های اطراف کیسی اکنون مجذوب به نظر نمی رسیدند، بلکه خونسرد و خشمگین بودند. مثل این بود که این داستان با گوشت و استخوان آنها در آمیخته باشد، نه اینکه داستانی قدیمی و تار عنکبوت گرفته مربوط به گذشته های خیلی دور باشد، بلکه داستانی هشداردهنده که مربوط به حال حاضر بود.

کیسی بالاخره پرسید: «بعدش چی شد؟» صدای خودش هم آرام و مطیع بود.

- جادوگرای محکوم؟ اونا مردن. حداقل اون بدشانس هاشون، اونایی که اعتراف نمی کردن. نوزده نفر از اونا رو قبل از اینکه حاکم جلوی این کارها رو بگیره، دار زدن. آخرین اعدام در ملاء عام دقیقاً سیصد سال پیش اتفاق افتاد ... ۲۲ سپتامبر، اعتدال پاییزی، ۱۶۹۲. نه، اونا جادوگرای محکوم بیچاره زیاد خوش شانس نبودن. ولی جادوگرای واقعی ... خب ...

فی لبخندی زد.

- جادوگرای واقعی فرار کردن. البته محتاطانه. بعد از اینکه آنها از آسیاب افتاد. اونا بی سر و صدا بساطشونو جمع کردن و به طرف شمال رفتن تا روستای کوچیک خودشونو بنا کنن، جایی که دیگه هیچ کس نتونه اونا رو متهم کنه، چون همشون مثل هم بودن. و اونا اسم روستای کوچیک خودشونو ...

به کیسی نگاه کرد.

کیسی گفت: «نیوسلم گذاشتن.» او در ذهنش تصویری از ساختمان دبیرستانشان را دید. و به آرامی افزود: «تأسیس ۱۶۹۳.»

- بله. درست یه سال بعد از تموم شدن محاکمه ها. خب مبینی. شهر کوچولوی ما اینجوری بنا شد. فقط با دوازده نفر از اون هیئت جادوگرها و خانواده هاشون. ما ...

فی با رضایت تمام به تمام اعضای گروه اشاره کرد. «ما تنها بازمانده های نسل اون دوازده خانواده ایم. تنها نواده های اونها. در حالیکه بقیه افراد بی ارزشی که تو مدرسه و شهر می بینی ...»
دبورا وسط پرید: «مثل سالی والتمن»





فی با نرمی و ملایمت گفت: «... نواده های خدمتکارا هستن. کمک دست ها، یا افراد بیگانه ای که به اینجا مهاجرت کردن و بهشون اجازه سکونت دادند. اما اون دوازده تا خونه ای که تو خیابون کروهاون هستن، خونه های خانواده های اصیل هستن. خانواده های ما. اونا با هم ازدواج می کردن و خون خودشونو خالص نگه می داشتن - البته بیشتر اونها. و بالاخره اونا ما رو بدنیا آوردن.»

دایانا از کنار کیسی، به آرامی گفت: «تو باید متوجه باشی که بعضی از حرفهای فی فرضی هستن. ما واقعا نمی دونیم تو سال ۱۶۹۲ چی باعث شروع شکار و دستگیری جادوگرا شد. اما ما خبر داریم که چه اتفاقی برای اجدادمون افتاد چون دست نوشته های اونا رو داریم، اسناد و نوشته های قدیمی اونها، کتابهای افسون اونها. کتابهای سایه های اونها.» برگشت و چیزی را از زیر ماسه ها در آورد و کیسی متوجه شد همان کتابی است که در روزی که دایانا کت او را تمیز می کرد، روی صندلی کنار پنجره بود.

دایانا آنرا بالا گرفت و گفت: «این کتاب جد جد مادر بزرگ من بود. او این کتابو از مادرش به ارث برد که اونم از مادر خودش و همینطور اجداد قبلیشون، به ارث برده بودن. هر کدوم از اونا یادداشتهایی رو توش نوشتن. اونا طلسم ها و مراسمات تشریفاتی رو که انجام میدادن و همچنین رویدادهای مهم زندگیشونو توش نوشتن. هر کدوم از اونها این کتاب رو به دست نسل بعدی رسوندن.»

دبورا گفت: «البته تا زمان مادر مادر بزرگ هامون، شاید هشت نه سال پیش. اونا به این نتیجه رسیدن که کل این ماجراها بیش از حد ترسناکه.»

فی وسط حرف او پرید: «زیادی شیطانی و شرورانه.» چشمهای طلایی اش برق میزد.

دایانا گفت: «اونا کتاب ها رو مخفی کردن و سعی کردن دانش کهن رو فراموش کنن. اونا به بچه هاشون یاد دادن که متفاوت بودن اشتباهه. اونا سعی کردن نرمال باشن، شبیه بیگانه ها باشن»

کریس گفت: «اونا اشتباه می کردن» به جلو خم شد، آرواره هایش محکم و مصمم بودند و آثار رنج و اندوه از چهره اش می بارید. «ما نمی تونیم مثل اونا باشیم. کوری اینو میدونست. اون ... حرفش را قطع کرد و سرش را تکان داد.

لارل با ملایمت و مهربانی گفت: «اشکالی نداره کریس. ما می دونیم»





سین مشتاقانه لب به سخن گشود، سینه اش را جلو داد و گفت: «اونا لوازم قدیمی رو مخفی کردن اما ما پیدا شون کردیم. ما جواب نه رو حالیمون نمیشه! قبولش نمی کنیم.»

ملانی در حالیکه نگاهی مشتاقانه به سین می انداخت، گفت: «نه قبول نمی کنیم. البته بعضی از ماها وقتی بزرگترها داشتن سعی می کردن میراثمون رو دوباره احیا کنن، مشغول بتمن بازی در آوردن بودن.»

فی افزود: «و بعضی از ما استعداد ذاتی شون یکم بیشتر از بقیه بود.» او انگشتهایش را از هم جدا کرد و ناخن های بلند قرمز خود را تحسین کرد. «یکم با استعدادتر – توانا تر – برای احضار قدرتها» لارل گفت: «درسته.» ابروهایش را بالا برد و بعد نگاه تحسین گری به دایانا انداخت. «بعضی از ماها با استعدادترن.»

دایانا گفت: «همه مون استعداد داریم. ما عملا وقتی خیلی جوون – بچه – بودیم، اینو کشف کردیم. حتی والدینمون هم نمیتونستن اینو نادیده بگیرن. یه مدت سعی کردن مانع ما بشن که ازش استفاده کنیم اما بیشتر اونا بیخیالش شدن.»

لارل گفت: «بعضی از اونا حتی کمکمون هم کردن. مثلا مادر بزرگ خودم. ولی هنوزم که هنوزه بیشتر چیزایی که لازم داریم رو از کتابای قدیمی یاد می گیریم.» کیسی به فکر مادر بزرگ خودش افتاد. آیا او به کیسی کمک می کرد؟ کیسی اطمینان داشت که کمک خواهد کرد.

داگ گفت: «یا از مغز خودمون استفاده می کنیم.» نیشخند سرکشانه و زیبایی زد و یک لحظه دوباره شبیه همان پسری بود که در راهرو ها مسابقه اسکیت می داد. «می دونی، این غریزی هست؟ غریزه محض. ذاتی.»

سوزان گفت: «والدینمون از این قضیه بیزار هستن. پدرم میگه که ما با بیگانه ها فقط مشکل پیدا می کنیم. اون میگه که بیگانه ها ما رو گیر میندازن.»

دندانهای داگ در زیر نور ماه درخشش سفیدی داشتند. او گفت: «ما گیرشون می ندازیم.» دایانا با ملایمت گفت: «اونا نمی فهمن، حتی بین خود ما هم همه متوجه نیستن که از این قدرتها میشه برای کارای خوب استفاده کرد. ولی ما همون کسایی هستیم که می تونیم قدرت ها رو فرا بخونیم، و ما اینو میدونیم. همینه که اهمیت داره.»





لارل با سر تائید کرد. «مادر بزرگم می‌گه که همیشه بیگانه‌هایی خواهند بود که از ما بیزار و متنفرن. ما هیچ کار دیگه‌ای از دستمون برنمیاد بجز اینکه سعی خودمونو بکنیم و از اونها دوری کنیم.»

کیسی ناگهان به یاد مدیرشان افتاد که عروسک دار زده شده را از پشت لباسش در دست نگه داشته بود. او گفته بود: عجب تناسبی. خب تعجبی نداشت ... که مدیرشان فکر می کرد او هم در حال حاضر یکی از آنها بود. بعد ذهنش متوجه مسئله ای شد. او گفت: «منظورت اینه که حتی بزرگترها هم می دونن شما ... یعنی ما چی هستیم؟ بزرگترهای بیگانه و خارجی؟»

دایانا گفت: «فقط اونایی که این اطراف هستن. اونایی که تو جزیره بزرگ شدن. اونا قرن هاست که می دونن، اما همیشه ساکت موندن. اگه بخوان اینجا زندگی کنن، مجبورن که ساکت بمونن. همینیه که هست.»

ملانی گفت: «توی چند نسل گذشته روابط بین مردم ما با بیگانه‌ها خیلی خوب بوده، در هر صورت این چیزیه که پدر بزرگ مادر بزرگامون می‌گن. ولی حالا ما همه چیزو بهم ریختیم. بیگانه‌ها ممکنه برای همیشه ساکت نمونن. ممکنه بخوان کاری کنن که جلوی ما رو بگیرن ...»

دبورا گفت: «ممکنه؟ همین حالا شم یه کاری کردن، فکر می کنی چه اتفاقی واسه کوری افتاد؟»

یکدفعه صداها بالا رفت و غوغایی به پا شد، برادران هندرسون، سین، سوزان و دبورا بحث تندی را شروع کردند. دایانا دستش را بالا برد.

او گفت: «کافیه دیگه! حالا وقتش نیست. اتفاقی که واسه کوری افتاد، یکی از مسائلیه که محفل ما قراره ازش سر دربیاره. حالا که حلقه‌مون کامل شده، باید قادر به انجامش باشیم. اما نه امشب. و تا وقتی که من رهبری رو به عهده دارم ...»

فی به تندی وسط حرفش پرید: «رهبری موقت. تا ماه نوامبر.»

- تا وقتی که من رهبری موقت رو به عهده دارم، کارا رو هر وقت من بگم انجام میدیم و زود نتیجه گیری و قضاوت نمی کنیم. باشه؟

دایانا به اطرافش نگاه کرد. بعضی از چهره‌ها در هم رفته و بی احساس بودند؛ سایرین، از جمله دبورا، مشخصا حالتی خصومت آمیز داشتند. اما اکثر اعضا با سر تائید کردند و یا حرکتی به نشانه تصدیق انجام دادند.





- بسیار خب، و امشب مختص آماده سازی کیسی هست.

او نگاهی به کیسی انداخت: «سوالی داری؟»

- خب ...

کیسی احساس سرزنش گری داشت که به او می گفت مسئله ای وجود داشت که او باید در موردش می پرسید، مسئله ای حائز اهمیت، اما چیزی به ذهنش نمی رسید. «پسرهایی که تو محفل هستن - بهشون چی می گید؟ منظورم اینه که بهشون ویزارد یا ورلاک^۴ یا به همچین چیزی می گید؟»
دایانا گفت: «نه، "ویزارد"^۵ به کلمه قدیمی هست، الان این کلمه به معنی مرد باهوشی که معمولاً تنهایی کار میکنه، استفاده میشه و "ورلاک"^۶ از کلمه ای ریشه گرفته که به معنی خائن و فریبکار هست. "جادوگر"^۷ اصطلاح مناسبتری برای همه ماهاست، حتی پسرها. سوال دیگه ای هم داری؟»
کیسی به نشانه نفی، سرش را به دو طرف تکان داد.

فی گفت: «خب، پس حالا که تو داستان ما رو شنیدی، ماهم میخوایم فقط به سوال ازت برسیم» با نیم لبخند عجیبی به کیسی خیره شد و با صدایی ملایم و ساختگی گفت: «در نظر داری به جادوگر خوب باشی یا به جادوگر بد؟»

وبگاه افسانه ها

^۴ Wizard or warlock کلمه در انگلیسی به طور اختصاصی برای جادوگر مرد (ساحر) کار می رونو در مقابل آنها witch جادوگر زن (ساحره) می باشد.

^۵ Wizard به معنای ساحر، به معنای نابغه هم می باشد

^۶ Warlock بر ساحر و جادوگر معناه خائن، پست و پیمان شکن و فریبکار هم می باشد

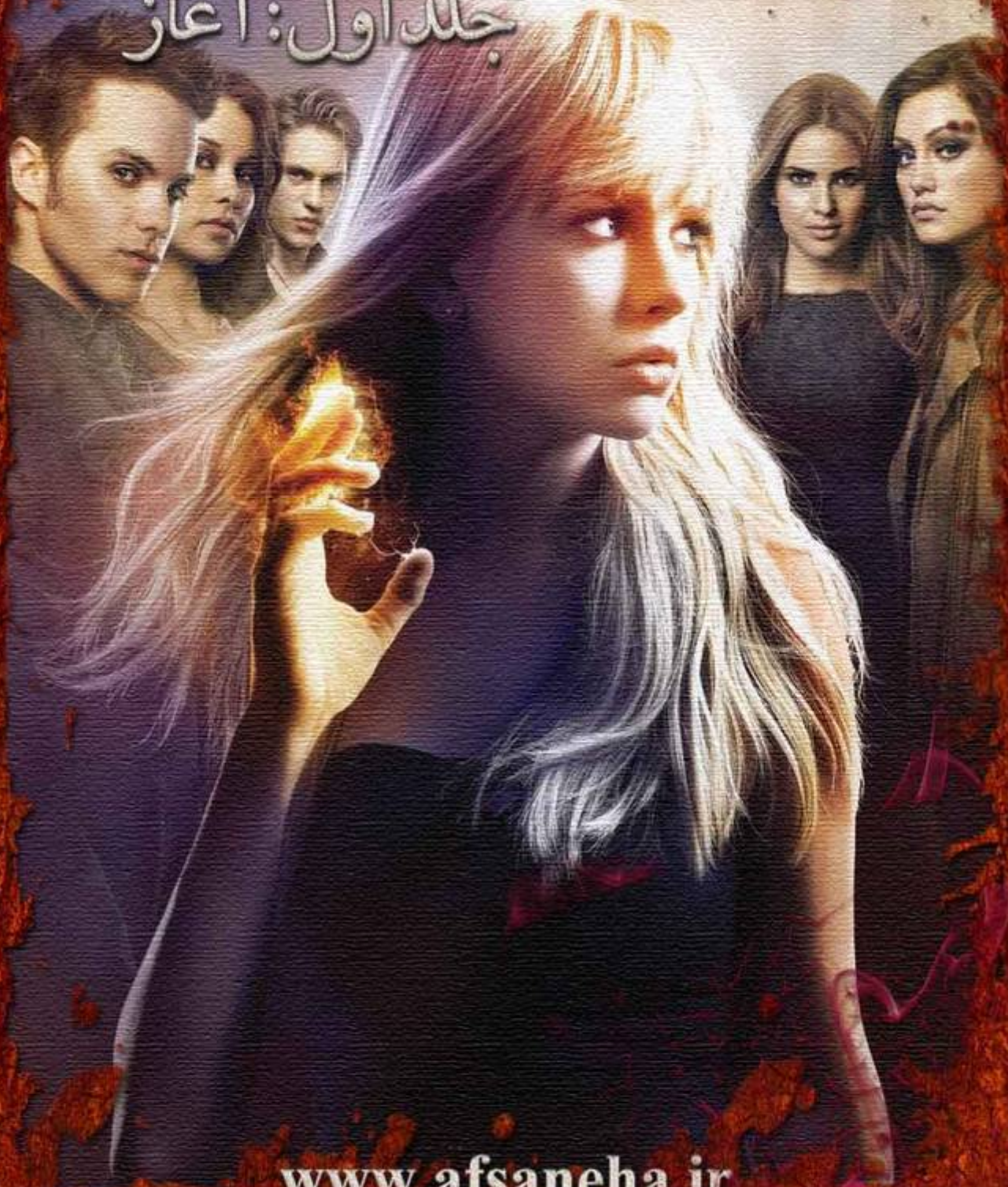
^۷ Witch انگلیسی علاوه بر ساحره جادوگر، زکنا بردی عمومی هم دارد و به تمام جادوگر ها چه مرد و چه زن هم اطلاق میگردد که گوینده بخواهد به زن بودن جادوگر اشاره کند، با لحن خاصی بیان می شود.



سه گانه محفل اسرار آمیز

ال.جی.اسمیت

جلد اول: آغاز



www.afsaneha.ir

داستان افسانه



سه گانه محفل اسرار آمیز

جلد اول: آغاز



نویسنده: ال.جی. اسمیت

مترجم فصل سیزدهم: سمانه امین پور
 ویراستار: سمانه امین پور
 بازبینی نهایی: آیدا کشوری
 مدیر پروژه: رؤیا بهرامی، آیدا کشوری
 طراح کاور و صفحه: سینا فتحی
 با همکاری مدیریت گروه ترجمه؛ آیدا کشوری
 و با تشکر از وبلاگ های:

www.bienteha.blogfa.com

www.mysticfalls.blogfa.com

کلیه حقوق این اثر متعلق به وبگاه افسانه ها می باشد. در صورت تمایل به قرار دادن این اثر در وبسایت یا وبلاگ خود، لطفاً از لینک های مستقیم استفاده کنید و در صورت عدم تمایل به استفاده از لینک مستقیم، از قبل با مدیران وبگاه هماهنگ کنید.

باتشکر

www.afsaneha.ir





کیسی با خود اندیشید: خیلی مسخره‌ست. اما در واقع به هیچ وجه مضحک نبود. به نظرش رسید که فی سوالی بسیار جدی پرسیده بود. به گونه ای فکر نمی کرد که فی بخواهد از این قدرتها -حالا هرچه که باشند- برای مقاصد خوب استفاده کند. و فکر نمی کرد که دایانا هم از آنها برای منظور دیگری غیر از خوبی و نیکی استفاده کند.

«کس دیگه ای هم حرفی برای گفتن داره؟ سوالی، نظری، امور کلویی؟» دایانا به تمام اعضای گروه نگاهی کرد. «خب پس من ختم جلسه رو اعلام می کنم. همه تون میتونین برین یا بمونین، هرطور که دوست داشتید. فردا بعدازظهر هم یه جلسه دیگه برای گرامیداشت کوری و صحبت درمورد نقشه مون داریم.»

وقتی افراد به سمت یکدیگر برگشتند و بلند شدند، صدای زمزمه هایی به گوش می رسید. آن نیروی کششی که گروه را کنار همدیگر نگه می داشت، از بین رفته بود اما هنوز هم حس ناتمامی در فضا موج می زد، گویی هیچ کس واقعا هنوز نمی خواست آنجا را ترک کند.

سوزان جایی پشت یک صخره رفت و چند تا نوشیدنی رژیمی غیرالکلی را از بسته ای شش تایی بیرون آورد. لارل سریعا پشت صخره ای دیگر رفت و با فلاسک بزرگی برگشت.

در حالیکه فنجانی را از مایعی خوشبو و به رنگ قرمز تیره پر می کرد و به کیسی لبخند میزد، گفت: «چای گل سرخه. خبری از برگ چای نیست ولی گرمت میکنه و باعث میشه حس بهتری داشته باشی. گل سرخ خاصیت مسکن و تصفیه کنندگی داره.»

کیسی قدرشناسانه آن را گرفت و گفت: «مرسی». سرش گیج می رفت. با خودش فکر کرد: بخاطر اطلاعات بیش از حده.

سپس با شگفتی اندیشید: من یه جادو گرم. نیمه جادوگر، حالا هرچی. و مامان و مادربزرگ - هر دوی اونا جد اندر جد جادوگرن. مسئله عجیب و نامانوسی بود و هضم آن تقریبا غیرممکن بود.

جرعه دیگری از نوشیدنی داغ و شیرین را نوشید و بی اختیار لرزید. ملانی گفت: «بگیر». و شال سبز کم رنگی را برداشت و دور شانه های کیسی انداخت. «ما به سرما عادت کردیم ولی تو نه. اگه بخوای میتونیم آتیش روشن کنیم.»

کیسی در حالیکه پاهای برهنه اش را زیر خودش جمع می کرد، گفت: «نه همین شال کافیه. خوشگله - خیلی قدیمیه؟»

- این مال مادر بزرگ مادربزرگ من بود - البته اگه بتونی این داستانی قدیمی رو باور کنی.





ملانی گفت: «معمولا برای جلسات محفل لباس بیشتری می پوشیم. می تو نیم هر چی که احساس راحت تری داشته باشیم رو بپوشیم. گاهی وقتا عجیب و مسخره میشه. ولی امشب ...»
«درسته». کیسی سرش را به نشانه درک مسئله تکان داد. فکر کرد که ملانی رفتار بهتری نسبت به همیشه داشت. شباهت بیشتری به رفتارهای لارل یا دایانا داشت. یک لحظه باعث سردرگمی کیسی شد اما بعد متوجه موضوع شد.

با خود اندیشید: من یکی از اونا هستم. و اظهار و قبول کامل این مسئله، برای اولین او را به خود آورد. دیگر توله سگی نبود که از خیابان پیدایش کرده باشند. من کاملا یکی از اعضای کلوب هستم. دوباره غلغله هیجان و شور و نشاط را در جریان خونس حس کرد. و البته حس عمیق تری از درک کردن و به رسمیت شناخته شدن نیز وجود داشت. مثل اینکه چیزی در عمق وجودش این موضوع را تأیید می کرد و می گفت درسته همیشه اینو میدونستم.

کیسی به ملانی که به آرامی چای خود را هم میزد و لارل که داشت شمعی صورتی را که افتاده بود، درست می کرد، نگاه کرد. بعد به دایانا نگاه کرد که در فاصله کمی از ساحل همراه برادران هندرسون ایستاده بود، سر بلوند هر سه آنها نزدیک هم بود. به نظر می رسید دایانا اصلا متوجه نیست که لباسی سفید و نازک پوشیده و جواهراتی تجملی دارد. به نظر میرسید که برای او لباسی معمولی باشد.

کیسی اندیشید: ملت من. حس ناگهانی تعلق داشتن - عشق - آنچنان شدید بود که اشک در چشمهایش حلقه زد. سپس به دبورا و سوزان که غرق صحبت بودند و فی که با لبخندی ملایم و دلنشین به حرفهایی که سین با هیجان میگفت، گوش می کرد و بعد نیک که در سکوت به اقیانوس خیره شده بود و یک بطری از چیزی که مسلما لیموناد نبود، در دست داشت، نگاه کرد.

با خود اندیشید: حتی اونا هم ملت من هستن. مشتاق بود که سعی کند با سایر اعضا و هر فردی که با او از یک نسل خونی بود، ارتباط برقرار کند. حتی افرادی که سعی می کردند او را از خود دور کنند. برگشت و به لارل نگاه کرد و دختری لاغر اندام و موقهوه ای را دید که با لبخندی مهربانانه او را می نگرد.

لارل آگاهانه گفت: «مسائل زیادی هست که باید یجا باهاشون کنارییای.»

- آره ولی هیجان انگیز هم هستن.

لارل لبخندی زد و گفت: «خب حالا که یه جادوگری، اولین کاری که میخوای بکنی چیه؟»





کیسی خندید و چیزی تقریباً شبیه حالت مستی حس کرد. قدرت. قدرت زیادی تو این دنیا هست و حالا من میتونم داشته باشمش. سرش را تکان داد و آن دستش را که فنجان چای گل سرخ را نگه نداشته بود، بالا آورد. گفت: «چیکار می‌تونیم بکنیم؟ منظورم اینه که چچور کارایی؟»

لارل و ملانی نگاهی به هم انداختند و ملانی گفت: «اساسا تو باید بگی». او کتابی که قبلا دایانا به کیسی نشان داده بود را برداشت و آن را ورق زد و صفحات را به کیسی نشان داد. صفحاتی که بدلیل قدمت، زرد و ترد شده بودند و پر بودند از نوشته های عجیب و غریب. البته کلی کاغذ یادداشت صورتی و گیره های پلاستیکی و نوارچسب هم در بین آن بود. تقریبا در بین هر صفحه یکی از این کاغذیادداشت ها به چشم میخورد و در بین برخی از صفحات هم چندین کاغذیادداشت وجود داشت. ملانی گفت: «این اولین کتاب سایه هاست که ما بدست آوردیم. اونو تو اتاق زیرشیروانی خونه دایانا پیدا کردیم. از اون به بعد بقیه کتاب ها رو هم پیدا کردیم. هر خانواده ای باید یکی از اینا داشته باشه. شاید یه چیزی حدود پنج سال رو این یکی کار کردیم. طلسم ها رو رمزگشایی می کردیم و به زبان انگلیسی جدید ترجمشون می کردیم. من حتی متشو تو کامپیوترم هم کپی کردم تا راحتتر بتونیم وفرنس ها رو پیدا کنیم.»

کیسی گفت: «یہ جور فلاپی دیسک سایہ ہا۔»

لالارل نیشخندی زد. «درسته. و میدونی چیه، شاید خنده دار باشه ولی وقتی طلسم ها و مراسمات و تشریفات رو یاد می گیری، درست مثل اینه که یه چیزی رو در درونت بیدار کرده باشی و بعدش سر و کله طلسم های خودت پیدا میشه و طلسم های خودت بهت الهام میشن.»

کیسی زیر لب گفت: «غریزہ.»

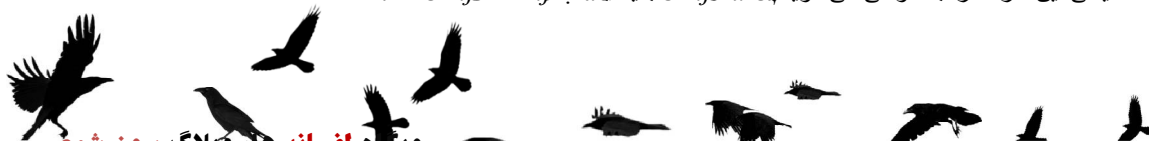
لال‌ل گفت: «درسته. ما هممون داریمش، بعضیا بیشتر از بقیه. و بعضی از ماها تو کارای خاصی مثل فراخوندن قدرتهای مختلف، بهتر از بقیه هستن. من در مورد قدرت زمین (خاک) از همه بهترم.» لال‌ل یک مشت ماسه برداشت و گذاشت که ماسه از میان انگشتهای او بلغزند و به زمین بریزند.

ملائی با حالت خشک و بی احساسی گفت: «سه تا فرصت بہت میدم تا حدس بزنی کہ مہارت فی تو چہ.»

لارل گفت: «در هر صورت، در جواب سوالت باید بگم که ما می‌تونیم کارای زیادی بکنیم. همش بستگی داره به سلیقه‌ات. طلسم‌های حفاظتی، دفاعی...»

ملانی، یا نگاہی، به دیورا و سوزان، میان حرف او یرید: «یا حمله.»

کیسی این حرف را با شوخی می گوید $\dot{U} \dot{B} \dot{u} \dot{U} \dot{K}$ | تبدیل $\dot{U} \dot{B} \dot{A} \dot{B} \dot{p} \dot{A} \dot{a}$ | $\dot{U} \dot{B}$ شده.





- طلسم هایی برای کارای کوچیک مثل آتش روشن کردن. و کارای بزرگی مثل ... خب، خودت میفهمی. افسون هایی برای شفابخشی و پیدا کردن چیزها - پیشگویی با گوی های کریستالی و غیب گویی. شربت عشق ...

وقتی کیسی سرش را بالا آورد، او به کیسی لبخند زد. «این توجهتو جلب کرد؟» کیسی سرخ شد: «اوه ، یکمی ، شاید». خدایا، آرزو می کرد کاش می توانست فقط افکارش را سر و سامان دهد. هنوز هم همان حس سرزنشگر را داشت که به او می گفت متوجه چیزی نشده است، مسئله ای کاملا واضح و آشکار که از چشم او پنهان مانده بود ولی باید در موردش می پرسید. اما چه بود؟ ملانی در حالیکه چشمهای خاکستری اش کاملا هم تائید نمی کردند، داشت می گفت: «البته در مورد مسائل اخلاقی استفاده از شربت عشق و طلسم های عشق اختلاف نظرهایی هم وجود داره. خودت که میدونی، بعضیا میگن اینکار باعث نقض حق مسلم و اختیار عمل آدمها میشه و اگه از یه طلسم سوءاستفاده بشه، ممکنه روی خود فردی که اونو انجام داده تاثیر معکوس داشته باشه - اونم سه برابر. بعضیا فکر میکنن ارزش ریسک کردن رو نداره.»

لارل در حالیکه چشمهای قهوه ای اش می درخشیدند، با وقار و رسمیتی ساختگی گفت: «و بقیه هم معتقدن که وقتی پای عشق و جنگ در میونه، هر کاری که بکنی عادلانه هست. میدونی که منظورم چیه.»

کیسی لبش را گزید. مهم نبود که او چقدر سعی می کند روی آن دلنگرانی سرزنشگر خود تمرکز کند، فکر دیگری آن را از ذهنش دور می کرد.

یا شاید هم یک فکر نبود، بلکه بیشتر یک امید بود، سوسوی ناگهانی امکان پذیری. شربت عشق و پیدا کردن چیزها. چیزهایی برای پیدا کردن آن پسر و آوردن او به کنار خودش. چنین طلسمی وجود داشت؟ به نظر می رسید که با تمام وجود حس می کرد که چنین طلسمی وجود دارد. برای پیدا کردن او... پسری با چشمهای آبی- خاکستری. گرمایی وجود کیسی را در بر گرفت و کف دستهایش به خارش افتاد. امکان پذیری این مسئله باعث شده بود از خوشحالی بال در بیاورد. آه، کاش، کاش می توانست فقط یک سوال پرسد...

او گفت: «فرض کنیم»، از اینکه می دید تن صدایش نرمال است، آسوده خاطر شد و ادامه داد: «بخوای مثلا یکی که قبلا دیدی و الان هیچ نشونی ازش نداری رو پیدا کنی. یکی که ازش خوشش میاد و میخوای دوباره ببینیش. برای اینم طلسمی یا یه همچین چیزی هست؟» چشمهای قهوه ای لارل دوباره برق زدند و گفت: «خب اینی که داریم فرضش می کنم یه پسره؟»





کیسی می دانست که دوباره سرخ می شود. «بله»

- خب ...

لارل نگاهی به ملانی که داشت سرش را به نشانه مخالفت تکان میداد، انداخت و سپس به سوی کیسی برگشت. «من یه چیزی شبیه یه طلسم ساده درختی می گم. درختها برای چیزایی مثل عشق و دوستی و هر چیزی که رشد کنه و حیات بخش باشه، مناسب هستن. و پاییز هم زمان خوبی برای برداشت و چیدن چیزهایی هست که قبلاً کاشتی، مثل سیب. خب در نتیجه یه طلسم سیب اجرا می کردم. اولش باید یه سیب برداری و نصفش کنی. بعدش دو تا سوزن بر میداری - همین سوزن های خیاطی معمولی - و یکی شو از سوراخ اون یکی سوزن رد می کنی (مثل سوزن نخ کردن) و با نخ بهم می بندیشون. بعدش میذاریشون داخل سیب و دوباره سیب رو به هم می چسبونی. با نخ دور سیب رو ببند و گره بزن تا بسته بمونه. بعدش سیبو دوباره به شاخه درخت وصل کن و ببندش و با چند کلمه به درخت بگو که چی می خوای.»

- چجور کلماتی؟

لارل گفت: «آآآ، یه شعری چیزی. یه چیزی که قدرت درخت رو تحریک کنه و بهت کمک کنه تا چیزی رو که می خوای مجسم کنی. بهتره که قافیه هم داشته باشه. من تو ردیف کردن این جور حرفها مهارت ندارم ولی یه چیزی مثل ای درخت، ای دوست من، ای درخت، ای دوست من، به کنارم بفرست آن دوست خاص من را.»

نه. کیسی اندیشید: این دقیقاً خودش نیست. لرزشی از هیجان در وجودش شکل گرفت. کلمات لارل در ذهنش عوض میشدند، تغییر میکردند، بسط پیدا می کردند. به نظر می رسید صدایی می شنود، صدای زنگ واضحی بود اما از دور دست می آمد.

غنچه ها و شکوفه ها، برگ ها و درخت ها

بیابید او را، اکنون پیوند دهید به من، او را

جوانه ها و نهال ها، ریشه ها و شاخه ها

رشته های عشق، پیوند زنید بهم، اکنون ما را

با این کلمات، لبهایش بدون هیچ صدایی حرکت کردند. بله، به گونه ای در اعماق وجودش می دانست که این درست است. این همان طلسم بود... اما آیا واقعاً جرأت اجرای آن را داشت؟

بله. با خود اندیشید: به خاطر او هر ریسکی را به جان می خرید. سرش را پایین گرفت و به انگشتهایش که ناخودآگاهانه در میان ماسه ها جستجو میکردند، چشم دوخت. تصمیمش را گرفت: فردا. فردا





انجامش می دم. و بعدش هر دقیقه از هر روزم رو با انتظار و امید سپری می کنم. منتظر لحظه ای می مونم که سایه ای رو بینم و وقتی سرمو بلند می کنم بینم که خودشه، یا زمانیکه صدای پایی رو میشنوم و برمیگردم، بینم که اون داره میاد. یا زمانیکه...

اتفاقی که رخ داد چنان وحشتناک و غیرمنتظره بود که کیسی تقریباً فریاد زد.
یک بینی مرطوب به طور زیر دستش چپانده می شد.

چیزی مانع فریاد زدنش شد، چیزی شبیه یک سکه قلبی بود؛ فریاد در گلویش گیر کرد و بعد او در واقع سگ را دید و همه چیز تیره و تار شد. اختیار دستش را که سست شده بود، از دست داد. لبهایش در سکوت باز و بسته شدند. در میان تاری و ابهام به آن چشمهای قهوه‌ای آبکی و موهای کوتاه و ابریشمی پوزه سگ خیره شد. سگ هم با دهانی باز و خندان به او خیره شد، گویی می خواست بگوید: «از دیدن من خوشحال نیستی؟»

سپس کیسی سرش را بالا آورد تا به صاحب سگ نگاهی کند.

او هم داشت به کیسی نگاه می کرد، درست همانطور که آن روز در ساحل کیپ کود به او نگاه کرده بود. نورمهابت در موهای قرمز او انعکاس می یافت و باعث می شد بعضی از تارموهای به رنگ شعله دیده شوند در حالیکه بقیه تارموهایش به تیرگی شراب بودند. چشمهای آبی- خاکستری او نقره ای به نظر می آمدند.

او را پیدا کرده بود.

همه چیز از حرکت ایستاده بود. به نظر می رسید که صدای غرش اقیانوس، خاموش شده و در دوردست هاست، کیسی متوجه هیچ صدای دیگری نبود. حتی نسیم هم نمی وزید. مثل این بود که تمام دنیا در انتظار بود.

کیسی به آرامی سر پا ایستاد.

شال سبز از روی شانه اش سر خورد و افتاد. می توانست سرما را حس کند اما تنها دلیل این حس این بود که سرما باعث میشد به خودش بیاید و نسبت به ذره ذره وجود خودش که مثل ذرات الکتریسیته در جنب و جوش بودند، آگاه شود. هرچند که مشتاقانه نسبت به وجودش آگاه بود، اما به طور عجیبی به نظر می رسید که روی ابرها پرواز می کند. درست مثل همان بار اول، ظاهراً خودش و او را میدید که در ساحل ایستاده اند.

می توانست خودش را با آن لباس خواب سفید نازک و پابرنه ببیند، موهایش روی شانه هایش ریخته بود و رو به او نگاه می کرد. با خود اندیشید: درست مثل کلارا در رقص باله ناتکراکر بود، همان لحظه ای که کلارا در نصفه شب بیدار می شود و به شاهزاده ناتکراکر که آمده بود تا او را با خود به دنیای





جادویی ببرد، نگاه می کند. او حس کلارا را داشت. مثل این بود که نور ماه او را به چیزی زیبا و دلنشین، چیزی فریبا و مسحور کننده تبدیل کرده باشد. مثل این بود که او درست در آن لحظه کیسی را در آغوش خواهد گرفت و با او خواهد رقصید. گویی در زیر نور مهتاب می توانستند تا ابد به رقص و پایکوبی بپردازند.

آنها به هم خیره شده بودند. از آن لحظه ای نگاهشان به هم افتاده بود، هیچ یک از آنها سمت دیگری را نگاه نکرده بود. می توانست شگفت زدگی را در چهره او ببیند. گویی او هم از دیدن کیسی درست به همان اندازه که کیسی از دیدن او متعجب شده بود، متحیر مانده بود. اما چطور ممکن بود که او اینجا باشد؟ او کیسی را پیدا کرده بود؛ حتما دنبال او می گشته است.

به رشته نقره ای اندیشید. اکنون نمی توانست آن را ببیند اما می توانست حسش کند، لرزش های نیروی آن را حس می کرد. می توانست حس کند که قلب آنها را به هم متصل می کرد. این لرزش از سینه اش به سوی شکمش سرازیر شد و بعد تمام وجودش را در بر گرفت.

این رشته محکمتر می شد و آنها را به سوی همدیگر جذب می کرد. داشت کیسی را بیشتر به سوی او هل می داد. پسرک به آرامی دستش را بالا آورد و به سوی کیسی گرفت. کیسی هم دستش را بالا آورد تا با او دست بدهد...

فریادی از پشت سرش شنید. پسر قذبلند از روی شانه کیسی آن سو را نگاه کرد، به نظر می آمد حواسش پرت شده است. و بعد دستش را پایین آورد.

چیزی بین آنها قرار گرفت، چیزی روشن. روشن مثل نور خورشید، کیسی را از حالت مدهوشی بیرون آورد. دایانا بود که پسر قذبلند موقرمز را در آغوش گرفت. دستهایش را دور او محکم حلقه کرده بود. نه... آنها دستهایشان را دور هم حلقه کرده بودند. کیسی گیج و متحیر به منظره پسرک که دستهایش را دور کس دیگری حلقه کرده بود، خیره ماند. به سختی توانست کلماتی که بعد از این شنید را هضم کند.

- اوه ، آدام - خیلی خیلی خوشحالم که برگشتی.

کیسی مثل یک تکه یخ ایستاده بود. خشکش زده بود.

قبلا ندیده بود که دایانا در هم بشکند اما حالا درهم شکست. داشت گریه می کرد. کیسی می توانست ببیند که او چگونه می لرزد و همچنین می توانست ببیند که چطور پسر قذبلند - در واقع چطور آدام - او را در آغوش گرفته بود و سعی داشت که او را آرام کند.

او را در آغوش گرفته بود. او دایانا را در آغوش گرفته بود. و اسم او آدام بود.





- منظورت اینه که تاحالا در مورد آدام چیزی بهت نگفته؟ دایانا تو دیگه زیادی شکسته نفسی کردی ...

- اون کیه؟ دوست پسرته؟...

- پسر خوبی. فکر کنم ازش خوشتر بیاد ...^۲

کیسی روی زانوهایش افتاد و صورت خود را در موهای راج فرو برد و خود را به سگ بزرگ چسبانده. نمی توانست تحمل کند هیچ کس حال او را ببیند و وقتی به راج تکیه داد ، خوشحال بود که راج آنجا بود. اوه خدایا؛ آه خدایا ...

به طور مبهمی صدای آدام را می شنید. «موضوع چیه؟ سعی کردم تا برای مراسم شروع عضویت کوری خودمو برسونم، ولی اون کجاست؟ اینجا چه خبره؟» او به کیسی نگاه کرد. «و ...»
دایانا گفت: «اسمش کیسی بلیک هست. نوه خانم هووارد هست و تازه به اینجا نقل مکان کردن.»
- بله ، من ... پ

اما دایانا که غم در صدایش موج میزد، همچنان داشت حرف می زد: «و ما همین الان مراسم شروع عضویت اونو به جای کوری اجرا کردیم.» آدام پرسشگرانه گفت: «چی؟ چرا؟»
سکوتی حاکم شد. بالاخره ملانی لب گشود، صدایش درست مثل یک مجری خبر که بیانیه ای را اعلام میکند، خشک و بی احساس بود. «چون امروز صبح - یا دیروز صبح در واقع، چون حالا دیگه نصفه شب گذشته و درواقع چهارشنبه هست - جسد کوری پایین تپه مدرسه پیدا شد. گردنش شکسته بود.»
- وای خدایا.

کیسی سرش را بالا آورد تا به آدام که محکم دایانا را گرفته بود، نگاه کند. وقتی دایانا که دوباره می لرزید، به او تکیه داد، او چند لحظه چشمهایش را بست. سپس به برادران هندرسون نگاه کرد.
«کریس ... داگ ...»
داگ دندانهایش را محکم به هم می فشرد. گفت: «بیگانه ها اینکارو کردن.»
دبورا غرولند کنان گفت: «سالی اینکارو کرد.»

^۲ حرفهایی هستند که در فصل اول آدام بین کیسی ، دایانا ، و بقیه رد و بدل شده بود و اکنون کیسی آنها را به خاطر می آورد.





دایانا گفت: «ما نمی‌دونیم کی اینکارو کرده.» با نیرویی احساساتی صحبت می‌کرد. «و تا زمانی که مقصر رو پیدا نکنیم هم قرار نیست کاری بکنیم.»

آدام تأیید کرد و در حالیکه به بقیه گروه نگاه می‌کرد، گفت: «و تو، وقتی همه اتفاقات می‌افتادن، داشتی چیکار می‌کردی که کمکی بکنه؟»

نیک گفت: «هیچ غلطی نمی‌کردم.» دست به سینه ایستاده بود و بدون هیچ احساسی تماشا می‌کرد. حال نگاه بی‌اعتنای او با نگاه آدام تلاقی پیدا کرد و روی هم قفل شدند. مشخص بود که آنها هیچ علاقه‌ای به هم ندارند.

دایانا در حالیکه سعی می‌کرد، پیش دستی کند و از هر چیزی که آدام می‌خواست در ادامه بگوید، جلوگیری کند، گفت: «آدام اون داشت کمک می‌کرد. اون به جلسات می‌اومد و امشب هم اینجاست. فقط همینقدر می‌تونیم ازش انتظار داشته باشیم.»

آدام گفت: «این تمام چیزی نیست که من ازش انتظار دارم.»

- هرچی می‌خواهی بخواه. چیز بیشتری گیرت نمیداد.

نیک برگشت. «من دیگه دارم میرم.»

لارل شروع به حرف زدن کرد: «اوه نرو...» اما نیک در حال حاضر هم داشت می‌رفت.

سرش را برگرداند و از پشت سرش گفت: «فقط به خاطر اینکه دایانا خواسته بود، سرو کله‌ام پیدا می‌شد اما حالا دیگه تمومه. امشب به اندازه کافی این دور و برا بودم.» بعد او رفت.

فی به سوی آدام برگشت و یکی از ملایم‌ترین و خیره‌کننده‌ترین لبخندهایش را زد. دستهایش را بالا آورد و کف زد. «کارت خوب بود آدام. دایانا سه هفته بود که اینجا جون می‌کند تا اعضای ارتشو کنارهم نگه‌داره و تو درست تو سه دقیقه گند زدی تو کارش. من خودم هم نمی‌تونستم بهتر از این انجامش بدم.»

لارل گفت: «گورتو گم کن فی.»

در این میان، کیسی هنوز هم روی زانوهایش نشسته بود. اگرچه به راج چسبیده بود اما می‌توانست ببیند، حس کند، و فقط به یک چیز فکر کند. بازوهای آدام - بازوهای او - به دور شانه‌های دایانا. اسمش آدامه. و متعلق به دایانا است. مال من نیست، مال اونه. همیشه بوده.

امکان نداشت. ممکن نبود. در اوج ناامیدی، دوباره او را پیدا کرده بود؛ پیش او آمده بود. بدون طلسم عشق، گویی فقط بخاطر شدت نیاز کیسی به او، به سوی کیسی کشیده شده بود، او آمده بود ... ولی کیسی نمی‌توانست او را داشته باشد.





چطور ممکن بود اینقدر احمق باشد؟ چطور ممکن بود متوجه نشده باشد؟ امشب همه آنها فقط در مورد تکمیل حلقه و دوازده عضو صحبت کرده بودند، تمام مدت دوازده نفر. اما اگر با دقت می شمرد، متوجه می شد که فقط یازده نفر حاضر بودند. دایانا و ملانی و لارل می شد سه نفر، فی و سوزان و دبورا می شد شش نفر. به اضافه پسرها، یعنی برادران هندرسون و نیک و سین که می شدند ده نفر. و کیسی نفر یازدهم بود. تمام مدت چیزی در اعماق ذهنش متوجه بود که جمع آنها درست از آب در نمی آمد و سعی داشت که به او بگوید. اما او گوش نسپرده بود.

و چطور ممکن بود که من اصلاً متوجه نشوم؟ چطور ممکن است متوجه نشده باشم پسری که دیده بودم یکی از اونها هست؟ تمام نشانه ها درست در مقابل چشم او بودند. این پسر قدرتهایی داشت - تو ساحل پیش پورتیا اینو دیدم. اون ذهن منو خوند. اون بهم گفت که اهل جای دیگه‌ایه؛ بهم گفت که متفاوت. حتی پورتیا هم اون کلمه رو گفت.

جادوگر

و امشب من فهمیدم که کلوب درواقع محفل جادوگراست. آخرین نسل از جادوگرها در دنیای جدید. پس دیگه باید متوجه میشدم که اون باید یکی از اونا باشه.

من حتی میدونستم که دایانا یه دوست پسر داره، دوست پسری که برای "ملاقات" یکی به دور از اینجا رفته بود. تمام تکه های پازل همینجا بودند. من فقط نمی خواستم که اونا رو کنار هم بذارم. چون من عاشقش هستم. تا قبل از اینکه امشب دوباره بینش نمیدونستم چقدر عاشقشم. و اون متعلق به بهترین دوستمه. "خواهر" من.

از دایانا متنفرم.

این فکر چنان رعب آور بود که باعث شد مشتش را محکم در موهای سگ درشت هیکل فرو ببرد و به او چنگ بزند. این احساسی دردناک و غریزی و اولیه بود، چنان احساس عجیبی بود که حتی لحظه ای غم و اندوه را از بین برد. تنفیری جنایت آمیز و به سرخی خون که از وجود کیسی به سوی دختری که موهایش همچون مهتاب می درخشیدند، سرازیر می شد...

مثل نور ماه و خورشید که به هم تنیده شده باشند. در حالیکه هنوز با آن خشونت شدید که در درونش می خروشید، به او خیره شده بود، تصویر دیگری در ذهن کیسی شکل گرفت. همان موهایی که به طور غیرقابل باوری می درخشیدند و روی ترمز دستی ماشین دایانا افتاده بودند. بعد از اینکه دایانا او را از دست فی نجات داده بود.





صدایی در گوشش زمزمه کرد: همان زمانی که دایانا تو را به خانه برد تا مراقب تو باشد. و بعد لباسهایت را تمیز کرد و به تو غذا داد، تو را به دوستانش معرفی کرد. از تو محافظت کرد، به تو جایی داد تا به آن حس تعلق پیدا کنی. تو را خواهر خودش کرد.

حالا تو داری از تنفر از اون حرف می زنی؟

کیسی احساس کرد که آن غضب سرخ جنایت آمیز رنگ می بازد. نمی توانست آن را حفظ کند و نمی خواست هم تلاش کند. نمی توانست از دایانا متنفر باشد... چون عاشق دایانا بود. و او هم عاشق آدام بود. کیسی عاشق هر دوی آنها بود و میخواست که آنها شاد باشند.

صدای درونی او پرسید: خب این حس باعث می شه جایگاه تو کجا باشه؟

همه چیز کاملاً واضح و مشخص بود. آن دو نفر مسلماً برای همدیگر خلق شده بودند. هر دو قد بلند بودند - بلندی قد دایانا دقیقاً آنقدر بود که با او چشم در چشم شوند. هر دو سال آخر دبیرستان بودند - دایانا به اندازه کافی برای او بالغ بود و اصلاً کیسی چطور تصور کرده بود که یک پسر بزرگتر بدنالش خواهد بود؟ هر دوی آنها جذابیت مسحورکننده ای داشتند، هر دو اعتماد به نفس بالایی داشتند، هر دوی آنها مدیر و مدبر بودند.

کیسی به خودش یادآوری کرد: و در رگهای هر دوی آنها خون خالص جادوگرها جریان داره. شرط می بندم که آدام هم استعدادهای فوق العاده ای داره - البته که اون با استعدادا. هر چیزی که دایانا داره، جزء بهترین هاست. چون خودش هم بهترین هستش.

و البته فراموش نکنیم که اونا از بچگی به هم علاقه داشتن. اونا همیشه با هم بودن؛ چشم اونا کس دیگه ای رو اصلاً نمی بینه. مسلماً اونا برای همدیگه ساخته شدن.

خوب پس همه چی واضح و مشخص بود - فقط مسئله این بود که چرا احساس می کرد با چاقو به شکمش ضربات پی در پی می زنند؟ تنها کاری که از دستش بر می آمد این بود که برای آنها آرزوی شادکامی و خوشبختی کند و فکر اینکه با آدام باشد را کنار بگذارد. و خودش را صرفاً تسلیم اتفاقاتی که قرار بود رخ دهند، کند. فقط برای آنها آرزوی موفقیت کند.

در همین زمان بود که واضح و استوار، تصمیم خودش را گرفت. مهم نبود چه اتفاقی خواهد افتاد، به خودش قول داد که دایانا هرگز چیزی نخواهد فهمید.

و همینطور آدام.

اگر دایانا می فهمید کیسی چه احساسی دارد، ناراحت می شد. او آنقدر از خود گذشته بود که حتی ممکن بود احساس کند باید کاری کند - مثلاً با آدام قطع رابطه کند تا کیسی اذیت نشود و احساس ناراحتی نکند. و حتی اگر هم این کار را نمی کرد، حتماً احساس بدی به او دست می داد.





پس کیسی نباید می گذاشت که او به این مسئله پی ببرد. به همین سادگی بود. با قطعیت به خودش قول داد: نه از طریق حرفی یا نگاهی یا حرکتی، او نباید بفهمد. به هر قیمتی که باشه نمیذارم دایانا ناراحت بشه. قسم می خورم. چیزی با بینی مرطوبش خودش را به او می مالید، و صدای غرغر ملایمی به گوش او می رسید. راج از کمبود توجه گله و شکایت می کرد.

- کیسی؟

دایانا داشت با او صحبت می کرد. کیسی متوجه شد که احتمالا چگونه به نظر می آید: ناخودآگاه چنگ خود را در میان موهای سگ درشت هیکل فرو برده بود.

در حالیکه سعی می کرد لبهایش نلرزند، گفت: «بله؟»

- گفتم حالت خوبه؟

دایانا داشت به او نگاه می کرد؛ آن چشمهای سبز روشن او نگران به نظر می رسیدند. رد اشکهایش روی مژه هایش مانده بود. با نگاه به آن چشمها، کیسی شجاعانه ترین کار کل زندگی اش را کرد. شجاعانه تر از ایستادن در مقابل جوردن بینبرج و اسلحه اش بود، بسیار شجاعانه تر از زمانی بود که روی تپه، خودش را از مخفیگاهش بیرون پرت کرد تا سالی را نجات دهد.

لبخندی زد.

در حالیکه برای آخرین بار راج را نوازش می کرد و سرپا می ایستاد، گفت: «خوبم» صدایش شبیه صدای شخص دیگری بود، فوق العاده احمقانه و ساختگی. اما دایانا انتظار نداشت که رفتاری ساختگی داشته باشد، در نتیجه خیالش راحت شد. کیسی ادامه داد: «من فقط... خوب امشب اتفاقات زیادی افتاد، فکر کنم یکم گیج و سردرگم شدم.»

آدام می خواست لب بگشاید و حرفی بزند. کیسی متوجه شد: او می خواست به همه بگوید. او می خواست به همه بگوید که او و کیسی چطور ملاقات کرده اند و چه اتفاقاتی افتاده است. و بعد فی، احمق که نبود، دو دو تا چهارتا می کرد. او متوجه می شد که آدام همان پسری است که کیسی در شعرش به او اشاره کرده بود.

نباید این اتفاق می افتاد. اجازه نمی داد. هیچ کس نباید می فهمید.

عاجزانه و بدون فکر به دایانا گفت: «خب تو هنوز منو معرفی نکردی. می دونی که از همون وقتی که در مورد دوست پسرت بهم گفتی، می خواستم اونو ببینمش.»





خودشه. همین بود: دوست پسر تو. آدام متحیر به نظر می رسید اما دایانا، دایانای از همه جا بیخبر^۳، اندوهگین و آزرده به نظر می آمد.

- متأسفم ، معرفی نکردم، واقعا؟ کیسی ، این آدامه - می دونم که شما دو تا از همدیگه خوشتون خواهد اومد. آدام یه مدتی رفته بود واسه ...

به محض اینکه آدام دوباره خواست حرفی بزند، کیسی با دستپاچگی به میان حرف او پرید: «ملاقات»
- نه ، واسه ملاقات نه. می دونم قبلا اینو بهت گفته بودم. ولی حالا میتونم راستشو بهت بگم. داشت دنبال اشیای خاصی می گشت که متعلق به محفل قدیمی هستن، اولین محفل اصیل. طبق اسناد اونها فهمیدیم که اونا ابزار خیلی قدرتمندی داشتن که یه جورایی گم شدن. لوازم و ابزار ازش. از همون وقتی که آدام در مورد اونا شنیده، داره دنبالشون میگرده.

فی که مجذوب به نظر می رسید به آن صدای خشک خود گفت: «و دست خالی برمی گرده. فکر نکنم این دفعه هم نتیجه متفاوتی گرفته باشه.»

حواس آدام پرت شد. او به این دختر بلند قد مو مشکی نگاهی کرد و لبخند زد. لبخند شیطنت آمیز و موزیانه ای بود که نوید دنیایی از راز و اسرار را می داد.

فی با تردید گفت: «چیه؟» و بعد وقتی دید که آدام همچنان به او لبخند میزند، گفت: «چیه؟ تو که انتظار نداری ما باور کنیم ...»

دایانا که تن صدایش تغییر کرده بود، گفت: «آدام، میخوای بگی که...»
آدام فقط نیشخند می زد و بعد سرش را به سوی یک کوله پشتی که کمی آن طرف تر در ساحل روی زمین بود، برگرداند.

- سین ، برو اونو بیارش.

سین به سرعت دوید تا آنرا بیاورد و وقتی برمی گشت، گفت: «سنگینه»
دایانا در حالیکه چشمهایش از حلقه بیرون زده بود، زیر لب گفت: «آدام ...»

^۳ اصل اصطلاح innocent برای بیگناه و معصوم بود ولی به نظرم! همه جا بیخیال محتوای جمله مطابقت بیشتری داشت.





آدام کوله پشته را از سین گرفت و آنرا روی زمین گذاشت و گفت: «خیلی بد شد که نیک برای رفتن اونقدر عجله داشت. اگه می موند، میتونست اینو ببینه.» دو دستش را داخل کوله پشته فرو برد و یک جمجمه را بیرون آورد.

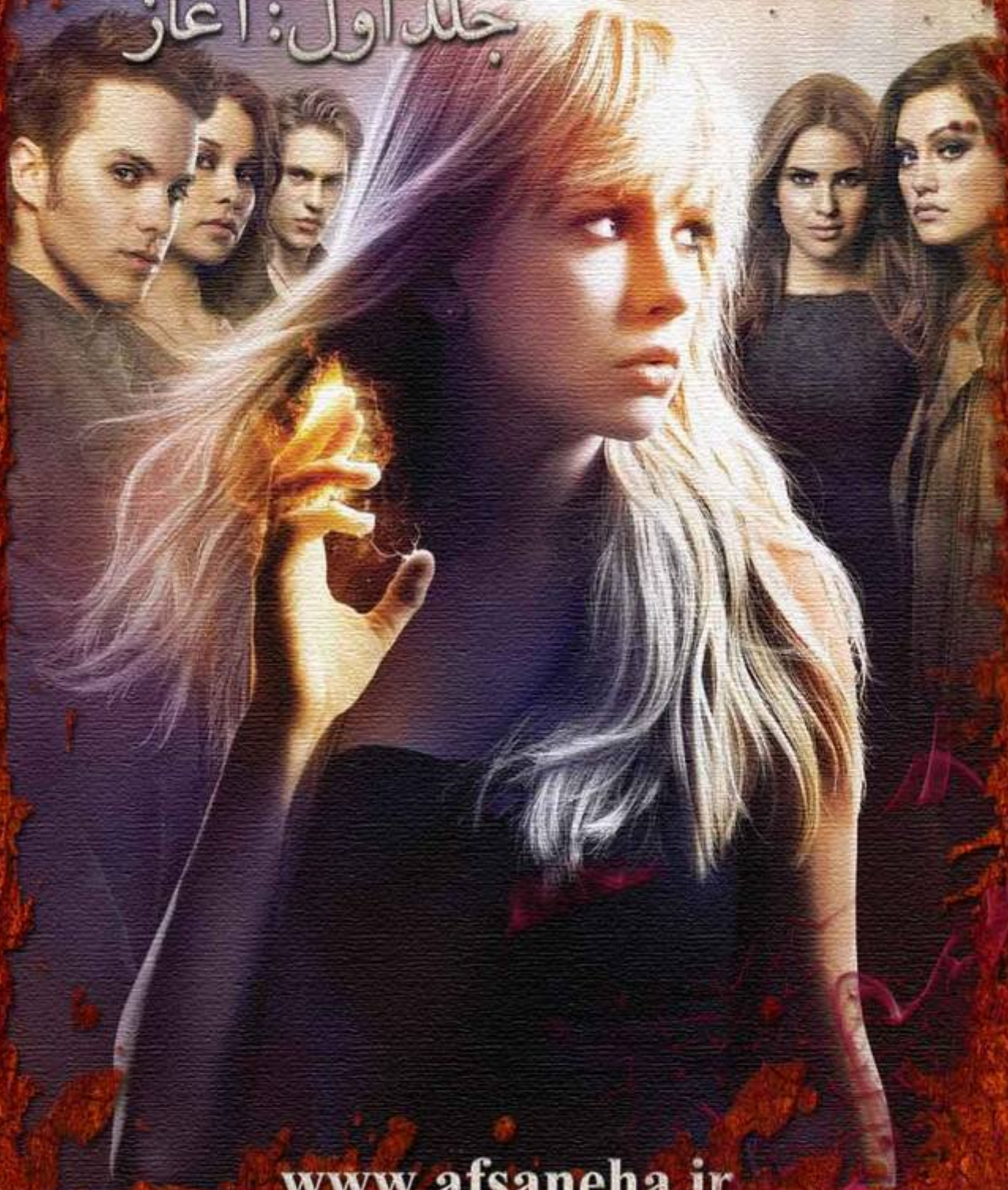
وبگاه افسانه ها



سه گانه محفل اسرار آمیز

ال.جی.اسمیت

جلد اول: آغاز



www.afsaneha.ir

داستان افسانه



مترجم فصل چهاردهم: سمانه امین پور

ویراستار: سمانه امین پور

بازبینی نهایی: آیدا کشوری

مدیر پروژه: رؤیا بهرامی، آیدا کشوری

طراح کاور و صفحه: سینا فتحی

با همکاری مدیریت گروه ترجمه؛ آیدا کشوری

و با تشکر از وبلاگ های:

www.bienteha.blogfa.com

www.mysticfalls.blogfa.com

کلیه حقوق این اثر متعلق به وبگاه افسانه ها می باشد. در صورت تمایل به قرار دادن این اثر در وبسایت

یا وبلاگ خود، لطفاً از لینک های مستقیم استفاده کنید و در صورت عدم تمایل به استفاده از لینک

مستقیم، از قبل با مدیران وبگاه هماهنگ کنید.

باتشکر

www.afsaneha.ir





شکل و اندازه جمجمه یک انسان را داشت اما به نظر می رسید که کلا از کریستال ساخته شده باشد. نور ماه از سطح آن به داخلش منعکس می شد. دندانهای نیش کریستالی داشت و و به نظر می رسید جای حفره های چشمهای مستقیماً به کیسی خیره باشند.

برای لحظه ای همه خشکشان زده بود، بعد فی دستش را دراز کرد و خواست آن را بگیرد.

اما آدام در حالیکه آنرا از دسترس فی دور می کرد، گفت: «اُ - اُ. نه»

فی گفت: «از کجا گیرش آوردی؟» صدایش دیگر سست نبود، بلکه هیجان محض در صدایش موج میزد.

کیسی حتی با وجود اینکه در حال خود نبود، می توانست آثار کنجکاوی را در لحن صدای او ببیند. متوجه نگاه ملایمی که بین آدام و دایانا رد و بدل شد، گشت. آنگاه آدام به سوی فی برگشت: «توی یه جزیره.»

- کدوم جزیره؟

- نمی دونستم اینقدر به موضوع علاقمندی. قبلاً اینطوری نبودیا.

فی نگاه خیره ای کرد. «بالاخره که می فهمم آدام.»

- جایی که اینو پیدا کردم چیز دیگه ای نبود. باور کن این تنها ابزار ارشدی هست که اونجا قایم کرده بودن.

فی نفسی کشید و بعد آرام شد و لبخندی زد. «خب، حداقل می تونی به هممون این شانسو بدی که یه نگاهی بهش بندازیم»

دایانا گفت: «نه، هیچ کس فعلاً حتی بهش دست هم نمی زنه. ما هیچی در موردش نمی دونیم فقط اینو می دونیم که محفل کهن ازش استفاده می کرده - خود بلک جان ازش استفاده می کرده. و این یعنی اینکه این خطرناکه.»

ملانی با لحنی آرام و منطقی پرسید: «یعنی ما مطمئنیم که این همون جمجمه کریستالی هست که بلک جان درموردش نوشته؟»





آدام گفت: «بله. حداقل با توصیفاتی که تو اسناد قدیمی ازش شده، کاملاً مطابقت داره و اونو جایی پیدا کردم که دقیقاً شبیه مکانی بود که بلک جان توصیف کرده بود. فکر کنم خود خودشه!»

دایانا گفت: «پس لازمه قبل از اینکه هر کدوم از ماها ازش استفاده کنه، تمیز و پاکسازیش کنیم و در موردش یکم تحقیق کنیم.» سپس به سمت کیسی برگشت و گفت: «بلک جان یکی از رهبران محفل اصلی بود. مدت زیادی از تاسیس نیوسلیم نگذشته بود که اون مرد. اما قبل از مرگش قدرتمندترین ابزارهای محفل رو برداشت و مخفیثون کرد. خودش می گفت که بخاطر محافظت ازشونه ولی درواقع اونارو برای خودش می خواست. برای منافع و انتقام شخصی.» و در حالی که نگاه معناداری به فی می انداخت، ادامه داد: «اون یه مرد شیطانی بود و هر چیزی که اون بهش دست زده پر از اثرات منفیه. ما به هیچ عنوان ازش استفاده نمی کنیم تا اینکه مطمئن شیم خطری نداره.»

کیسی با خود اندیشید: اگه بلک جان می خواسته با این مجموعه کاری کنه، حتماً خیلی خیلی بد بوده. به نوعی او نمی توانست توضیحی پیدا کند اما نیروی تاریکی را که از آن ساطع می شد، احساس می کرد. اگر اینقدر گیج و پریشان نبود، می توانست این حرفها را بیان کند اما مسلماً بقیه هم خودشان این را حس می کردند.

لارل داشت می گفت که: «محفل کهن هیچ وقت نتوانست این ابزار ارشد رو پیدا کنه. اونا خیلی دنبالشون گشتن چون بلک جان نشانه هایی از جاهایی که ممکن بود اونجا مخفیثون کرده باشه، از خودش بجا گذاشته بود اما اونا شانس نیاوردن. اونا ابزارهای جدیدی ساختن اما هیچ کدومشون قدرت لوازم اصلی رو نداشت.»

آدام گفت: «و حالا ما یکی از اونا رو پیدا کردیم.» و برقی از هیجان در چشמהای آبی - خاکستری اش درخشید.

دایانا در حالیکه آدام مجموعه را در دستش نگهداشته بود، پشت دست او را لمس کرد. لبخندی به او زد و پیامی که بین آنها رد و بدل شد واضح تر از هر کلمه ای بود: سهم شدن در افتخار و پیروزی. این نقشه آنها بود، نقشه ای که سالها روی آن کار می کردند و حالا بالاخره موفق شده بودند.





کیسی برای مقابله با دردی که در قفسه سینه اش حس می کرد، دندانهایش را به هم فشرد. با خود اندیشید، اونا لیاقتشو دارن که با هم تنها بمونن و از این موفقیت لذت ببرن. او با شادی زورکی و ساختگی گفت: «می دونید چیه، من دارم خسته می شم. فکر کنم شاید وقتش باشه که ...»

دایانا که ناگهان به خودش آمده بود، گفت: «البته، تو دیگه باید حسابی خسته شده باشی. هممون خسته شدیم. می تونیم تو جلسه فردا بیشتر در این مورد صحبت کنیم.»

کیسی با سر تائید کرد و هیچ کس دیگری اعتراضی نکرد. حتی فی هم اعتراض نکرد. اما وقتی دایانا داشت به ملانی و لارل می گفت که کیسی را به سوی بالای ساحل و تا خانه اش همراهی کنند، کیسی تصادفاً متوجه نگاه خیره فی شد. حالت عجیب و حسابگرانه ای در آن چشم های طلایی بود که اگر هم اکنون در موقعیتی بود که به این چیزها توجه کند، باعث دلخوری اش می شد.

در خانه تمام چراغها درخشان بودند هر چند که اولین اشعه های سپیده دم هنوز روی اقیانوس ظاهر نشده بودند. ملانی و لارل، کیسی را تا داخل خانه همراهی کردند و متوجه شدند که هم مادر و هم مادر بزرگ او در اتاق نشیمن که اتاقی با لوازمی به سبک قدیمی و در قسمت جلویی خانه بود، نشسته اند. هر دوی آنها لباس خواب و ردایی به تن داشتند. موهای مادر کیسی پشت سرش ریخته بودند.

کیسی یک لحظه در چهره آنها خواند که آنها قضیه را می دانند.

با خود اندیشید: یعنی بخاطر همین منو اینجا آوردن؟ برای پیوستن به محفل؟ دیگر در ذهنش شکی نداشت که او را عمداً و بخاطر دلیل خاصی به اینجا آورده بودند.

پاسخی از ندای درونی اش و حتی از ندای عمق وجودش دریافت نکرد. و این آزاردهنده بود.

اما کیسی فرصتش را نداشت که نگران این مسئله باشد. حالا نه. نگاهی به چهره مادرش که که از اضطراب برافروخته ولی پر از نوعی افتخار و امیدواری نیمه پنهان نیز بود، انداخت. مثل مادری بود که دخترش را هنگام شیرجه زدن در مسابقات المپیک تماشا می کند و منتظر اعلام امتیاز از سوی داوران می باشد. مادر بزرگش هم چنین ظاهری داشت.

ناگهان، کیسی علیرغم درد سوزناکی که در سینه اش حس می کرد، با موجی از عشق حمایتگرانه فراگرفته شد. عاشق هر دوی آنها بود. وقتی به همراه ملانی و لارل در میان چارچوب در ایستاد، سعی کرد لبخندی بزند.





گفت: «خب مامان بزرگ، خانواده ما هم به کتاب سایه ها داره؟»
وقتی که آن دو زن بلند شدند، تنشی که در هوا موج می زد، تبدیل به قاه قاه خنده شد.
مادر بزرگش گفت: «نه اونی که می خوای، ولی هر وقت بخوای می تونیم بازم به نگاهی به اتاق زیر
شیروانی بندازیم.»

جلسه روز چهارشنبه با تنش و هیجان زیادی همراه بود. هر شخصی در گوشه ای بود. و فی هم مسلماً
برنامه ی مخفیانه ای داشت.
او فقط می خواست در مورد جمجمه حرف بزند. او گفت که آنها باید فوراً از آن استفاده کنند. بسیار
خب، حتی اگر نمی خواستند از آن استفاده کنند، باید حداقل آن را بررسی می کردند.
بیاین سعی کنیم فعالش کنیم و ببینیم چه نشانه هایی روش بجا مونده.
دایانا همچنان مخالفت می کرد. آنرا بررسی نمی کنیم. فعالش نمی کنیم. لازم بود که قبل از هر چیزی
آنرا پاکسازی کنند. آنرا به زمین متصل کنند. پاک و خالصش کنند، که البته فی می دانست اگر
بخواهند اینکار را درست انجام دهند، هفته ها به طول می انجامید. تا زمانی که دایانا مسئول بود ...
فی گفته بود که با این حساب دایانا قرار نبود برای مدتی طولانی رهبر باشد. در واقع اگر دایانا همچنان
با بررسی و امتحان جمجمه مخالفت می کرد، فی ممکن بود درست همین حالا درخواست رای گیری
در مورد رهبری گروه را بکند و تا نوامبر منتظر نماند. آیا دایانا هم همین را می خواست؟
کیسی متوجه هیچ یک از این مسائل نمی شد. چطور ممکن بود یک جمجمه را بررسی کنند؟ یا آنرا به
زمین متصل کنند یا پاکسازی کنند؟ اما اینبار همه آنقدر مشغول بحث بودند که هیچ کس یادش نبود
چیزی را برای کیسی توضیح دهد.

او کل جلسه را بدون نگاه کردن به آدام، که قبلاً سعی کرده بود با کیسی حرف بزند اما کیسی مدام از
او می گریخت، گذراند. کیسی تمام مدت سعی کرد خود را غرق موضوعات بحث نشان دهد، هر چند
که انرژی زیادی که صرف نادیده گرفتن او کرده بود، کیسی را کاملاً خسته کرد. خودش را وادار می





کرد تا به موهای او که از آخرین باری که دیده بودش، کمی هم بلندتر شده بودند، و یا به لبهای او که به زیبایی و سرزندگی و طراوت همیشگی بودند، نگاه نکند. مانع خودش می شد که به اندام زیبای او که در ساحل کپ کود دیده بود، و آن ماهیچه های کشیده و نیرومند و پاهای عریان و کشیده او نگاه نکند. و مهم تر از همه اینکه به سختی خودش را وادار می کرد تا به چشمهای او نگاه نکند. تنها چیزی که کیسی در طول جلسه متوجه شد، این بود که دایانا در موقعیت پرمخاطره ای قرار گرفته بود.

رهبر «موقت» به این معنی بود که محفل می توانست هر زمانی که بخواهد درخواست رأی گیری کند و او را برکنار کند، هر چند که رأی گیری رسمی به دلیلی در نوامبر برگزار می شد. و واضح بود که فی بدنال کسب حمایت بود تا بتواند این مقام را بدست بیاورد.

با گفتن این حرف که آنها باید همین حالا از مجسمه برای پیدا کردن قاتل کوری استفاده کنند، برادران هندرسون را به جبهه خود کشیده بود. و به نظر می رسید که سین را فقط با تهدید کردن به سمت خود کشیده باشد. البته دبور و سوزان هم از همان ابتدای کار از او حمایت می کردند.

این شد شش نفر. با این حساب شش نفر هم در جبهه دایانا می ماندند، اما نیک هیچ اظهار نظری نمی کرد. او در جلسه حاضر شده بود اما در طول جلسه فقط نشست و سیگار کشید و بقیه را تماشا کرد، گویی حواسش جای دیگری بود. وقتی از او سوال کردند، گفت برایش فرقی نمی کند که از مجسمه استفاده کنند یا نه.

فی به دایانا گفت: «خب دیدی، نظرت رد شد.» پیروزی در چشمهایش برق می زد. «یا می ذاری از مجسمه استفاده کنیم - یا همین حالا درخواست یه رأی گیری رو می دم و خواهیم دید که هنوزم رهبر گروه می مونی یا نه.»

دایانا فکش را به هم می فشرد. بالاخره بدون هیچ احساسی گفت: «خیلی خب، سعی می کنیم فعالش کنیم - فقط فعالش می کنیم، همین - روز شنبه. خیلی که دیر نمی شه؟»

فی با رضایت تصدیق کرد. در بحث پیروز شده بود و این را هم می دانست.

گفت: «شنبه شب» و لبخند زد.

با کنایه این جمله را می گوید





مراسم خاکسپاری کوری روز جمعه بود. کیسی در طول این مراسم به همراه سایر اعضای کلوب در آنجا حضور داشت و با آنها اشک ریخت. پس از خاکسپاری، دعوایی بین داگ هندرسون و جیمی کلارک به پاشد. جیمی همان پسر بود که کوری در تابستان با او دوست شده بود. تمام اعضای کلوب به زحمت توانستند آنها را از هم جدا کنند. به نظر می رسید بزرگترها از نزدیک شدن به آنها ابا داشته باشند.

خورشید روز شنبه با روشنایی و آرامی طلوع کرد. کیسی پس از اینکه قسمت عمده ای از روزش را با زل زدن به کتابی گذراند که تظاهر به خواندنش می کرد، هنگام عصر به دیدن دایانا رفت. کیسی در مورد مراسم فعالسازی جمجمه نگران بود اما بیشتر نگران آدام بود. به خودش گفت: مهم نیست چی پیش میاد، اصلاً مهم نیست، هر چی که پیش بیاد هم نمیذارم هیچ کس در مورد احساسات من چیزی بفهمه. من اینو مثل یه راز تا ابد برای خودم نگه می دارم ، حتی اگه منو به کشتن بده.

دایانا خسته به نظر می رسید، گویی به اندازه کافی نخوابیده بود. پس از مراسم آغاز عضویت کیسی، یعنی از همان زمانی که آدام آمده بود، اولین باری بود که هردوی آنها با هم تنها می شدند. در اتاق زیبای دایانا نشسته و به شیشه رنگی های پنجره نگاه می کرد، در چنین موقعیتی کیسی تقریباً می توانست تظاهر کند که آدام نیامده، تظاهر کند که او وجود ندارد. در اینصورت همه چیز بسیار ساده و راحت می شد، او از اینکه با دایانا بود، خوشحال بود.

برای اولین بار متوجه تابلوی هنری دیگری روی دیوار شد که شبیه همان تابلوهایی بود که روز اول دیده بود.

پرسید: «اینا هم الهه هستن؟»

- بله. اون پرسیفونه، دختر الهه موجوداتی که رشد می کنند.

لطافت و خستگی در صدای دایانا آشکار بود اما با نگاه کردن به آن تابلو لبخند زد. تصویر دختر باریک اندامی بود که در حین چیدن یک دسته گل، می خندید. مناظر بهاری اطرافش را فراگرفته بود و لذت جوانی و سرزندگی در چهره اش موج می زد.

- و اون یکی کیه؟





- آتنا. الهه خرد. اونم مثل آرتمیس، الهه شکار، هیچ وقت ازدواج نکرد. بقیه خدایان برای شنیدن توصیه هاش پیشش می رفتن.

تصویر الهه ای بلند قامت با چشمانی خاکستری و نگاهی خونسرد و نافذ و ابروهایی پهن و کشیده بود. کیسی در دلش گفت: خب معلومه که چشمش خاکستری بودن، هرچی باشه این یه عکس سیاه و سفیده. اما به نوعی احساس می کرد که او در هر صورت دارای چشمهایی خاکستری و پر از نگاهی نافذ و هوشی سرشار خواهد بود.

کیسی به سوی تصویر بعدی برگشت: «و این ...»
درست در همین لحظه صداهایی از طبقه پایین به گوش رسید. - سلام! کسی خونه هست؟ در جلویی باز بود.

دایانا گفت: «بیا بالا، بابام طبق معمول سر کاره.»
لارل که در چارچوب در ظاهر شده بود، گفت: «بفرما، فکر کردم شاید از اینا خوشت بیاد. تو راه چیدمشون.» یه دسته از گلهای رنگارنگ و مختلف را به دایانا داد.

- اوه خدای من اینجارو ببین! رنگ صورتیشون خیلی قشنگه، بعداً می تونیم خشکشون کنم و ازشون برای عصاره صابون استفاده کنم. وای خدایا یه گل میمونی و یه اکیلل الملک خوشگل هم هست. میرم یه گلدون بیارم.

- می خواستم چندتا رز هم از باغچه برات بچینم ولی همشونو برای پاکسازی و تخلیص جمجمه مصرف کردیم.

ملانی لبخندی به کیسی زد. «خب احوال جادوگر جدید ما چطوره؟» چشمهای خونسرد و خاکستری او حسی از دوستی و صمیمیت القا می کردند. «کلاً گیج شدی؟»
- خب ... یکم گیج شدم. منظورم اینه که ...

کیسی به طور کاملاً اتفاقی سراغ یکی از موضوعاتی رفت که از آن سر در نمی آورد. «چطوری یه جمجمه رو با گل رز پاکسازی می کنید؟»
- بهتره اینو از لارل بپرسی، اون متخصص گیهاست.





لارل گفت: «و ملانی هم متخصص سنگها و کریستالهاست و اینم به مجموعه کریستالیه.»
کیسی گفت: «خب می شه بگید منظورتون از یه کریستال دقیقاً چیه؟ فکر کنم حتی اینو هم نفهمیدم.»
- خب.

وقتی دایانا برگشت و مشغول مرتب کردن و قرار دادن گلها در گلدان شد، ملانی پشت میز دایانا نشست. لارل و کیسی روی تخت نشستند. کیسی حقیقتاً می خواست در مورد اموری که محفل با جادو انجام می داد، اطلاعاتی بدست آورد. حتی با وجود اینکه او هرگز نمی توانست تنها طلسمی را که دلش می خواست، انجام دهد، باز هم یک جادوگر محسوب می شد.
ملانی با لحنی که شبیه یک سخنرانی استهزا آمیز بود، گفت: «خب، بعضیا به کریستالها "آب فسیلی" می گن. آب با یه عنصری ترکیب میشه که باعث درخشش می شه. ولی من دوست دارم اونا رو مثل یه ساحل در نظر بگیرم.»

لارل غرغری کرد و کیسی چشمهایش را با تعجب باز و بسته کرد. «یه ساحل؟»
ملانی لبخند زد «بله. یه ساحل شامل آب و ماسه هست درسته؟ و جنس ماسه هم از سیلیکونه. وقتی سیلیکون و آب رو در شرایط مناسب با هم ترکیب کنی، دی اکسید سیلیکون بدست میاد، یعنی همون کریستال کوارتز یا الماس. پس آب به اضافه ماسه به اضافه حرارت به اضافه فشار مساوی هست با یه کریستال. بازمانده های یه ساحل باستانی.»

کیسی کاملاً مجذوب شده بود. «و این چیزیه که مجموعه ازش ساخته شده؟»
- بله. کوارتز شفاف. کوارتز انواع دیگه ای هم داره، رنگهای دیگه. یاقوت به رنگ بنفشه. لارل تو یه یاقوت نداری؟

لارل موهای بلند و قهوه ای روشنش را عقب زد تا گوشهایش را به کیسی نشان دهد. «عجب سوالی پرسیدی ها! مخصوصاً حالا که امشب یه مراسم هم داریم.» به هر یک از گوشهایش یک قطعه کریستال به رنگ بنفش پررنگ آویخته بود. در ادامه توضیح داد: «یاقوت دوست دارم. لطیف و متوازنه. اگه جواهری از جنس یاقوتو با کوارتز رز داشته باشی، می تونه برای جذب عشق به سمت مفید باشه.»





آشوبی در دل کیسی به پا شد. تا زمانی که بحث موضوعاتی مثل عشق و عاشقی پیش نمی آمد، حالش خوب بود. از ملانی پرسید: «دیگه چه سنگهایی وجود دارن؟»

- خب یه عالمه. از خانواده کوارتز ها میشه سبترین یا یاقوت زرد رو مثال بزیم. دبور ا کلی از اینا داره. رنگش زرده و برای فعالیت های جسمانی خوبه. انرژی زاست. برای تناسب اندام. یه همچین چیزایی.

لارل زیر لب گفت: «دبور ا یکم انرژی کمتری لازم داره.»

ملانی در حالیکه مچ چپش را می چرخاند تا دستبند زیبایش را به کیسی نشان دهد، گفت: «من ژاد رو دوست دارم.» سنگ بیضی شکل نیمه شفافی به رنگ سبز کاهویی روی دستبند دیده میشد. «ژاد خاصیت آرامبخش و تسکین دهنده داره. و باعث تقویت هوشیاری ذهنی میشه.» کیسی با تردید لب گشود: «اما... این چیزا واقعاً موثر هم هستن؟ منظورم اینه که می دونم همه آدمای عصر مدرن معتقدن کریستال ها خاصیت دارن، ولی...»

ملانی با نگاهی آرام کننده به لارل که به نظر می رسید می خواهد سر این موضوع جروبخت کند، گفت: «کریستالها که مربوط به عصر مدرن نیستن. انسانهای باستان هم از همون زمانهای اولیه از سنگ جواهر ها استفاده می کردن - و گاهی حتی در راه مقاصد خوب. مسئله اینه که این سنگها درست به اندازه همون آدمی که ازشون استفاده می کنه، خوب هستن. اونا این قابلیتو دارن که انرژی رو ذخیره کنن و بهت کمک کنن تا قدرتها رو احضار کنی، اما این زمانی صحت داره که تو ذاتا استعداد این کارو داشته باشی. در نتیجه این سنگها برای خیلیها کاملاً بی مصرف هستن.»

لارل گفت: «اما نه برای ما! هرچند که همیشه همونطور که انتظارشو داری عمل نمی کنن. ممکنه کنترل بعضی چیزا از دست در بره. یادت میاد سوزان سر تا پاشو با عقیق پوشوند و تو بازی فوتبال تقریباً بین اون همه آدم زد به سرش و چه آشوبی به پا شد؟ فکر کنم اگه یکم هم ادامه پیدا می کرد، غوغایی به پا می شد.»

ملانی خندید و به کیسی گفت: «عقیق ها یه رنگ نارنجی مانند دارن و خیلی تحریک کننده هستن. اگه ازشون درست استفاده نکنی ممکنه باعث بشی هیجانات مردم زیادی برانگیخته بشن. سوزان داشت سعی می کرد بازیکن خط حمله رو به طرف خودش جذب کنه ولی تقریباً کل تیم به طرفش هجوم





بردن. هیچ وقت قیافشو تو حموم یادم نمیره که داشت تمام اون عقیق ها رو از رو لباساش می کند.»
کیسی با تجسم آن لحظه زد زیر خنده.

لارل نیشخندی زد و گفت: «قرار نیست همیشه سنگهای نارنجی یا قرمز همراه خودت داشته باشی، ولی گوش سوزان بدهکار نبود. فی هم گوش نمیکنه!»

کیسی خاطره ای به یاد آورد و گفت: «کاملاً درسته. فی یه سنگ قرمز رو گردنبندش داره.»
ملانی گفت: «یه یاقوت سرخه. خیلی کمیابن و این یکی فوق العاده قدرتمنده. می تونه خیلی سریع موجب تشدید احساسات و شهوت - و یا خشم - بشه.»

کیسی می خواست سوال دیگری هم بپرسد. یا شاید هم خواه ناخواه باید می پرسید. با حالتی معمولی گفت: «خب یه سنگی مثل یه سنگ یمانی چی؟ اونم خاصیتی داره؟»

- اوه بله. اون یه جور تأثیر محافظتی داره - می تونه از تو در مقابل خشونت دنیا محافظت کنه. راستش، دایانا، تو که

دایانا که تا کنون بدون اینکه حرفی بزند روی صندلی کنار پنجره نشسته بود و گوش می داد، گفت: «بله» با یادآوری خاطره ای لبخند ملایمی زد. «امسال تابستون که آدام می خواست از اینجا بره، یه سنگ یمانی سرخ بهش دادم. اون یه قطعه سنگ یمانی خاصه.» سپس برای کیسی توضیح داد که: «گرد و صاف و یکدسته و یه جور طرح مارپیچ مثل گلبرگ های گل رز روشه. کریستالهای کوارتز کوچیکی هم مثل قطرات بارون روش هست.»

کیسی پیش خود گفت: و ذرات صدف مانند سیاه رنگ ریزی هم پشتشه. احساس بدی داشت. حتی هدیه ای که آدام به او داده بود هم متعلق به دایانا بود.

همه داشتند به او نگاه می کردند. «کیسی؟»

چشمهایش را باز کرد و با لبخندی ساختگی گفت: «ببخشید. حالم خوبه. من - فکر کنم بخاطر مسائل امشب یکم دلشوره دارم. مراسم، مسائل، حالا هرچی که باشه.»

آنها فوراً نسبت به او حالتی حاکی از همدردی و دلسوزی نشان دادند. دایانا عبوسانه سری تکان داد و گفت: «من خودمم نگرانم. برای اینکار خیلی زود بود. نباید به این زودی اینکارو می کردیم و چاره دیگه ای نداریم.»





ملانی به کیسی گفت: «خودت که دیدی، جمجمه انرژی آخرین نفری که ازش استفاده کرده رو جذب کرده. درست مثل مدرکیه که نشون بده چه اتفاقی افتاده و کی اینکارو انجام داده. ما می خوایم ببینیم چه خبر بوده. پس هممون روش تمرکز می کنیم و منتظر می شیم تا ببینیم چی بهمون نشون میده. البته احتمال اصلاً قادر به فعال کردنش نباشیم. گاهی وقتاً فقط یه فرد خاص یا یه جور تن صدا یا نور یا حرکت خاص می تونه فعالش کنه. اما اگه ما بتونیم فعالش کنیم و اگه خطری هم نداشته باشه، بالاخره می تونیم از انرژییش استفاده کنیم تا چیزایی رو بهمون نشون بده - مثلاً اینکه کی کوری رو کشته.»

دایانا با اندوه گفت: «هرچی کریستال بزرگتر باشه، انرژی بیشتری توش ذخیره شده. و اینم که یه کریستال بزرگه.»

کیسی پرسید: «ولی چرا محفل کهن این کریستالو به شکل یه جمجمه درست کرده؟»

ملانی گفت: «اونا اینکارو نکردن. نمی دونم کی اینکارو کرده ولی این جمجمه بیشتر از سیصد سال قدمتشه. جمجمه های کریستالی دیگه ای هم تو کل دنیا وجود داره - هیچ کس نمی دونه واقعا چند تا هستن. بیشترشون تو موزه ها و همچنین جاهایی هستن - یه جمجمه بنام جمجمه بریتیش هست که تو موزه آثار انسانی انگلند نگهش می دارن. و جمجمه تمپلار هم متعلق به یه انجمن مخفی تو فرانسه هست. محفل کهن ما بالاخره یجوری این یکی رو بدست آورده و ازش استفاده می کرده.»

دایانا حرف او را تصحیح کرد: «بلک جان ازش استفاده می کرد. کاش آدام به جای این، یکی دیگه از لوازم ارشد رو پیدا می کرد. این یکی مال اون بود، وسیله مورد علاقه بلک جان، و فکر کنم احتمالاً از این برای خلاص شدن از شر مردم استفاده می کرد. می ترسم که امشب - نمی دونم. اما می ترسم که امشب اتفاق خیلی بدی بیفته.»

- نمی داریم همچین اتفاقی بیفته.

صدای جدیدی که در میان چارچوب در ایستاده بود، این را گفت. قلب کیسی به طور نامنظمی می تپید و خون به صورتش دوید.

دایانا گفت: «آدام.» وقتی آدام به سوی صندلی کنار پنجره رفت تا دایانا را ببوسد و کنارش بنشیند، دایانا به طور کاملاً مشهودی آرام شد. هر وقت که آدام در اطرافش بود، آرامتر و خوشحالتتر از همیشه به نظر می رسید.





آدام گفت: «امشب مراسم تحت کنترل شدیدی برگزار می کنیم. و آگه بینیم هر اتفاق خطرناکی داره میفته، فوراً با خونسردی کاملاً مراسمو متوقف می کنیم. گاراژ رو آماده کردی؟»

- نه، منتظر تو بودم. حالا می تونیم بریم آمادش کنیم.

دایانا قفل کشو را باز کرد و کیسی جمجمه کریستالی را دید که در یک ظرف شیشه ای شبیه به قابلمه میان انبوهی از گلبرگ های رز صورتی قرار گرفته بود.

زیر لب گفت: «شبهه سر جان تعمید دهنده^۲ هست.»

دایانا گفت: «برای پاکسازی و آزمایشش از نمک و آب بارون استفاده کردم. اما چیزی که واقعاً برای اینکار لازمه یه جریان کامل از کریستالها و اسانس گل هست و بعدش باید چند هفته ای تو ماسه مرطوب دفن بشه.»

آدام گفت: «تمام اقدامات احتیاطی لازم رو انجام می دیم. یه حلقه ی سه تایی حفاظتی کافیه.» جمجمه را برداشت، چند گلبرگ رز هنوز به آن چسبیده بودند، و به همراه دایانا به سوی گاراژ رفت. کیسی رفتن او را تماشا کرد.

ملانی به خودش گفت: «عصبی نباش. تو واقعاً لازم نیست که تو مراسم کاری بکنی. قادر به انجام کاری نیستی، زمان خیلی زیادی لازمه تا بتونی پیشگویی کنی - معمولاً سالها طول می کشه! تنها کاری که لازمه بکنی اینه که اونجا بشینی و حلقه رو کامل کنی.»

کیسی سعی کرد لحن آمرانه ای در صدایش نباشد: «گوش کن، وقت داریم تا یکی منو برسونه خونمون؟ یه چیزی تو خونمون هست که می خوام برش دارم.»

گاراژ دایانا خالی بود - حداقل ماشینی در آنجا نبود. کف آن تمیز و ساده بود و فقط با گچ یک دایره در میان آن کشیده بودند.

دایانا گفت: «متأسفم که همه رو مجبور می کنم فشرده و خیلی نزدیک به هم بشینیم. ولی می خوام که اینکارو داخل اینجا انجام بدیم تا مطمئن باشم که باد هیچ کدوم از شمع ها رو خاموش نمی کنه.»

چندتا شمع سفید در مرکز دایره قرار گرفته بود. مجموع شمع ها حلقه کوچکتري را تشکیل می داد. در مرکز این حلقه هم چیزی در میان یک تکه پارچه مشکی روی یک جعبه کفش قرار داشت.

یکی از اعضای کلیسایی که کودکانی را غسل تعمید می دهد





دایانا رو به بقیه اعضای گروه که در دسته های چند نفری کوچک آمده بودند و هم اکنون در گاراژ ایستاده بودند گفت: «خیلی خب، بیاین این کارو انجام بدیم و تمومش کنیم.»

آن لباس های سفید و جواهر نشان خود را پوشیده بود. کیسی با نگاه به آنها اکنون به شک افتاده بود که شاید این نیم تاج و دستبند و حتی آن ساق بند هم اهمیت مرموز و خاصی داشته باشند. دایانا را تماشا کرد که حلقه را تشکیل می دهد و با خنجری که در دست داشت دور حلقه حرکت می کند و بعد با آب و بخور همین کار را تکرار کرد و سپس شمعی را روشن کرد. خاک، آب، هوا، و آتش. البته افسون هایی را هم می خواند که کیسی سعی می کرد آنها را تکرار کند. اما وقتی که طبق دستور دایانا همه آنها وارد حلقه شده و زانو به زانوی همدیگر نشستند، تمام علاقه اش به مراسم را از دست داد.

جایگاه او بین فی و آدام قرار گرفته بود. نمی دانست چطور چنین اتفاقی افتاده. در صف طوری ایستاده بود که کنار سین بنشیند اما فی به طریقی از او جلو زده بود. شاید فی نمی خواست کنار آدام بنشیند. خب، کیسی هم نمی خواست کنار او بنشیند، هرچند که دلیل بسیار متفاوتی داشت.

زانوهای آدام و کیسی بهم فشرده می شد. دایانا گفته بود که همه اینطور بنشینند. کیسی می توانست گرمای بدن او را حس کند. نمی توانست به چیز دیگری فکر کند.

در سمت دیگر او فی نشسته بود که عطری غلیظ و مست کننده زده بود. کمی باعث سرگیجه کیسی می شد.

سپس همه جا تاریک شد.

کیسی متوجه نشد که چطور این اتفاق افتاده، مطمئن بود که هیچ کسی حلقه را ترک نکرده بود. اما لامپ های مهتابی بالای سرشان به طور ناگهانی خاموش شده بودند.

تاریکی تمام گاراژ را فرا گرفته بود. تنها منبع نور، شعله شمعی بود که دایانا در دست داشت. کیسی فقط چهره تاریک روشن او را می دید.

دایانا به آرامی گفت: «خب، فقط به نگاهی به آخرین اثرات برجامونده میندازیم. نه چیز دیگه ای. هیچ کس به اعماقش نفوذ نمی کنه تا اینکه سر در بیاریم واقعا با چی طرفیم. و لازم نیست که بهتون بگم هر اتفاقی هم که بیفته نباید حلقه رو بشکنیم.» وقتی این را می گفت به کیسی نگاه نمی کرد، اما چند نفر





دیگر از اعضای گروه او را نگاه می کردند، مثل اینکه می خواستند بگویند دایانا باید این حرف را می گفت.

دایانا شعله شمعی که در دست داشت را به فتیله شمعی که ملانی در دست گرفته بود، چسباند. شعله دیگری هم پدید آمد. بعد ملانی خم شد تا شمع دوبرا را روشن کند و بدین ترتیب سه شعله روشن شد.

آتش همینطور دور حلقه دست به دست می شد تا اینکه لارل شمع آدام را روشن کرد. وقتی کیسی می خواست شمع خود را از شعله شمع آدام روشن کند، دستش می لرزید. امیدوار بود که بقیه ای لرزش دست او را به حساب عصبی بودنش بگذارند.

بالاخره هر دوازده شمع روشن شده بودند و در جایگاه خودشان روی کف بتنی گاراژ قرار گرفته بودند. هر کدام از شمع ها شعاع تابش خود را داشت و باعث می شد سایه های عظیم تیره ای از افرادی که نشسته بودند، روی دیوارها نقش ببندد.

دایانا دستش را به سوی حلقه شمع ها دراز کرد و پارچه مشکی را برداشت.

کیسی به نفس نفس افتاد.

صورت جمجمه درست روبروی او بود، جای خالی چشمهای جمجمه به او خیره شده بودند. اما این مضطرب کننده ترین مسئله نبود. جمجمه داشت می درخشید. شعله های شمع های اطراف آن، گویی در رقص بودند و کریستال هم نور آنها را منعکس می کرد. تقریباً زننه به نظر می رسید.

سایر اعضای حلقه مضطرب به نظر می رسیدند، تکانی خورده و راست نشستند.

دایانا گفت: «حالا به جایی داخل جمجمه رو پیدا کنید که شما رو جذب خودش می کنه. روش تمرکز کنید و به جزئیاتش نگاه کنید. بعد دنبال جزئیات بیشتری بگردید. اونقدر به نگاه کردن ادامه بدید تا اینکه خودتونو توی کریستال ببینید.»

کیسی متحیرانه با خود اندیشید: جایی که شما رو جذب خودش می کنه؟ اما وقتی با دقت به جمجمه درخشان نگاه کرد، متوجه شد که کریستال کاملاً شفاف نیست. داخل آن تار عنکبوت و چیزی شبیه خاکستر سیگار وجود داشت. شکافهای داخلی آن مثل منشوری عمل می کردند و منظره ای مینیاتور مانند پدید می آوردند. هرچه بادقت تر نگاه می کرد، متوجه جزئیات بیشتری میشد.





به نظرش شبیه مارپیچ یا تورنادو بود. و اون - آن تقریباً شبیه یک در بود. و به صورت ... دلپیچه گرفت و نگاهش را از آن برگرفت. به خودش گفت: احمق نباش، این فقط انعکاس کریستاله. تقریباً می ترسید که دوباره به آن نگاه کند. اما ظاهراً کس دیگری حواسش پرت نشده بود. سایه های آن ها روی دیوارها در حال نوسان و سوسو زدن بود، اما چشمهای همه به جمجمه دوخته شده بود. به خودش دستور داد: همین حالا نگاهش کن.

وقتی دوباره به جمجمه چشم دوخت، دیگر نتوانست آن چهره مرموز را ببیند. با خود اندیشید: همین، حالا ثابت شد که فقط خطای دید و انعکاس نور بود. اما چیز آزاردهنده دیگری در روی جمجمه شکل می گرفت. به نظر می رسید که چیزهایی درون آن در حرکت بودند. تقریباً مثل این بود که جمجمه از آبی ساخته شده باشد که درون یک پوسته نازک حبس شده و چیزهایی به آرامی در آن شناور هستند.

به خودش دستور داد: تمومش کن، یکی از جزئیات رو انتخاب کن و روش تمرکز کن. چارچوب در، اونو نگاه کن. اون حرکت نمی کنه.

به شیار منشور ماندی که در جای خالی چشم چپ بود، خیره شد. درست در جایی قرار گرفته بود که مردمک یک چشم واقعی قرار می گیرد. شبیه در نیمه بازی بود که نور از آن بیرون می زند. نگاهش کن. به جزئیات توجه کن.

گیجی و مدهوشی که در اثر بوی عطر فی بود، او را فرا گرفت. داشت نگاه می کرد - فقط نگاه می کرد. می توانست در را ببیند. هر چه دقیق تر نگاه می کرد، در به نظرش بزرگتر می آمد. یا شاید هم او نزدیک تر می شد.

بله، نزدیک تر ... نزدیکتر. داشت آگاهی و هوشیاری خود نسبت به مکان را از دست می داد. جمجمه اکنون بسیار بزرگتر به نظر می آمد، گویی حد و مرزی ندارد، شکلی ندارد. جمجمه تبدیل به جهانی شده بود. در درست مقابل او بود.

کیسی داخل جمجمه بود!

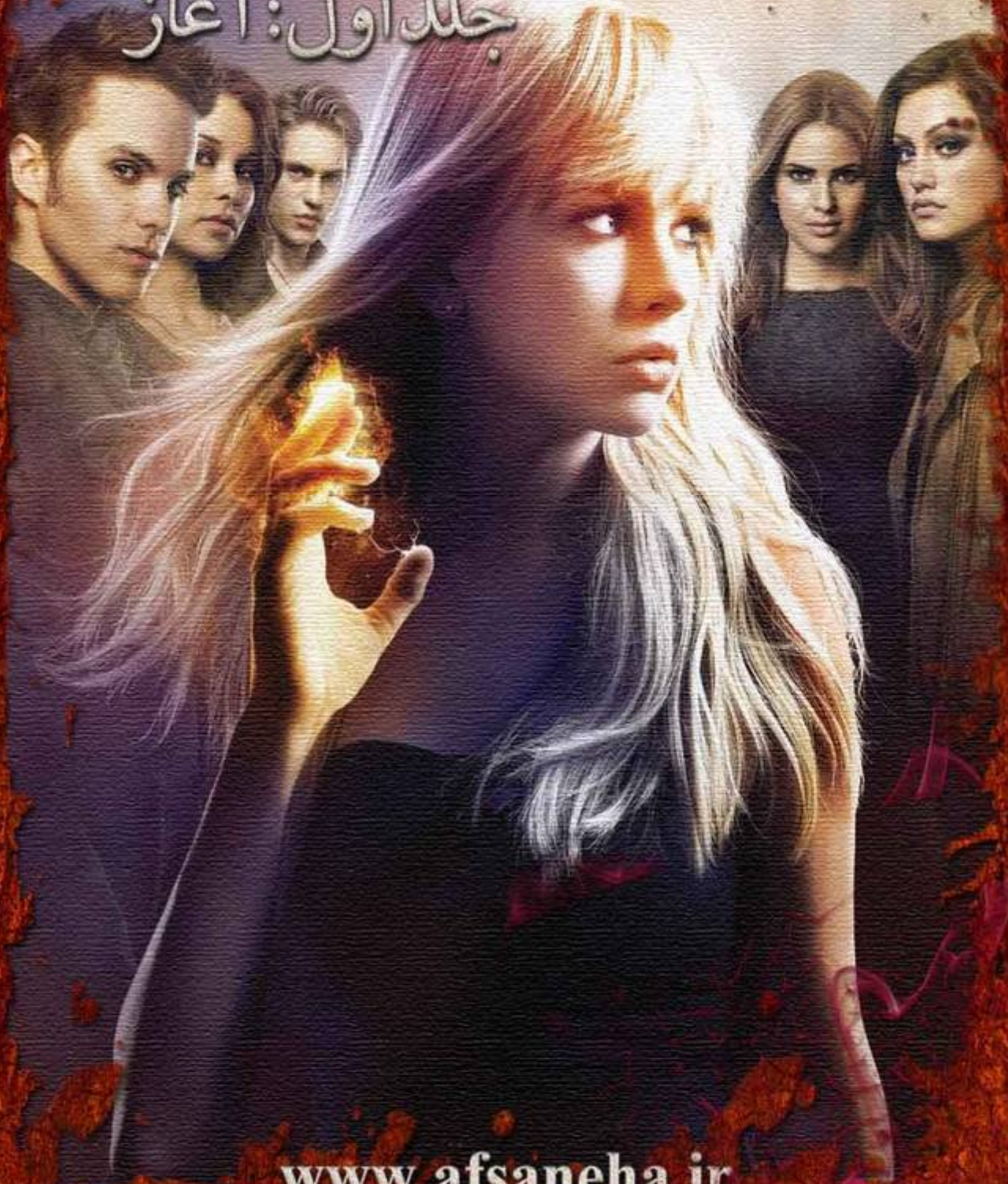
وبگاه افسانه ها



سه گانه محفل اسرار آمیز

ال.جی.اسمیت

جلد اول: آغاز



www.afsaneha.ir

داستان افسانه



سه گانه محفل اسرار آمیز

جلد اول: آغاز



نویسنده: ال.جی. اسمیت

مترجم فصل پانزدهم: سمانه امین پور
 ویراستار: سمانه امین پور
 بازبینی نهایی: آیدا کشوری
 مدیر پروژه: رؤیا بهرامی، آیدا کشوری
 طراح کاور و صفحه: سینا فتحی
 با همکاری مدیریت گروه ترجمه؛ آیدا کشوری
 و با تشکر از وبلاگ های:

www.bienteha.blogfa.com

www.mysticfalls.blogfa.com

کلیه حقوق این اثر متعلق به وبگاه افسانه ها می باشد. در صورت تمایل به قرار دادن این اثر در وبسایت یا وبلاگ خود، لطفاً از لینک های مستقیم استفاده کنید و در صورت عدم تمایل به استفاده از لینک مستقیم، از قبل با مدیران وبگاه هماهنگ کنید.

باتشکر

www.afsaneha.ir





آن در دیگر کوچک نبود، بلکه آنقدر بزرگ به نظر می رسید که بتوان از آن عبور کرد. نیمه باز بود و آن سوی در نوری رنگی به این طرف می تابید.

در داخل مجسمه، کیسی به در خیره شد، در سرش احساس سوزش می کرد. در شگفت بود که اگر در باز می شد، آیا می توانست از آن عبور کند؟ اما چطور ممکن بود باز شود؟ شاید اگر فقط تجسم می کرد که باز می شود ... اما به نظر نمی رسید که موثر باشد. ملانی چه گفته بود؟ کریستالها به ما کمک می کنند تا قدرت ها رو فراخوانی کنیم. چه قدرتهایی با کوارتز (الماس) ای شفاف مرتبط بودند؟ زمین و آب؟ یا ماسه و دریا؟

مثل آغاز یک شعر به نظر می رسید.

زمین و آب، ماسه و دریا

با اراده و خواست من، برآورده کنید...

روی در تمرکز کرد و خواست که باز شود. و وقتی که به در خیره شد، به نظر می رسید که نور رنگین کمانی بیشتری از آن بیرون می تابد. بیشتر ... و بیشتر. به باز شدن ادامه بده. بذار تورو بیشتر به خودش جذب کنه. حالا در مقابل در شناور بود. در بسیار بزرگی بود، مثل در یک کلیسای بزرگ. بازتر و بازتر میشد در میان نور رنگین کمانی بیشتر و بیشتر فرو میرفت.

همین حالا! ازش رد شو!

اما در همین لحظه صدای فریادی در اتاق به گوش رسید.

فریادی حاکی از وحشت، بلند و وحشیانه بود و سکوت را در هم شکست. باز شدن در متوقف شد و کیسی احساس کرد که به عقب هل داده می شود. در با سرعت زیادی دور و دورتر می شد. درست قبل از اینکه از مجسمه خارج شود، چهره‌ای در مقابل چشمانش ظاهر شد. همان چهره ای بود که قبلاً دیده بود. اما این چهره دورتر نمیشد، به سوی او می آمد. با سرعت زیادی بزرگتر و بزرگتر می شد. داشت آنقدر بزرگ می شد که ممکن بود کریستال را بشکند...

دایانا فریاد زد: «نه!»

کیسی فوراً این را حس کرد: حس فراگیری از وجود چیزی شیطانی. چیزی که با سرعتی باورنکردنی به سوی آنها هجوم می آورد. چیزی که باید متوقفش می کردند.

نمی دانست که پس از این دقیقاً چه اتفاقی افتاد. سین آن سوی فی نشسته بود. شاید او اولین نفری بود که عقب کشید. شاید وحشت کرده بود و سعی کرده بود بگریزد. در هر صورت آشوب و اضطراب مشهود بود. به نظر می رسید که فی می خواهد کاری کند و سین می خواهد او را متوقف کند، شاید





هم برعکس بود. آنها در حال کشمکش و منازعه بودند. دایانا فریاد می زد: «نه! نه!» کیسی نمی دانست باید چکار کند.

سعی کرد از احساسات غریزی خود پیروی کند و از فی دور شود، اما فایده ای نداشت. فی جلوتر آمد و کیسی فشار زانوهای فی روی زانوهای خودش را حس کرد. حلقه شکسته بود و شمع فی خاموش شده بود.

سایر شمع ها نیز فوراً گویی در اثر وزش بادی خاموش شدند. در همین لحظه کیسی احساس کرد که آن نیروی هجومی به مرزهای کریستال رسیده است. از جمجمه به بیرون پرید و شمع های تاریک و دودکنان را پشت سر گذاشت. کیسی نمی دانست چطور توانسته چنین تصویری داشته باشد - همه چیز تیره و تاریک مطلق بود. اما اینگونه احساس می کرد. می توانست آن نیروی متهاجم را که به سیاهی جوهر بود، حس کند. این نیرو یا هرچه که بود در مقابل او منفجر شد و موج انفجار آن باعث شد موهای کیسی به اطراف پراکنده شوند. بازویش را جلوی صورتش گرفت اما تا آن زمان، اثر انفجار از بین رفته بود.

صدای فریاد محو و مبهمی در تاریکی شنیده می شد.

سپس همه چیز دوباره ساکت و آرام شد.

یک نفر نفس نفس زنان گفت: «چراغهارو روشن کنید.»

ناگهان کیسی توانست همه چیز را ببیند. آدام کنار کلید لامپ ایستاده بود. دایانا هم سر پا بود، چهره اش سفید و وحشت زده بود. چهره های تمام افراد حلقه نشانگر هشدار و آشفتگی بود، همه افراد به غیر از نیک. او مثل همیشه خونسرد و خشک و بیحس بود.

فی راست نشسته بود. طوری به نظر می رسید که گویا نیروی عظیمی مثل باد به سوی او هجوم آورده بود. در حالیکه برق خشم و غضب در چشمهایش می درخشید، به سوی سین برگشت. «تو هلم دادی!» - نه من هل ندادم.

بدنبال کمک، به اطرافش نگاه کرد. «داشت سعی می کرد وارد جمجمه بشه! داشت شدیداً بخاطرش تلاش می کرد!»

- تو یه کرم کوچولوی دروغگویی! تو داشتی خودتو می کشتی که از اونجا در بری! نزدیک

بود حلقه رو از هم پاشی!

- اون...

- نه من نکردم!





دایانا فریاد زد: «کافیه دیگه!»

آدام کنار او رفت و در حالیکه صدایش عصبی بود، گفت: «مهم نیست کی چیکار کرده! مسئله اینه

که... اون انرژی... در رفت!»

فی در حالیکه بازویش را بدنبال اثری از کوفتگی یا سائیدگی بررسی می کرد، با کج خلقی گفت:

«کدوم انرژی؟»

دایانا عبوسانه گفت: «همون انرژی که تو رو کف زمین ولو کرد!»

- من افتادم. چون این چلمن عوضی بچه ننه منو هل داد!

کیسی قبل از اینکه بتواند جلوی زبانش را بگیرد، گفت: «نه!» لرزشی می خواست وجودش را فرا گیرد،

واکنشی بود که تاخیر داشت و باید زودتر از این ها رخ می داد. «منم حسش کردم. یه چیزی بیرون

اومد.»

- اوه ، تو حسش کردی. خانم متخصص.

فی نگاه تحقیر آمیز و تمسخروراری به او انداخت. کیسی نگاهی به سایرین که هنوز هم نشسته بودند

انداخت. از دیدن شک و تردید در چهره های آنان ، شگفت زده شد. مطمئنا آنها هم حسش کرده

بودند!

ملانی گفت: «من... یه چیزی... حس کردم. یه چیز تاریک داخل جمجمه. یه جور انرژی منفی!»

آدام گفت: «هر چی که بود، وقتی حلقه رو شکستم و پراکنده شدیم، آزاد شد.» نگاهی به دایانا

انداخت.

- تقصیر منه. نباید می داشتم این اتفاق بیفته.

فی گفت: «منظورت اینه که باید جمجمه رو مثل یه راز از بقیه ما پنهون می کردی؟ برای استفاده

شخصی خودت.»

لارل از آن سوی حلقه فریاد زد: «چه فرقی می کنه؟ اگه یه چیزی از داخل این جمجمه آزاد شده،

همین حالا اون بیرونه و خدا میدونه داره چه غلطی می کنه.»

کیسی گفت: «این بده!» می خواست بگوید "شیطانی" ولی این عبارت به نظر خیلی ملودراماتیک و

اغراق آمیز بود. اما این همان چیزی بود که در تاریکی و در آن نیروی متهاجم حس کرده بود. تصمیم

به تخریب، قصد آسیب زدن.

آدام گفت: «باید جلوشو بگیریم.»





سوزان داشت با دکمه بلوزش ور می رفت. «چطوری؟»

این سکوت، طولانی و آزاردهنده بود. آدام و دایانا همدیگر را نگاه می کردند و به نظر می رسید گفتگوی ناخوشایندی در نگاه آنها باشد. برادران هندرسون هم حرفهایی ناگفته با هم رد و بدل می کردند اما به نظر نمی رسید از اینکه چیزی شیطانی و مهلک درست در محیط اطراف آنها پرسه می زند، ناراحت باشند. در واقع، به طور کلی راضی به نظر می رسیدند.

بالاخره کریس گفت: «شاید قاتل کوری رو گیر بندازه.»

دایانا به او خیره شد: «واقعاً اینطوری فکر می کنی؟» بعد حالت چهره اش تغییر کرد: «وقتی داشتیم واردش می شدیم به این فکر می کردید؟ واقعاً همینو می خواستید؟»
ملانی با لحنی عصبانی تر از همیشه گفت: «قرار بود فقط سعی کنیم و آخرین اثرات بجامونده رو بررسی کنیم.»

برادران هندرسون نگاهی با هم رد و بدل کرده و شانه بالا انداختند. حالت چهره دیورا چیزی بین اخم و پوزخند بود. سوزان هنوز هم با دکمه اش ور میرفت. نیک با حالت خونسردی در چهره اش، برخاست. گفت: «به نظر میرسه که واسه امشب کافیه.»
دایانا از خشم منفجر شد.

فریاد زد: «لعتنی راست میگویی! کافیه.» و باعث تحیر کیسی شد. جمجمه را در دو دستش گرفت. «حالا اینو می داریم به جای امن، جایی که بهش تعلق داره. همون جایی که از همون اولش هم باید می داشتیمش. می دونستم که همه تون برای انجام این کار زیادی بی مسئولیت هستید.» جمجمه را زیر بغل زد و از گاراژ خارج شد.

فی فوراً برخاست، مثل گربه ای بود که حرکت دم موشی را دیده است. با صدایی از ته گلویش گفت: «فکر نکنم این یه راه مودبانه برای حرف زدن باما باشه، من که فکر نکنم اون به ما اعتماد داشته باشه، شما چی؟ دستها بالا چند نفر از شماها می خوایین که تحت رهبری شخصی باشین که بهتون اعتماد نداره؟»

اگر نگاه، می توانست به افراد صدمه بزند، مسلماً نگاهی که ملانی به فی انداخت، او را نابود می کرد. با آن لهجه برازنده و زیبای خود گفت: «برو گمشو فی.» و بعد افزود: «پاشو بریم لارل.» و بعد بلند شد و بدنبال دایانا به سوی خانه رفت.

کیسی هم که نمی دانست چکار باید بکند، بدنبال آنها رفت. پشت سرش شنید که آدام با صدایی آرام و خشمگین به فی گفت: «کاش یه پسر بودی.»

و پاسخ خشک و همراه با خنده فی: «چرا آدام؟ نمی دونستم که تمایلات جنسیت عوض شده!»





وقتی آدام از پشت سرش کیسی رسید، دایانا داشت جمجمه را داخل ظرف شیشه ای می گذاشت. کنار دایانا رفت و دستهایش را دور او حلقه کرد.

دایانا لحظه ای به او تکیه کرد و چشمهایش را بست اما او را در آغوش نگرفت. سپس دور شد.

- حالم خوبه. فقط از دستشون عصبانی شدم و لازمه یکم فکر کنم.

آدام در حالیکه دستی به موهایش می کشید، روی تخت نشست.

- باید جمجمه رو مثل یه راز ازشون مخفی می کردم. تقصیر غرور احمقانه من بود ...

دایانا گفت: «این حرفو زن. مخفی کردن چیزی که متعلق به محفله از خود محفل، اشتباهه.»

- اشتباه تر از اینه که بذاری از اون به دلایل احمقانه و شرورانه استفاده کنن؟

دایانا برگشت و به کابینت تکیه داد.

آدام به آرامی گفت: «گاهی وقتا، به کارایی که می کنیم، فکر می کنم. شاید باید بذاریم قدرت های

کهن همین طور خفته بمونن. شاید اشتباه می کنیم که فکر می کنیم میتونیم کنترلشون کنیم.»

دایانا با خستگی گفت: «قدرت فقط قدرته. خوب یا بد نیست. این فقط نحوه استفاده ما ازشه که خوب

یا بد هست.»

- ولی شاید هیچ کس نتونه بدون اینکه کارش به استفاده ناجور از قدرت برسه، ازش استفاده

کنه!

کیسی ایستاده بود و گوش می کرد، آرزو داشت کاش جای دیگری بود. می دانست که دایانا و آدام

به طریق بسیار متمدنانه ای داشتند دعوا می کردند. نگاهش به چشمهای لارل افتاد و فهمید که او هم

درست به اندازه خودش ناراحت است.

بالاخره دایانا با ملایمت گفت: «اینو قبول ندارم، باور نمی کنم که این افراد اینقدر احمق در مانده باشن.

اینقدر شیطان صفت باشن.»

آدام حالتی غمگین و گرفته داشت، گویی دلش می خواست باورهای خود را نیز بیان کند.

با نگاه به چهره آدام، دردی در وجود کیسی تیر کشید و بعد موجی از گیجی او را فرا گرفت. برگشت

و به دنبال جایی برای نشستن گشت.

دایانا فوراً برگشت. «حال همه تون خوبه؟ مثل یه روح رنگتون پریده! مثل گچ سفید شدید.»

کسی سر تکان داد و شانه بالا انداخت. «فقط یکم سرگیجه دارم... فکر کنم بهتره برم خونه ...»





خشم از نگاه دایانا رخت بر بسته بود. گفت: «خیله خب. ولی نمی خوام تنهایی بری اون بیرون. آدم همیشه باهاش تا خونه شون همراهی کنی؟ راه ساحل نزدیکتره.»

کیسی با واکنش وحشت زده ای دهان گشود تا حرفی بزند. اما آدم با اشاره سر سریعاً قبول کرد.

گفت: «حتماً. هر چند که نمی خوام تورو تنها بذارم...»

دایانا گفت: «از ملانی و لارل می خوام که بمونن. می خوام که کار پاکسازی و تصفیه درست و حسابی این جمجمه رو از سر بگیریم.» نگاهی به لارل انداخت - «با اسانس گلها» و بعد نگاهی به ملانی انداخت «و با کریستال های دیگه» و سپس ادامه داد: «برام اهمیتی نداره که کل شب رو هم طول بکشه،

می خوام ترتیشو بدیم و می خوام که همین حالا شروع کنیم.»

هر دو دختر تائید کردند و آدم هم قبول کرد و گفت: «باشه.»

و کیسی هم که با دهانی باز ایستاده بود، فوراً فکری به ذهنش رسید و با حرکت سر تائید کرد. دستش خود بخود به سمت جیب شلوار جینش رفت و برآمدگی تکه سنگ کوچک را لمس کرد.

خود را در حالی یافت که به تنهایی با آدم در ساحل قدم می زند.

آن شب ماه دیده نمیشد. ستاره ها با نوری درخشان و یخی و براق، می درخشیدند. امواج می غریبند و در ساحل آرام می گرفتند.

رمانتیک نبود. جریحه دار. این محیط ذاتاً همینطور بود. متعلق به دوران کهن و اولیه. تنها استثنا در مورد نور محو خانه های بالا پرتگاه بود. این محیط هزاران مال با تمدن فاصله داشت.

تقریباً تمام راه باریک را در آن سرایشی پرتگاه تا خانه پلاک دوازده طی کرده بودند که آدم از او پرسید. در عمق وجودش می دانست که تا ابد نمی تواند از این لحظه فرار کند.

به سادگی پرسید: «چرا نمی خواستی بقیه بفهمن که ما قبلاً همدیگرو دیدیم؟»

کیسی نفس عمیقی کشید. حالا وقتش بود که ببیند در بازیگری تا چد حد مهارت دارد. بسیار خونسرد بود. می دانست که باید چه کند، و بالاخره به طریقی اینکار را می کرد. مجبور بود اینکار را بکند،

بخاطر دایانا - و بخاطر او (آدم).

گفت: «اوه، نمی دونم.» و در شگفت ماند که لحن صدایش چطور به نظر می رسید «فقط نمی خواستم هیچ کس - مثلاً سوزان یا فی - نتیجه غلطی بگیرن. تو که ناراحت نشدی؟ به نظر نمیاد موضوع خیلی

مهمی هم باشه.»

آدم نگاه عجیبی به او انداخت، تردید داشت، اما نهایتاً تائید کرد: «اگه اینطوری بخوای، باشه منم

حرفی نمی زنم.»





خیال کیسی آسوده شد اما لحن صدایش را آرام نگه داشت.

- او کی، مرسی. آه بگذریم، راستی ...

در حالیکه دستش را در جیش فرو می برد، ادامه داد: «می خواستم اینو همینجا بهت پس بدم.» عجیب بود که انگشتهای چطور آنقدر محکم دور سنگ یمانی رز چنگ زده بودند اما بالاخره انگشتهایش را باز کرد و سنگ را در دست آدام گذاشت. سنگ در کف دست او بود و به نظر می رسید که کریستالهای کوارتز کمی از نور ستاره ها را جذب کرده باشند.

کیسی گفت: «مرسی که بهم قرض دادیش، اما حالا من رسماً به جادو گرم و احتمالاً سنگهای خودمو پیدا می کنم. و تازه ...» - او لبهای خود را به حالت نیشداری جمع کرد - «ما که نمی خواهیم بقیه در این مورد هم برداشت اشتباهی کنن، مگه نه؟»

قبلاً هیچ وقت در کل طول عمرش با یک پسر چنین رفتاری نداشت، نیشدار حرف زدن، بیخیال و با اعتماد به نفس. تقریباً داشت با او لاس می زد و در عین حال طوری رفتار می کرد که برای او مشخص شود که منظوری ندارد. کار بسیار آسانی بود - هرگز فکرش را هم نمی کرد که به این آسانی باشد. به نظرش می آمد که این کار به دلیل اینکه او نقش بازی می کند، آسان شده است. این کیسی نبود که آنجا ایستاده بود، شخص دیگری بود، شخصی که ترسی نداشت، چون فاجعه قبلاً رخ داده بود و چیزی برای ترسیدن نمانده بود.

لبخند کجی روی لبهای آدام شکل گرفت، گویی او نیز ناخودآگاه نسبت به لحن کیسی واکنش نشان می داد، اما این لبخند تقریباً فوراً ناپدید شد. آدام نگاه سختی به او انداخت و کیسی هم خود را وادار کرد تا با معصومیت و ملایمت پاسخ نگاه خیره او را بدهد، همانطور که آن روز در ماه آگوست به جردن^۱ نگاه کرده بود. کیسی با خود اندیشید: *باور داشته باش*. و این بار با قدرت افکار خودش آشنا بود، قدرتی که می توانست بوسیله آن اراده خود را تقویت کند. آسمان و آب، ماسه و دریا؛ به اراده من، بگذارید به وقوع بپیوندد. آدام حرف منو باور کن. باور داشته باش. باور داشته باش.

ناگهان آدام نگاهش را از کیسی گرفت و به سرعت به سمت اقیانوس برگشت. این کار او، کیسی را در نهایت تعجب، به یاد زمانی انداخت که چگونه از نگاه خیره هیپنوتیزم کننده فی رهایی یافته بود. آدام گفت: «عوض شدی.» شگفتی در صدایش موج می زد. بعد دوباره برگشت و با آن نگاه سخت و تسلیم ناپذیر به کیسی خیره شد. «واقعاً عوض شدی.»

همان دو برادری که در فصل ۲ و ۳ در ساحل دینبال آدام پسر موقومند و کیسی در مورد مسیری که آدام رفته بود به آنها دروغ گفته بود





کیسی با لحنی کاملاً منطقی گفت: «البته. حالا من به جادو گرم! تو باید از همون اول اینو بهم می گفتی.» و با لحنی سرزنش آمیز افزود: «اینجوری جلوی خیلی از مشکلات گرفته می شد.»

- من نمی دونستم. می تونستم... به چیزی رو... تو وجودت حس کنم، ولی فکرشم نمی کردم که یکی از ماها باشی.

کیسی به سرعت گفت: «اوه، خب، حالا دیگه همه چی حل شده.» کیسی نمی خواست که آدام در مورد آنچه که در وجود کیسی حس کرده بود، حرفی بزند. خیلی خطرناک بود. «در هر صورت، مرسی که منو تا خونه همراهی کردی. خونمون همین بالاست، دیگه رسیدیم.»

و با لبخندی نهایی برگشت و به سرعت از مسیر باریک بالا رفت. باورش نمی شد. با وجود تمام سختی اش، مقاومت کرده و اینکار را انجام داده بود! آسایشی که وجودش را در برگرفته بود، در واقع دردناک بود و وقتی به بالای گذرگاه رسید و خانه اش را دید، ضعف را در زانوهایش حس می کرد. اوه، خدایا شکر، و به سوی خانه رفت.

صدای مقتدرانه و طنین اندازش از پشت سرش گفت: «صبر کن.»

کیسی با خود اندیشید: می دونستم که به این راحتی ها هم تموم نمیشه. به آرامی و در حالیکه سعی می کرد حالت چهره خود را خونسرد حفظ کند، برگشت تا به آدام نگاه کند.

نور ضعیفی از بالا روی صورت آدام که کنار پرتگاه ایستاده و اقیانوس پشت سرش قرار گرفته بود، منعکس می شد. آن گونه های برجسته، آن لبهای پراحساس و جذاب. حالا دیگر از آن جذابیت خبری نبود. چشمهای او درست مثل زمانی که آن روز در ساحل پس از دور شدن جردن و لوگان، به کیسی خیره شده بود، مشتاق و نافذ بودند و قدرتی را از خود منتشر می کردند که باعث ترس کیسی میشد. چشمهای او اکنون کیسی را می ترساند.

آدام گفت: «دروغگوی خوبی هستی ولی منم به احمق به تمام معنا نیستم. به چیزی رو داری از من پنهون می کنی و منم میخوام بدونم که چیه.»

- نه نباید بدونی.

کلمات قبل از آنکه بتواند جلوییشان را بگیرد از دهانش خارج شده بودند اما خلوص و صداقت آنها را نمیشد انکار کرد. «منظورم اینه که ... چیزی رو ازت پنهون نمی کنم.»

آدام گفت: «گوش کن،» و قدمی به جلو برداشت و باعث دستپاچگی کیسی شد. «اولین باری که دیدمت، اصلاً به فکر هم نرسید که تو یکی از ماها باشی. اصلاً از کجا باید می دونستم؟ اما می





دونستم که تو با اون دوست حقه بازت فرق داری. نه اینکه فقط یه دختر خوشگل باشی، بلکه می دونستم یه آدم خاص هستی.»

خوشگل؟ اون فکر کرده بود که من خوشگلم؟ افکار کیسی در آشوب عجیبی بودند. آن آرامش و خونسردی یأس آمیز او را ترک می کرد و کیسی عاجزانه برای حفظش به آن چنگ می انداخت. به خودش دستور داد: خونسردی و آرامش خودتو حفظ کن. مودبانه از خودش درخواست می کرد. نذار چیزی لو بره.

چشمهای آبی - خاکستری آدام اکنون برق می زدند، حالت عجیب و مغرور چهره اش نشانگر خشمش بود. اما این عشق خفته در اعماق چشمانش بود که کیسی را متحیر می کرد.

«تو شبیه هیچ کدوم از دخترایی که خارج از اینجا دیدم، نیستی. تو تونستی چیزای اسرارآمیز و عجیبی رو بدون اینکه ازشون بترسی یا انکارشون کنی، قبول کنی... حتی مسائل افسانه ای رو. ذهن تو کاملاً گشوده بود. صبر و تحمل زیادی داشتی. تو اتوماتیک وار چیزای متفاوت رو انکار نکردی و حتی ازشون متنفر هم نشدی.»

- صبر و تحملم به اندازه دایانا نیست. دایانا بیشترین...

آدام گفت: «این مسئله هیچ ربطی به دایانا نداره!» و کیسی متوجه شد که او این حرف را جدی می گوید. او کاملاً رک و روراست بود و آنقدر صداقت داشت که خیانت هرگز به ذهنش هم نرسیده بود. آدام ادامه داد: «من فکر کردم که تو آدمی هستی که میتونم بهش اعتماد کنم. حتی سر جونم هم می تونم بهت اعتماد کنم. و وقتی دیدم که مقابل جردن -پسری که هیکلش حداقل دو برابر تو بود- ایستادی، فهمیدم که اشتباه نکردم. اینکارت یکی از شجاعانه ترین کارهایی بود که تو عمرم دیده بودم... تازه این کارو برای یه غریبه انجام دادی. تو گذاشتی که اون بخاطر من بهت صدمه بزنه در حالیکه منو حتی نمی شناختی.»

کیسی پیش خود اندیشید: نذار چیزی لو بره، هیچ چی!

«و بعدش یه حس خاصی نسبت بهت داشتم. یه جور درک خاص. نمی تونم توضیحش بدم. اما از اون موقع تاحالا داشتم بهش فکر می کردم. کیسی، در مورد تو خیلی فکر کردم و بدجوری انتظار می کشیدم تا در مورد تو با دایانا صحبت کنم. می خواستم بهش بگم که حق با اونه، غریبه هایی اون بیرون هستن که می تونن با ما کنار بیان، غریبه هایی که میشه بهشون اعتماد کرد. غریبه هایی که ممکنه با جادوگری دشمنی نداشته باشن و طرفدارش باشن. دایانا خیلی وقته که داره سعی میکنه کلوب رو قانع کنه که اینو باور کنن. می خواستم بهش بگم تو... از خیلی جهات... باعث شدی چشمای من باز بشه...»





دیدگاهم عوض بشه. بعد از اینکه از پشت رفتم، به نظر می رسه که حتی وقتی که با قایق ماهیگیری برای جستجوی لوازم ارشد می رفتم، چیزای بیشتری بینم و متوجهشون بشم. من درحالیکه مسیر جستجویم مشخص می کردم، دنبال جزایر می گشتم، و یه دفعه احساس کردم که می تونم همه چیزو واضح تر بینم - یا مثل اینکه اقیانوس داشت یه چیزایی رو بهم نشون میداد. کمکم می کرد. می خواستم همینم به دایانا بگم و بینم اون میتونه علتشو بفهمه یا نه. و در طول کل این مدت ... آدام در حالیکه از تمام دلربایی و قدرت نگاه خیره آن چشمهای آبی - خاکستری اش در برابر کسی استفاده می کرد، جمله اش را به پایان برد: «هرگز پشیمون نشدم که اون سنگ یمانی سرخ رو بهت دادم - هرچند که هیچ وقت یه همچین کاری رو واسه غریبه ها انجام نمیدیم. امیدوارم بودم که هیچ وقت تو چنان دردسری نیفتی که لازم باشه ازش استفاده کنی، اما اگه تو دردسر افتادی، می خوام که این پشت باشه. اگه چنین مشکلی برات پیش اومد، سنگو محکم تو مشتت نگهدار و به من فکر کن. من متوجه میشم و ردیابیش می کنم، هر جا که باشی فرقی نداره. فکر می کردم که اینقدر خاص باشی.»

آیا این حقیقت داشت؟ کیسی گیج و متحیر مانده بود. یعنی هر بار که سنگ را در دست نگهداشته بود... اما او هرگز پیش نیامده بود که او سنگ را آنقدر محکم در مشتش نگه دارد و فقط به آدام فکر کند. او هرگز حرفهایی که آدام به او گفته بود را انجام نداده بود، چون به جادو اعتقاد نداشت.

- و حالا که برگشتم و فهمیدم که تو یه غریبه نیستی، یا حداقل نصفه غریبه^۲، از دیدنت تو اینجا و اینکه شنیدم عضو محفل شدی، خیلی خوشحال شدم. و طبق چیزایی که دایانا گفته، اونم متوجه شده که تو یه شخص خاص هستی. اما من نتونستم بهش بگم که تو رو میشناسم چون به یه دلیلی تو نمی خواستی که بقیه اینو بفهمن. به این خواسته ات احترام گذاشتم؛ دهنمو بستم و حرفی نزد و اجازه دادم که هروقت فرصتش پیش اومد برام توضیح بدی. و در عوض...

او حالت آزرده ای به خود گرفت و گفت: «این گیرم اومده. کل هفته رو داشتی ازم قایم میشدی و حالا هم که یه جوری رفتار می کنی که انگار نه انگار که اتفاقی بین ما افتاده. تو حتی قدرت ها رو علیه من فراخوانی کردی تا مجبورم کنی یه دروغ رو باور کنم. و حالا می خوام بدونم که چرا؟» سکوتی حکمفرما شد. کیسی می توانست صدای ملایم و آهنگین امواج را بشنود. میتوانست هوای خنک و تازه را تنفس کند. و در نهایت، گویی افسون شده باشد، سرش را بالا آورد و نگاهش را به

منظورش دورگه بودن کیسی است که مادرش از نسل جادوگران بود ولی با مردی ازدواج کرد که جادو نداشت.





چهره او دوخت. حق با آدم بود؛ کیسی نمی توانست به او دروغ بگوید. حتی اگر به او میخندید، حتی اگر او را مسخره می کرد هم باید حقیقت را به آدم می گفت.

کیسی خیلی ساده و آرام گفت: «چون من عاشقت شدم.» و بعد دیگر نتوانست چشم از او بردارد. او نخندید.

او خیره مانده بود گویی آنچه را که شنیده بود، باور نمی کرد. نمی فهمید که آیا درست شنیده است یا نه.

کیسی گفت: «اونروز توی ساحل، منم یه چیز خاصی حس کردم... اما من یه حس خاص تری داشتم. حس کردم که ما... یه ارتباطی باهم داریم. مثل اینکه به طرف همدیگه جذب می شدیم. مثل اینکه به همدیگه تعلق داشتیم.»

می توانست آثار سردرگمی را در چشموهای آدم ببیند - درست مثل همان سردرگمی و تحیر و شگفت زدگی که خودش وقتی جسد کوری را پیدا کرد، حس کرده بود.

کیسی گفت: «می دونم که احمقانه به نظر میاد، حتی باورم نمیشه که دارم اینارو بهت میگم ولی خوب تو میخواستی حقیقتو بدونی. هر چیزی که اونروز توی ساحل حس کرده بودم اشتباه بود. حالا اینو فهمیدم. تو دایانا رو داری. هیچ آدم عاقلی نمیتونه انتظار شخصی بهتر از دایانا رو داشته باشه. اما اونروز... چیزای احمقانه ای به ذهنم رسید. در واقع فکر کردم که میتونم یه چیزی مثل رشته های نقره ای رو بینم که ما رو به هم وصل می کردن. و احساس خیلی نزدیکی بهت داشتم، درست مثل اینکه همدیگرو درک می کنیم. مثل اینکه برای همدیگه بدنیا اومده باشیم و هیچ چیزی نباشه که بتونه در مقابل ما مقاومت کنه ...»

آدم گفت: «کیسی، احساسات و عاطفه در چشمهایش موج میزد. نگاهی که می خواست بگوید: چیه؟ ناباوری؟ تغییر ناگهانی؟

کیسی عاجزانه گفت: «حالا میدونم که اشتباه بود، اما اون موقع نمی دونستم و وقتی که نزدیک من ایستاده بودی و بهم نگاه می کردی، فکر کردم که می خوای...»
- کیسی.

مثل این بود که کلمات او چیزی جادویی را در هوا فعال کرده باشد، یا اینکه قوه ادراک خود او تیزتر شده باشد. وقتی دوباره آن صحنه را دید، نفسش در سینه اش حبس شد. رشته های نقره ای. رشته ها دوباره ظاهر شده بودند و با حالتی موج مانند میدرخشیدند، قویتر و پرتحرک تر از قبل بودند و آن دو





را بهم پیوند می زدند. درست مثل این بود که قلب کیسی مستقیماً به قلب آدام وصل شده باشد. سریعتر نفس می کشید، با حیرت و شگفتی تمام، به چهره آدام نگاه کرد. به همدیگر خیره مانده بودند. در همین لحظه کیسی به احساسی که چند دقیقه پیش در آن چشمهای آبی-خاکستری آدام موج می زد، پی برد. ناباوری نبود، بلکه تصدیق بود. درکی عمیق. شگفتی و تحیری که باعث شد زانوهای کیسی سست شوند.

با خود اندیشید: آدام داره یادش میاد. حالا داشت از جنبه دیگری به آنچه که بینشان رخ داده بود، نگاه می کرد. داشت کاملاً متوجه می شد که آن روز در واقع چه حسی پیدا کرده بود. کیسی چنان از این موضوع مطمئن بود که گویی خود آدام این حرفها را به زبان آورده باشد. آدام را می شناخت. میتوانست تک تک تپش های قلب آدام را حس کند، می توانست دنیا را از چشم او ببیند. حتی می توانست خودش را از چشم او ببیند. موجودی ضعیف و شکننده و خجالتی نیمه زیبایی که شبیه یک گل وحشی در زیر سایه درخت بود، اما هسته ای به درخشندگی ستاره ها داشت. و چون میتوانست خودش را از دید او ببیند، می توانست حس کند که آدام در مورد او چه حسی دارد... وای، چه اتفاقی داشت رخ می داد؟ کل دنیا از حرکت ایستاده بود و فقط وجود آن دو نفر اهمیت داشت. چشمهای آدام گشاد شده بودند و سردرگم به نظر می رسیدند، مردمک هایش درشت شده بودند و وقتی آدام به کیسی نگاه کرد، کیسی حس کرد که در چشمهای او غرق شده است. حلقه ای از موهای آدام روی پیشانی اش افتاده بود، موهایی دلفریب که موجهای مجعدش در هم فرورفته بودند و تمام رنگهای زیبای پاییز را در خود داشتند. او مثل الهه زیبای بیشه زار^۳ بود که زیر نور ستاره ها به زمین آمده بود تا به حوری و الهه خجالتی درخت^۴ اظهار عشق کند. نمیشد در مقابل او مقاومت کرد. کیسی گفت: «آدام، ما...»

اما کیسی نتوانست جمله اش را تمام کند. اکنون آدام در فاصله بسیار نزدیکی از او ایستاده بود؛ می توانست حرارت بدن او حس کند، می توانست حس کند که میدان مغناطیسی وجود آنها به هم پیوند می خورد. احساس کرد که دستهای آدام بازوهای او را گرفته اند. آرام آرام احساس کرد که به سوی آدام کشیده می شود تا اینکه بازوهای آدام کاملاً دور او حلقه شدند و او را در آغوش گرفت. دیگر نمیشد آن رشته های نقره ای را انکار کرد.

وبگاه افسانه ها

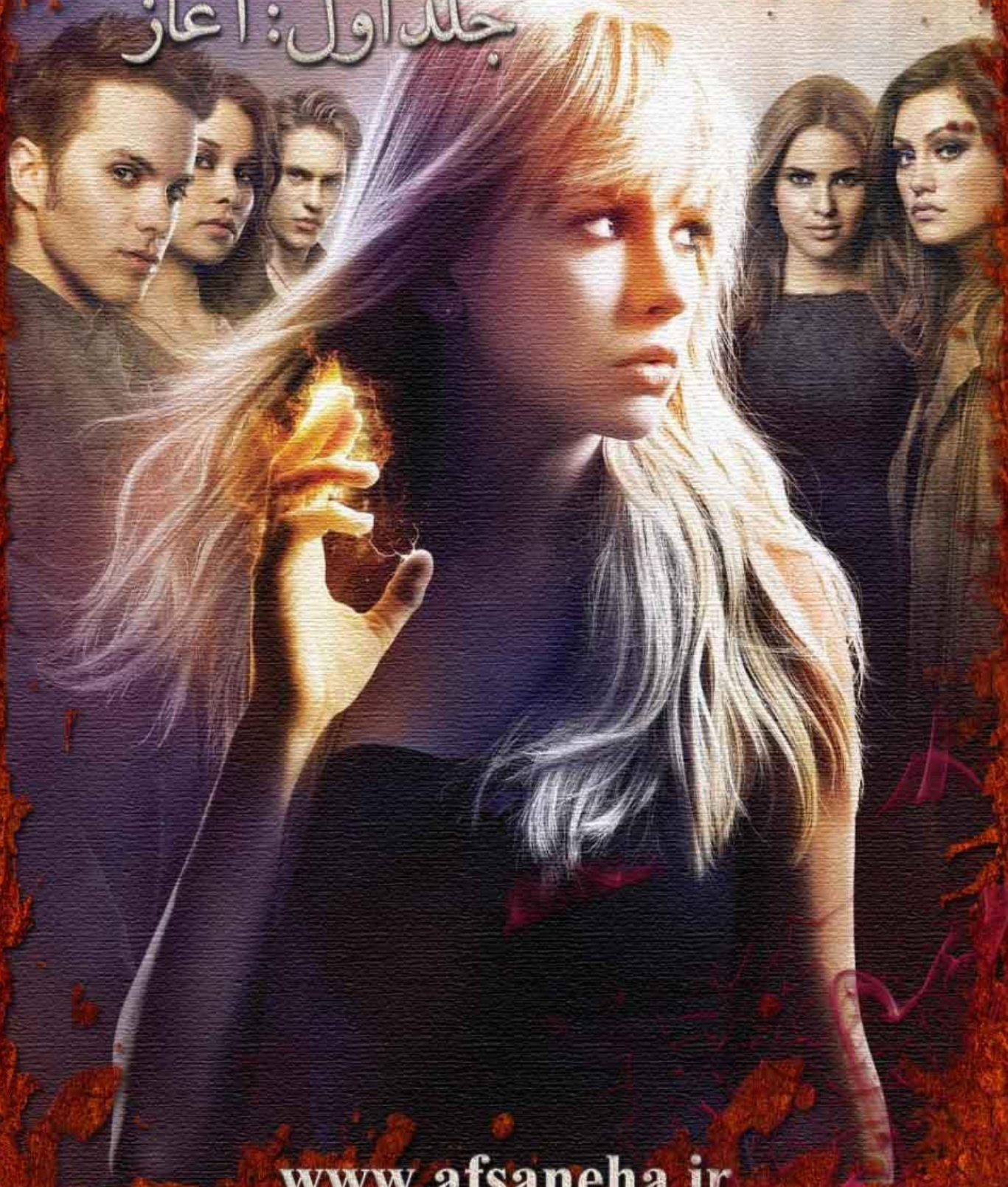
یکی از خدایان یونان
الهه درخت و طبیعت که در افسانه ها به صورت زنبیبا و دلفریب تجسم می شود.



سه گانه محفل اسرار آمیز

ال.جی.اسمیت

جلد اول: آغاز



www.afsaneha.ir

وبگاه افسانه

S.7

سه گانه محفل اسرار آمیز

جلد اول: آغاز

نویسنده: ال.جی. اسمیت

مترجم فصل شانزدهم: سمانه امین پور

ویراستار: سمانه امین پور

بازبینی نهایی: آیدا کشوری

مدیر پروژه: آیدا کشوری

طراح کاور و صفحه: سینا فتحی

و با تشکر از وبلاگ های:

www.bienteha.blogfa.com

www.mysticfalls.blogfa.com

کلیه حقوق این اثر متعلق به وبگاه افسانه ها می باشد. در صورت تمایل به قرار دادن این اثر در وبسایت

یا وبلاگ خود، لطفاً از لینک های مستقیم استفاده کنید و در صورت عدم تمایل به استفاده از لینک

مستقیم، از قبل با مدیران وبگاه هماهنگ کنید.

باتشکر

www.afsaneha.ir





کیسی باید او را به عقب هل می داد، باید از او دور می شد. اما در عوض نفس نفس زنان خود را در آغوش او رها ساخت و سرش را روی شانه آدام گذاشت. نرمی کت آدام زیر سر کیسی احساس آرامبخشی به کیسی می داد. حالا می توانست گرمای وجود آدام را در اطراف خود حس کند، او را فرا گرفته بود، احساس امنیت می کرد. در واقع از کیسی محافظت می کرد. آدام عطر خوش بویی داشت... مثل برگهای پاییزی و آتش سوزان و بادهای اقیانوس. قلب کیسی داشت از سینه اش بیرون می زد.

در همین لحظه بود که کیسی متوجه شد عشق ممنوعه چیست. همین بود، اینکه اینقدر شخصی را بخواهی، چنین احساس شگفت انگیزی داشته باشی اما بدانی که این کار اشتباه است. احساس کرد که آدام به آرامی از او دور می شود. سرش را بالا کرد و آدام را نگاه کرد. دید که آدام هم درست مثل خودش غرق در افکارش است.

با صدایی کلفت گفت: «نمی تونیم. مانمی تونیم...»

در حالی که به آدام خیره شده بود و فقط چشمهای او را می دید، چشمهای آدام به رنگ همان اقیانوسی بودند که آن شب در گوش کیسی زمزمه می کرد و کیسی را به سوی خود فرا می خواند، لبهای کیسی حرکت کردند و یک «نه» بی صدا را شکل دادند. در همین لحظه آدام کیسی را بوسید. و در همان لحظه تمام افکار منطقی ناپدید شدند. موجی از آبهای خروشان اقیانوس احساسات محض، او را در خود فرا گرفت. درست مثل این بود که در میان گردابی از امواج خروشان گیر افتاده باشی، به زیر آب کشیده شوی، عاجزانه دست و پا بزنی که سر خود را بیرون از آب نگه داری و نتوانی. داشت می مرد، اما مرگ شیرینی بود.

تمام وجودش می لرزید، گویی استخوان در بدن ندارد. اگر آدام او را در آغوش نگرفته بود، حتماً به زمین می افتاد. قبلاً هرگز هیچ پسری نتوانسته بود چنین حسی را در او به وجود آورد. در آن حال سردرگمی دیوانه وار و اشتیاق شدید، هیچ کاری از دستش بر نمی آمد مگر اینکه تسلیم شود و خود را کاملاً به او بسپارد.

هر موج احساسات شیرین، قویتر و شدیدتر از قبلی بود. هیچ حسی به جز لذت و شوق نداشت و دیگر نمی خواست در مقابل آن مقاومت کند. علیرغم دیوانه وار بودن و ممنوع بودن این حس، دیگر از آن ترسی نداشت. چون می توانست به او اعتماد کند. آدام او را به سوی دنیایی می کشاند که تا کنون حتی از وجودش هم خبر نداشت.





و هنوز هم به بوسیدن کیسی ادامه می داد... هر دوی آنها از حس جنون آمیز این بوسه، مست و سرخوش بودند. می دانست که گونه هایش سرخ شده اند. حرارتی که بینشان بود را حس می کرد. نمی دانست که چقدر در آن حال ایستاده بودند، در آغوش هم گره خورده بودند و حرارت بین آن دو می توانست صخره های اطرافشان را هم ذوب کند. بعداً متوجه شد که آدام بدون اینکه دست از بوسیدن او بردارد، او را به سوی تکه سنگ گرانیته کشانده بود تا روی سنگ بنشینند. آرام نفس می کشید، دوباره سرش را روی شانه آدام فشرد و در آنجا آرام گرفت.

آن احساسات مهار نشدنی جای خود را به گرما و خواب آلودگی خفیفی داده بودند. در امان بود، احساس تعلق می کرد. بسیار ساده و زیبا بود.

آدام با لحنی که کیسی قبلاً هرگز ندیده بود که او به کار ببرد، و با صدایی که باعث شد قلب کیسی از سینه اش بیرون پر بکشد و تمام وجود کیسی تمنای در آغوش کشیدن او را در خود پیوردد، گفت: «کیسی...»

کیسی دیگر همان کیسی گذشته نمی شد.

آدام گفت: «دوست دارم.»

کیسی بدون هیچ حرفی چشمهایش را بست. می توانست احساس کند که آدام سر او را در بغل گرفته و لبهایش روی موهای او آرمیده اند.

رشته های نقره ای همچون پيله ای ابریشمی دور آنها تنیده شده بودند، گویی آبی که نور ماه بر آن می تابد دور تا دور آنها را احاطه کرده است. همه چیز در نهایت آرامش بود. کیسی احساس می کرد که تا ابد می تواند در این حالت باقی بماند.

با خود اندیشید: «تقدیر من!» بالاخره تقدیرش را در یافته بود. هر لحظه از زندگی اش او را به این سمت هدایت می کرد. چرا اینقدر از آن می ترسید، اصلاً چرا می خواست از آن فرار کند؟ چیزی به جز لذت و خوشی در اینجا نبود. دیگر نباید می ترسید... در این لحظه ناگهان به یاد آورد...

وحشت محض بر وجودش چیره شد. اندیشید: *وای خدایا، ما چیکار کردیم؟*

با چنان سرعتی خود را عقب کشید که آدام مجبور شد او را بگیرد تا کیسی به پشت زمین نخورد. کیسی گفت: «اوه خدایا.» حس می کرد که این وحشت هر حس دیگری را در درون او کشته است. زمزمه کنان گفت: «وای خدایا، آدام ما چطور تونستیم همچین کاری کنیم؟»

یک لحظه نگاه آدام گیج و سردرگم شد، چشمهایش باز بودند اما گویی چیزی نمی دیدند، مثل این بود که متوجه نمی شد چرا کیسی آن لحظات زیبا و شگفت انگیز مدهوشی آنها را از بین برده است.





اما بعد کیسی دید که آدام هوشیاری خود را بازیافت و آن نگاه خیره چشمان آبی و پیوند رشته های نقره ای از هم شکست. احساس اضطراب و غم محض در چشمانش موج می زد.

کیسی در حالی که هنوز در میان بازوان او و در آغوش او بود و او را نگاه می کرد، شروع به گریه کرد.

چطور اجازه داده بودند چنین اتفاقی بیفتد؟ کیسی چطور توانسته بود اینکار را با دایانا کند؟ دایانایی که او را نجات داده بود، دایانایی که با او دوستانه رفتار کرده و دوست او شده بود، دایانایی که به او اعتماد کرده بود. دایانایی که کیسی عاشقش بود.

آدام متعلق به دایانا بود. کیسی می دانست که دایانا هرگز به زندگی بدون آدام حتی فکر هم نکرده بود، می دانست که تمام برنامه ها و آرزو ها و رویاهای دایانا شامل آدام بودند. دایانا و آدام برای همدیگر ساخته شده بودند...

ناگهان به یاد زمانی افتاد که چشمهای سبز مشتاق دایانا با دیدن آدام برق زده بودند، به یاد همان نگاه عاشقانه پر احساس دایانا افتاد که حتی وقتی در مورد آدام صحبت می کرد، در چشمانش پدید می آمد.

و آدام هم عاشق دایانا بود. کیسی درست مثل احساسات خودش، در مورد عشق دایانا و آدام هم اطمینان داشت. آدام مثل بت دایانا را می پرستید، دایانا را با عشقی خالص و شدید و از بین نرفتنی می پرستید و دایانا هم همین حس را نسبت به او داشت.

اما کیسی حالا می دانست که آدام او را هم دوست دارد. چطور ممکن بود شخصی عاشق دو نفر باشد؟ چطور ممکن بود همزمان عاشق دو نفر باشی؟ با این وجود به هیچ وجه نمی شد این را انکار کرد. نمی شد از احساسات و عواطف بین خودش و آدام، علاقه آنها به هم، و پیوندی که آنها را به سوی هم می کشید، چشم پوشی کرد. واضح بود که می شد همزمان عاشق دو نفر باشی. اما اولویت با دایانا بود.

کیسی زمزمه کنان گفت: «هنوزم اونو دوست داری.» احتیاج داشت که حرفش تصدیق شود. دردی در عمق وجودش ریشه دواند.

آدام چشمهایش را بست و با صدایی لرزان گفت: «بله. خدایا، کیسی... متأسفم...»

کیسی گفت: «نه، اینجوری خوبه.» حالا می دانست این درد ناشی از چه بود. درد از دست دادن و درد تهی ماندن بود و لحظه به لحظه گسترش پیدا می کرد. «چون منم دوسش دارم و نمی خوام بهش صدمه ای بزنم. هیچ وقت نمی خواستم اذیتش کنم. به خاطر همین با خودم عهد بسته بودم که هیچ وقت نذارم هیچ کدوم از شماها بدونید که...»





آدام گفت: «تقصیر من بود» کیسی می توانست از لحن صدای او متوجه شود که آدام خودش را سرزنش می کرد. «باید زودتر متوجه می شدم. باید متوجه می شدم که چه حسی دارم و باهاش کنار میومدم. اما به جاش تورو دقیقاً به سمت همون چیزی کشوندم که سعی می کردی ازش دور بمونی.» کیسی به آرامی و صادقانه گفت: «تو منو مجبور نکردی.» صدایش آرام و استوار بود، همه چیز دوباره ساده و واضح بود و می دانست که باید چکار کند. «تقصیر هر دوی ما بود. اما مهم نیست، تنها چیزی که اهمیت داره اینه که دیگه هرگز این اتفاق نباید بیفته. باید یه جوری مطمئن شیم که این اتفاق دوباره نمی افته.»

آدام با اندوهی گفت: «ولی چطوری؟ هرچقدر بخوایم می تونیم پشیمون باشیم - من ممکنه از خودم متنفر بشم - اما اگه یه روزی بازم با هم تنها شدیم... نمی دونم چه اتفاقی ممکنه بیفته.»
- پس دیگه با هم تنها نمیشیم. هیچ وقت. و نباید کنار همدیگه بشینیم یا همدیگرو لمس کنیم یا حتی به خودمون اجازه بدیم که بهش فکر کنیم.

داشت به او می گفت که چکار باید بکند اما هراسی نداشت. صرفاً قطعیت حرفایش را حس می کرد. چشمهای آدام تیره و غرق در اندیشه بودند و با اندوهی بیشتر گفت: «این همه خودداری تو رو واقعاً ستایش می کنم.» کیسی گفت: «آدام.» و با به زبان آوردن نام او، احساس کرد، قند در دلش آب می شود. «ما مجبوریم. وقتی سه شنبه شب که بعد از مراسم شروع عضویت من برگشتی، همون وقتی که فهمیدم تو و دایانا... خب، همون شب با خود عهد بستم که هیچ وقت نذارم دایانا بخاطر احساسی که من نسبت به تو دارم، آسیبی بینه و ناراحت بشه. قسم خوردم که هیچ وقت بهش خیانت نکنم. تو که نمیخواهی به دایانا خیانت کنی؟»

سکوت حکمفرما شد و کیسی سنگینی و فشاری در ریه هایش حس کرد. با همان حس درونی اش متوجه رنج و کشمکش احساسات آدام شد. بعد آدام نفسش را بیرون داد و دوباره چشمهایش را بست. وقتی چشمهایش را باز کرد، قبل از اینکه حرفی بزند، کیسی متوجه پاسخ آدام شد. پاسخ او را همزمان با لحظه ای که آدام دستش را از دور کیسی برداشت و از او کمی فاصله گرفت و جریان هوا بین جسم آنها هجوم آورد و نهایتاً آنها را از هم جدا ساخت، دریافت.

آدام گفت: «نه» و قدرت تازه ای در صدایش دیده می شد. ثبات و تصمیم راسخانه ای در چهره اش پدید آمده بود.





سپس نگاهی به همدیگر انداختند، نه مثل دو عاشق، بلکه مثل دو سرباز. مثل جنگجویانی بودند که برای رسیدن به هدف مشترکی می جنگیدند. احساساتشان را پس زدند و در اعماق قلبشان حبش کردند، در چنان عمقی که هرگز هیچ کس نتواند آنرا پیدا کند. محرم راز هم شده بودند، صمیمیت جدیدی بینشان پدید آمد، شاید این حس محرم راز هم بودن حتی بیشتر از اعتمادی بود که بین دوست پسر/دوست دختر وجود دارد. هر اتفاقی که بیفتد و به هر بهایی، آنها هرگز به دختری که هر دویشان عاشقش بودند، نباید خیانت می کردند.

آدام در حالیکه مستقیماً در چشمهای کیسی نگاه می کرد، گفت: «اون شب چه قسمی خوردی؟ یکی از سوگندهایی بود که تو کتاب سایه های یه نفر دیده بودیش؟»

کیسی گفت: «نه» و بعد مکثی کرد. «نمی دونم» و در ادامه توضیح داد: «فکر کنم خودم ساختمش ولی حالا به نظرم میاد که تو یه چیز قدیمی تری ریشه داشته. همینطوری خودش بهم الهام شد و گفتم "نه حتی یه کلمه یا یه نگاه یا هر عمل دیگه ای..."»

آدام با حرکت سر تائیدش کرد: «من یه همچین سوگندی رو خوندم. خیلی قدیمیه و خیلی هم قدرتمنده. تو چهار قدرت رو فراخوندی تا شاهد تو باشند و اگه این سوگند رو بشکنی، این قدرت ها آزادن که علیه تو قیام کنن. می خوای حالا دوباره سوگند یاد کنی؟ همراه من؟»

این سوال او آنقدر ناگهانی و غیرمنتظره بود که نفس کیسی را بند آورد. اما بینهایت به خودش افتخار می کرد که تقریباً بدون هیچ تردیدی به وضوح پاسخ گفت: «بله»

- خون لازم داریم.

برخواست و چاقویی را از جیب پشت شلوارش بیرون آورد. کیسی در ابتدا فکر کرد که تعجب کرده است اما بعداً متوجه شد که شگفت زده نبود. اگرچه آدام پسر خوبی بود اما باید از خودش محافظت می کرد.

بدون هیچ مراسم خاصی کف دست خود را برید. خون در زیر نور نقره ای و کم فروغ ماه، سیاه دیده می شد. بعد چاقو را به دست کیسی داد.

کیسی نفسش را قورت داد. آدام شجاعی نبود، از درد متنفر بود... اما دندانهایش را به هم فشرد و چاقو را روی کف دستش گذاشت. با خود اندیشید: فقط به درد و رنجی که می تونی برای دایانا به بار بیاری فکر کن، و بعد با یک حرکت سریع چاقو را روی کف دستش کشید و دستش را برید. درد داشت اما حتی ناله ای هم نکرد.

سرش را بالا آورد و آدام را نگاه کرد.





آدام گفت: «حالا بعد از من تکرار کن.» دستش را به سوی آسمان پرستاره بالا برد. «آتش، هوا، خاک، آب.»

- آتش، هوا، خاک، آب...

- گوش کنید و شاهد باشید.

- گوش کنید و شاهد باشید.

کیسی احساس می کرد که علیرغم این کلمات ساده، این عناصر در واقع احضار شده بودند و گوش می دادند. به نظر می رسید که ناگهان شب پر از احساس وجود جریان الکتریکی شده باشد و ستاره های بالای سرشان با نور بیشتری می درخشیدند. گویی هوا سردتر شده بود. پوستش در اثر سرما خشک و ترک خورده بود.

آدام دستش را برگرداند و قطرات تیره خون روی علفهای ساحل و زمین ماسه ای افتادند. کیسی با حالت مدهوشی تماشا می کرد. آدام گفت: «من، آدام، قسم می خورم که به اعتمادی که بهم شده خیانت نکنم-قسم می خورم که به دایانا خیانت نکنم.»

کیسی هم زمزمه کنان گفت: «من، کیسی، قسم می خورم که به اعتمادی که بهم شده خیانت نکنم...» و خون خودش را که از گوشه دستش جاری شده و به زمین می چکید را تماشا کرد.

- نه حتی با یک کلمه یا یک نگاه یا هر عملی، چه در خواب و چه در بیداری، چه در سخن و چه در سکوت...

این کلمات را با حالتی زمزمه مانند تکرار کرد.

- ... چه در این سرزمین و چه در جهانی دیگر. اگر خیانت کردم، آتش مرا در برگیرد و بسوزاند، هوا مرا خفه کند و خاک مرا در خود فرو ببرد و آب قبر مرا فراگیرد.

کیسی اینها را تکرار کرد. وقتی آخرین کلمات را گفت "و آب قبر مرا فراگیرد" احساس کرد چیزی چفت شد، گویی چیزی به حرکت در آمد. گویی الیاف فضا و زمان درست در آنجا منقبض شدند و بعد همه چیز مثل انعکاسی دوباره به سرجای اولش بازگشت. در حالیکه نفسش را حبس کرده بود، برای لحظه ای به این صداها گوش سپرد.

بعد به آدام نگاه کرد و زیر لب گفت: «تموم شد.» و منظورش فقط سوگندشان نبود.





در چشمهای آدام اندوهی پنهان بود. گفت: «تموم شد.» و دست خون آلود خود را به سوی او دراز کرد. کیسی مردد بود اما بعد دست او را در دست گرفت. احساس کرد، و یا شاید تصور کرد که احساس کرده که خونشان با هم در آمیخت و قطره خون مشترک آنها روی زمین افتاد. نمادی از آنچه که هرگز نمی توانست رخ بدهد. بعد آدام به آرامی دستش را عقب کشید.

کیسی با حالتی مصمم پرسید: «سنگ سرخ رو به دایانا پس میدی؟»

آدام تکه سنگ یمانی را از جیش بیرون آورد و آنرا در کف دستش که هنوز هم خونی بود نگه داشت. «میدمش بهش.»

کیسی با سر تائید کرد. کیسی نمی توانست منظورش را بگوید، منظورش برگرداندن سنگ به همان شخصی بود که سنگ به آن تعلق داشت، همان شخصی که آدام به او تعلق داشت.

در عوض با ملایمت گفت: «شب بخیر آدام.» و نگاهی به آدام که در کنار پرتگاه ایستاده بود و آسمان شب در پشت سرش منظره ای دلفریبی را ساخته بود، انداخت. سپس برگشت و به سوی پنجره های نورانی خانه مادر بزرگش حرکت کرد. و اینبار دیگر آدام از پشت سر، او را صدا نکرد.

مادر بزرگ کیسی گفت: «اوه، آره. این امروز صبح تو سالن ورودی بود. حتماً یه نفر اونو از شکاف نامه در داخل انداخته.» و پاکت نامه ای را به کیسی داد.

پشت میز نشسته و مشغول خوردن صبحانه بودند. خورشید فروزان در روز یکشنبه از میان پنجره ها به داخل می تابید. کیسی در شگفت بود که همه چیز چقدر معمولی پیش می رفت.

اما وقتی که نگاهی به پاکت انداخت، دلش هری ریخت. نام او روی پاکت با دستخطی درشت و زشت نوشته شده بود. جوهر آن به رنگ قرمز بود.

پاکت را باز کرد و در حالیکه شگفت زده تر می شد، شروع به خواندن نامه داخل پاکت کرد. متن نامه این چنین بود:

کیسی،

می بینی که اینبار اسم خودم رو گفتم. امروز هر وقت تونستی یه سریا خونه ما (پلاک شش). باید در مورد یه مسئله خاصی باهات حرف بزنم. باور کن اصلاً دلت نمی خواد که اینواز دست بدی.

با عشق، می بوسمت،

فی.

پی نوشت: به هیچ کس از اعضای کلوب نگو که میای به دیدن من. وقتی بیای اینجا خودت متوجه می شی.





اضطراب او را فرا گرفته بود. اولین کاری که می خواست انجام دهد، زنگ زدن به دایانا بود، اما اگر دایانا تمام شب را بیدار بود و مشغول خالص سازی جمجمه بود، احتمالاً حالا بسیار خسته بود. در این شرایط فقط سر و کله زدن با فی را کم داشت.

کیسی با حالت غمگینی اندیشید: بسیار خوب مزاحم دایانا نمی شم. اول میرم بینم فی چی می خواد. شرط می بندم یه چیزی در مورد مراسم. یا شاید هم می خواد درخواست یه رای گیری واسه رهبری کلوب رو بده.

خانه فی یکی از زیباترین خانه های آن خیابان بود. خدمتکار کیسی را به داخل هدایت کرد و کیسی به یاد آورد که دایانا گفته بود مادر فی مرده است. خانواده های تک والدینی زیادی در خیابان کروهاون ساکن بودند.

اتاق فی نمونه ای از اتاق دخترهای ثروتمند بود. تلفن بی سیم، تلویزیون، ضبط صوت و سی دی پلیر و هزاران هزار سی دی. گلهای پراکنده بزرگ و باشکوه در طرح زمینه همه چیز به چشم می خوردند، از جمله روتختی زیبا و بالش های گلدوزی شده و کوسن های نرم. کیسی روی صندلی کنار پنجره نشست و منتظر آمدن فی شد. شمع های سرخ خاموشی روی پاتختی قرار گرفته بودند.

ناگهان چیزی روی تخت تکان خورد و صورت بچه گربه نارنجی رنگی نمایان شد. و تقریباً بلافاصله بعد از آن یک بچه گربه خاکستری هم ظاهر شد.

کیسی توانست جلوی خودش را بگیرد و گفت: «اوه، کوچولوهای خوشگل.» هرگز حتی فکرش را هم نمی کرد که فی از آن دسته دخترهایی باشد که بچه گربه دارند. بی حرکت نشست و در کمال میل او، آن دو بچه گربه تمام راه را به سوی او آمدند. روی صندلی کنار پنجره پریدند و روی پای او نشستند.

وقتی یکی از بچه گربه ها از کت او بالا رفت و به آرامی و با احتیاط روی شانه او رفت، خندید. بچه گربه های دوست داشتنی بودند چنگالهای کوچک آنها وقتی از سر و کول او بالا می رفتند، خراش هایی رو بدنش ایجاد کردند. بچه گربه نارنجی در موهای او فرو رفت و پشت گوش او را سیخونک می زد و به دندان می گرفت، کیسی باز هم خنده اش گرفت. پنجه اش را روی گردن کیسی گذاشته بود. کیسی می توانست بینی کوچک و سرد بچه گربه را حس کند. بچه گربه خاکستری هم در سمت دیگر گردنش همین کار را می کرد. اوه، عجب بچه گربه های دوست داشتنی و شیرینی بودند... او فریاد زد: «آخ، آی-اوه نکنید! دست بردارید! دست بردارید. نکنید!»





دستش را به سوی آن دو بچه گربه برد و سعی کرد آنها را از خود جدا کند. بین موهایش گیر افتاده و با چنگ و دندانهایشان از موهای او آویزان شده بودند. وقتی سرانجام کیسی توانست آنها را از موهایش جدا کند، تقریباً آنها را روی زمین پرت کرد. سپس دستش را به سوی گردنش برد. وقتی دستش را روبرویش گرفت، انگشتهایش خیس بودند. مات و مبهوت به رنگ سرخ روی انگشتانش خیره ماند.

گربه ها او را گاز گرفته بودند، هیولاهای کوچولو. حالا روی کف اتاق نشسته بودند و به آرامی خون را از روی پنجه‌هایشان لیس می زدند. موجی از تنفر شدید در وجود کیسی شکل گرفت. فی در میان چارچوب در پوزخندی زد و گفت: «شاید این کوچولوها تمام ویتامین ها و مواد معدنی لازمه شونو از اون غذاهای گربه جذب نکردن.»

او امروز بسیار دلفریب و جذاب به نظر می رسید. موهای مشکی ژولیده او هنوز هم نمناک بودند و مثل آبشاری با موجهای مجعد طبیعی پشتش ریخته بودند. پوستش در برابر پیراهن بلند قرمز تیره اش، مرطوب و درخشان دیده می شد.

کیسی در حالیکه موجی از ترس غیرمنطقی او را در بر گرفته بود با خود اندیشید: نباید میومدم. اما حالا فی جرأتش را نداشت که به او صدمه بزند. دایانا متوجه می شد، کل محفل متوجه مسئله می شدند. فی حتماً می دانست که نمی تواند از این مسئله به راحتی خلاص شود.

فی روی تخت نشست و با حالتی خیلی معمولی پرسید: «خب نظرت در مورد مراسم دیشب چی بود؟» می دونستم! کیسی گفت: «تا وقتی که اون مشکل پیش نیومده بود، خوب بود.» و بعد دوباره به او چشم دوخت.

فی خنده ای کرد. «اوه، کیسی. ازت خوشم میاد. جدی میگم. از همون اولش می دونستم که یه چیز خاصی تو وجود تو هست. می دونم که در واقع شروع خوبی نداشتیم ولی فکر می کنم همه چی قراره عوض بشه. فکر می کنم دوستای خوبی برای هم بشیم.»

برای لحظه ای کیسی متحیر ماند، چیزی برای گفتن به ذهنش نمی رسید. اما بعد خودش را جمع و جور کرد و گفت: «فکر نکنم فی.»

- ولی من فکر می کنم همینطور بشه و همین مهمه.

- فی...





به نوعی پس از آن شب کیسی متوجه شده بود که شجاعت کافی برای گفتن حرفهایی را پیدا کرده است که قبلاً حتی فکر گفتنشان را هم نمی کرد. «فی، فکر نکنم منو تو علایق مشترک زیادی داشته باشیم و من حتی فکرشم نمی کنم که بخوام با تو دوست خوبی بشم.»
فی صرفاً لبخندی زد.

گفت: «خیلی بد شد. چون، می دونی چیه، من یه چیزی می دونم کیسی. و فکر کنم این از اون مسائلیه که تو بخوای فقط یه دوست خیلی خوب بدونه.»
دنیا دور سر کیسی چرخید.

امکان نداشت که فی... اوه، امکان نداشت منظور فی همان چیزی باشد که کیسی فکرش را می کرد. کیسی به دختر بزرگتر خیره شد و احساس دلشوره می کرد.
فی ادامه داد: «دیدی، از قضای روزگار من دوستای زیاد دیگه ای هم دارم. و اونا هم یه چیزایی رو به من میگن، چیزای جالبی که این اطراف می بینن و می شنون. و می دونی چیه؟ دیشب یکی از این دوستانم یه چیز خیلی خیلی جالبو تو پرتگاه دیده.»
کیسی نشست، دیدش تار شده بود.

- این دوستانم دو نفرو تو پرتگاه نزدیک پلاک دوازده دیدن. و این دو نفر... خب، فکر کنم باید بگم که خیلی صمیمی شده بودن؟ خیلی خیلی صمیمی. اونجور که شنیدم صحنه خیلی وسوسه کننده ای بوده.

کیسی سعی کرد حرفی بزند اما حتی یک کلمه هم از دهانش خارج نشد.
- و عمراً اگه باور کنی اون دو نفر کی بودن! خودمم امکان نداشت باور کنم ولی یاد یه شعری افتادم که یه جایی خونده بودم. حالا... چی بود؟ هر شب دراز می کشم و رویای او را در سر می پرورانم...

- فی!

کیسی سر پا ایستاده بود.

فی لبخند زد. «فکر کنم قضیه رو گرفتی. دایانا اون قطعه شعر خاص رو خونده؟ فکر نکنم. خب کیسی، اگه نمی خوای که دایانا اون شعرو بخونه یا در مورد اتفاقی که دیشب تو پرتگاه افتاد چیزی بفهمه، پیشنهاد می کنم برات بهتره که دوست من بشی و بهتره که زودتر دوست من بشی، اینطور فکر نمی کنی؟»





کیسی گفت: «اینطوری که فکر می کنی نبود.» تب کرده بود و از ترس و غضب می لرزید. «اصلاً متوجه نیستی...»

- البته که متوجه هستم. آدام خیلی جذابه و من همیشه شک داشتم که اون «وفاداری ابدی» روتین اونها به جورایی فقط به نمایش بود. تو رو سرزنش نمی کنم کیسی. خیلی طبیعیه...
- این چیزی نیست که اتفاق افتاد. چیزی بین ما نیست...

فی پوزخند مغرورانه ای زد: «طبق چیزی که شنیدم، دیشب به چیزایی بین شما بود... ببخشیدا. نه واقعاً دلم می خواد حرفاتو باور کنم کیسی، اما موندم دایانا هم قضیه رو همینجور می بینه. مخصوصاً بعد از اینکه بفهمه تو به همین راحتی یادت رفته که بگی تابستون دوست پسرشو دیده بودی، و به اعتقاد من، همون موقعی که دوست پسر تو رو پیدا^۱ کرده. ادامه اون شعره چی بود؟»

کیسی زیر لب گفت: «نه...»

- و تازه اونجوری که تو نگاش کردی، منظورم همون وقتی که بعد از مراسم آغاز عضویت سروکلهش پیدا شد... خب دایانا متوجه نگاهت نشد ولی باید اعتراف کنم که من شک کردم. اون صحنه کوچولوی توی پرتگاه فقط شک منو تائید کرد. وقتی به دایانا بگم که...

کیسی عاجزانه گفت: «تو نباید... نباید بهش بگی. خواهش می کنم فی. اون قضیه رو درک نمی کنه. اصلاً اونطوری که به نظر میاد نیست ولی اون درک نمی کنه.»

فی نهجی کرد. «ولی کیسی، دایانا و من باهم فامیلیم. با هم رابطه خونی داریم. باید بهش بگم» کیسی احساس می کرد مثل موشی است که دیوانه وار به این سو و آن سو می دود و بدنبال راه فراری است که اصلاً وجود ندارد. نوای ترس و وحشت در گوشه‌هایش زنگ می زد. فی نباید چیزی به دایانا می گفت. نباید چنین اتفاقی می افتاد. فکر اینکه دایانا چگونه... اینکه دایانا چه برخوردی با کیسی خواهد داشت... چگونه با او روبرو خواهد شد... و با آدام چگونه روبرو خواهد شد. فکر برخورد دایانا با آدام به مراتب بدتر بود. او حتماً فکر خواهد کرد که آنها به او خیانت کرده‌اند، فکر خواهد کرد که کیسی و آدام واقعاً به او خیانت کرده‌اند. و در اینصورت کیسی چه می کرد... آدام چه می کرد.

کیسی می توانست هر چیزی به غیر از این را تحمل کند.

زیر لب گفت: «نمی تونی. نمی تونی.»

^۱ به یکی از بیت های شعر کسی در مورد پسر موقرمز اشاره میکند





- خب کیسی من که بهت گفته بودم. اگه ما با هم دوست بودیم، دوستای واقعا خوب، می تونستم راز تو نگهدارم. شاید من و دایانا با هم فامیل باشیم ولی من هرکاری واسه دوستام می کنم. و...

فی در حالیکه چشمان عسلی خود را به صورت کیسی دوخته بود، با حالت متفکرانه ای گفت: «و از دوستام هم انتظار دارم که واسه من هرکاری بکنن.»
در این لحظه بود که کیسی متوجه شد جریان از چه قرار است. همه چیز در اطراف کیسی از حرکت ایستاده بود. به نظر می رسید صدای هر ضربان قلبش مثل صدای طبل بلندتر و بلندتر می شود. داشت در اعماق افکارش فرو می رفت.

با نهایت درماندگی و با حالتی عاری از هرگونه احساسی، از فی پرسید: «چه جور کارایی؟»
فی لبخند زد. به پشت روی تخت دراز کشید و آرام گرفت. چاک لباسش باز شد و ران پای خوش فرم او نمایان شد.

به آرامی گفت: «خب، بذار ببینم...» داشت وقت کشی می کرد و از اینکارش لذت می برد. «می دونم که یه کاری بود، آااا، آره. واقعاً دلم می خواد او جمجمه کریستالی که آدام پیدا کرده رو داشته باشم. مطمئنم می دونی دایانا کجا نگهش می داره. و اگه نمی دونی، مسلماً می تونی جاشو پیدا کنی.»
کیسی وحشت زده گفت: «نه.»

فی گفت: «آره.» و دوباره لبخند زد. «اون چیزیه که می خوام کیسی. واسه اینکه نشون بدی چه دوست خوبی هستی، فقط همین رو ازت می خوام نه چیز دیگه ای.»

- فی خودت که دیدی دیشب چه اتفاقی افتاد. اون جمجمه یه چیز شیطانیه. همین جوریش یه چیز خیلی بد از اون جمجمه بیرون اومده، خدا می دونه اگه ازش استفاده کنی ممکنه چه اتفاقیایی بیفته.

و ناگهان چیزی به ذهن کیسی رسید: خدا می دونه فی برای چی می خواد ازش استفاده کنه! و سپس پرسید: «واسه چی می خوایش؟»

فی به آرامی سرش را تکان داد: «این دیگه راز کوچولوی منه. شاید اگه دوستای به اندازه کافی خوبی واسه هم باشیم، بعداً بهت بگم.»

- من اینکارو نمی کنم. نمی تونم. فی من نمی تونم.





فی ابروهایش را بالا داد و لبهایش را جمع کرد: «خب خیلی بد شد. چون این یعنی من باید برم به دایانا زنگ بزنم. فکر کنم دختر خالم حق داره بدونه که دوست پسرش داره چیکارایی می کنه. تلفن را برداشت و با انگشتش که ناخنهایی با لاک قرمز داشت، شماره گرفت.

- سلام، دایانا؟ خودتی؟

کیسی فریاد زد: «نه!» و بازوی فی را گرفت. فی دکمه قطع صدا (میوت)^۲ را فشرد.

فی گفت: «این یعنی معامله قبوله؟»

کیسی نمی توانست آره یا نه بگوید.

فی دستش را جلو آورد و درست همانطور که روز اول مدرسه در راهرو اینکار را کرده بود، چانه کیسی را در دست گرفت. کیسی می توانست فرو رفتن ناخنهای بلند، سردی و قدرت انگشتهای فی را احساس کند. فی با آن چشمهای عسلی رنگ عجیبش به او خیره شده بود. ناگهان به طور عجیبی به فکر کیسی رسید: شاهین ها چشمهای زرد دارند. انگشتهای فی همچون چنگال شاهین او را گرفته بودند. راه گریزی نبود. به دام افتاده افتاده بود... مثل موشی که در چنگال پرنده ای شکاری به دام افتاده باشد.

آن چشمهای طلایی هنوز هم به او خیره بودند... به درون چشمهایش خیره بودند. شدیداً سردرگم و وحشت زده بود. و اینبار هیچ تکه سنگی^۳ نداشت تا به آن دلخوش کند. او در اتاق خواب فی در طبقه دوم بود و امیدی به رسیدن هیچ کمکی نداشت.

فی دوباره تکرار کرد. «معامله قبوله؟»

نه راه گریزی داشت و نه امیدی. دید کیسی تار می شد و تیره تر و تیره تر می شد. به سختی می توانست صدای فی را در میان آشوبی که در ذهنش بر پا بود، بشنود.

احساس کرد آخرین ذرات مقاومت و اراده در وجودش از بین رفتند.

فی با صدای تو گلویی و لحن تمسخرآمیزی گفت: «خب؟»

کیسی کورکورانه و تقریباً ناخودآگاه با تکان دادن سرش تأیید کرد.

فی او را رها کرد.

سپس دوباره دکمه میوت را برای وصل صدا زد. «ببخشید دایانا، شماره رو اشتباهی گرفتم. می خواستم شماره تعمیرگاه میتاگ رو بگیرم. فعلاً بای بای» و با این حرف گوشی را قطع کرد.

^۲ Mute button

^۳ منظورش همان قطعه سنگ یمانی است که آدام به او داده بود.





مثل یک گربه عظیم الجثه کش و قوسی به خود داد و وقتی دوباره به پشت دراز می کشید، تلفن را روی پاتختی گذاشت. بعد دستهایش را پشت سرش حلقه کرد و لبخند زنان به کیسی نگاه کرد. گفت: «خب، اول اینکه تو اون جمجمه رو واسم میاری. و بعدش... آاا، بعدش فکر می کنم بینم چی می خوام. متوجه که هستی از حالا به بعد من ارباب تو هستم کیسی.»

کیسی زیر لب گفت: «فکر می کردم...» هنوزم هم چشمهایش سیاهی می رفت. «که قراره با هم دوست باشیم.»

- اون فقط یجور حسن تعبیر بود. حقیقت اینه که تو از این به بعد برده من هستی. حالا من ارباب تو هستم کیسی بلیک. من مالک جسم و روح تو هستم.

پایان جلد اول کتاب محفل اسرار آمیز The Secret Circle- The Initiation

ادامه هیجان انگیز داستان «محفل اسرار آمیز - جلد دوم: اسارت» را از دست ندهید.

وبگاه افسانه ها

